

همه خیابان می‌دانند

حافظ خیابوی



رُمان

همه‌ی خیاو می‌داند

حافظ خیای

(زُمان)

همه‌ی خیابو می‌داند

حافظ خیابوی

ویراستار: نازنین دادور

طراح جلد: حامد نکته‌سنج

صفحه‌آرا: امیر بخشایشی

نشر اینترنتی

ویرایش اول

۱۳۹۶

بعضی اسم‌ها واقعی هستند؛ مثل اسم خودم، خانواده‌ام و تعدادی از دوستانم و بعضی اسم‌ها انتزاعی. بعضی حرف‌ها، ماجراها و آدم‌ها واقعی‌اند و بعضی تخیلی. ممکن است اسمی واقعی باشد، ولی ماجرای که برای او اتفاق می‌افتد یا حرفهایی که می‌زند خیالی باشد. راوی اسمش حافظ است، مریض است و مثل خودم با خانواده‌اش در خیابان زندگی می‌کند که بعضی از فکرها، ماجراها و خیالاتش واقعی است و بعضی تخیل نویسنده.

فصل اول

حالا دیگر وقتش است که چشم‌هایم را ببندم و در خیال شیرین بپریم. درست مثل همان پریدنی که در خواب به حیاط‌شان پریدم؛ توی باغچه، کنار درخت، روی خاک. تا افتادم آغوشم را باز کردم، آمد تو آغوشم. همین که خواستم دستم را به مویش بکشم پارس کرد تند دوید سمت ما که من زود پریدم و به پشت‌بام برگشتم. بیدار شدم. از تخت آدمم پایین. نه، همان لحظه نه. حتی اولش خواستم بروم. خواستم که باز بخوابم. چشم‌هایم را هم بستم. گفتم مگر می‌توانم تنهایی بروم پشت‌بام؟ مگر می‌توانم از نرده بگیرم، از دیوار بگیرم بروم بالا؟ و گفتم از کجا معلوم که این خوابم هم خواب صادق باشد؟ ولی از تخت آدمم پایین. به سختی آدمم پایین و تا در اتاق چهار دست و پا رفتم. خیلی دلم می‌خواهد که بروم، زود به پشت‌بام برسم و به یاد بیاورم همین دو سه ساعت پیش را که شیرین سگش را بغل کرد و رفت و من از پشت، راه رفتنش را می‌دیدم و شلوارکش را که به ران‌هایش چسبیده بود و تاپ قرمزش را که تو خواب معلوم نبود چه رنگی است. ولی نمی‌خواهم زود به آن‌جا برسم. بهتر است به تأخیر بیندازم. خیلی کیف دارد که آدم یادِ راه رفتن دختری را که شلوارک تنگ تنش کرده و تاپ قرمزی پوشیده، به عقب بیندازد، لفتش دهد. آن هم وقتی که دنیز دارد

پاهایش را می‌مالد. دلم می‌خواهد به دنیز بگویم که این طوری نمالد، با دستش چنگ بزند، یک آن سفت بگیرد و بعد زود ول کند و دوباره یک ذره پایین‌تر را بگیرد و به آخر که رسید، به نزدیکی مچم، دوباره برگردد بیاید بالا. ولی اگر چشمم را باز کنم و حرفی بزنم، می‌ترسم دنیز دُم حرف را بگیرد و بکشد و مرا از خیال شیرین دور کند و ببرد مثلاً به فردین و بگوید که خوب نیست با هم قهر باشید یا از کسانی اسم ببرد که تصمیم دارند نامزد نمایندگی مجلس شوند. چشمم را باز نمی‌کنم و برمی‌گردم به همان دم درِ اتاق که با چه زحمتی از دیوار گرفتم و ایستادم. نگاه کردم کسی نبود. همه خواب بودند. باز راه افتادم و تا به درِ خروجی هال برسم، مُردم. بین راه هم نایستادم نفسی تازه کنم. هرچند که شش هفت قدم بیشتر نبود، ولی چه عرقی کردم تا به راه پله رسیدم. دیگر نمی‌خواهم از پله بالا رفتم را به یاد آورم، یا نیم‌دیوار لبِ بام را به یاد آورم که دستم را رویش گذاشتم و به چه زحمتی تا سمت حیاط شیرین رفتم. ولی دوست دارم نسیمی را به یاد آورم که در پشت بام به صورتم، به تنم خورد و حالم را خوش کرد. به حیاطشان که نگاه کردم یک سگ دیدم. مرا که دید، پارس کرد. چند بار که پارس کرد، شیرین آمد. برایم دست نکان داد و عینکم روی چشمم نبود تا ببینم لبخند هم می‌زند یا نه. ولی در خواب لبخند می‌زد. نزدیک‌تر که آمد، گفت: «خوشحالم که می‌بینم از بستر بلند شده‌اید» و سگ را بغل زد که باز واق واق کرد سگ. گفت اولین بارش است که واق واق می‌کند. گفت و رفت. گفتم کاش درست مثل خواب بپریم و در آغوشش بگیریم. ولی ترسیدم که سگ یهو بزرگ شود، درست به بزرگی سگ توی خواب شود و ترسیدم که نتوانم باز بپریم برگردم پشت بام و سگ گازم بگیرد. ولی نه! نه! شیرین جلوی من را می‌گرفت. او که سلام داد و حالم را پرسید، او که مهربان است نمی‌گذاشت سگ گازم بگیرد. من می‌توانم عاشقش شوم. می‌توانم؟ باید عشق او را در دلم پیروانم، تر و خشک کنم و یواش، طوری که کسی بو نبرد بزرگ کنم و این راز شیرین را توی دلم نگه دارم تا وقتی مُردم، مثل شهیدی بمیرم. ولی

فصل اول ۷

خیلی سخت می‌شود اگر به کسی نگویم. کیفی هم ندارد که آدم به کسی، مثلاً به همین دنیز نگوید. نگوید که وقتی راه می‌رفت چه طور ران‌هایش می‌جنبید، موج برمی‌داشت و خیلی قشنگ و تو دل برو راه می‌رفت. بیچاره دنیز هم پاهایم را می‌مالد و اصلاً فکرش را هم نمی‌کند که من در خیالم دارم چه کیفی می‌کنم که الآن شیرین دارد در خیالم راه می‌رود! اگر به دنیز بگویم که سر صبح، همین یکی دو ساعت پیش عاشق شدم، ممکن است پرسد کجا؟ توی خواب؟

حتماً مادر آمد تو که در جرّجر صدا داد و این طوری خورد به دیوار. با دو دستش اگر چیزی گرفته باشد و در هم باز نباشد، اتاق که می‌آید بازویش را می‌زند به در، که در را کامل باز کند. دنیز می‌گوید: «زحمت نکشید حاج خانم، دستتان درد نکند.» مادر خیلی یواش می‌گوید: «خواهش می‌کنم. دست شما درد نکند.» دوباره خیلی آهسته می‌گوید: «نظرتان چیه که یه ذره هلو بهش بدهی؟» دنیز می‌گوید: «نه، خوب نیست، بخورد بالا می‌آورد. همان عسل که به یک تکه نان می‌مالی می‌دهی خوب است.» مادر باز یواش می‌گوید: «هر وقت بیدار شد می‌آورم که بخورد. شما از خودتان پذیرایی کنید، میوه بخورید، اگر هم صبحانه نخورده‌اید، بیاورم که نوش جان کنید.» دنیز هم جوابش را می‌دهد. حتماً وقتی جواب مادر را می‌دهد، لبخند می‌زند و کمی هم گردنش را کج می‌گیرد. خودش ولی قبول نمی‌کند. نمی‌پذیرد که وقتی مؤدب می‌شود، گردنش را کج می‌کند. به قول حاتم ول گردن می‌شود. مادر می‌رود. چه خوب که الآن دنیز پایم را می‌مالد. اگر مادر بود، سخت می‌شد پیش او شیرین و شلوارکش را تو خیالم زنده کنم. اگر تحریک می‌شدم، اگر مادر حس می‌کرد چی؟ بعضی وقت‌ها آنچه را که در ذهنم می‌گذرد، بو می‌کشد می‌فهمد. وقتی اولین بار سیما را دیدم، به خانه که آمدم، زود شربت بیدمشک درست کرد داد دستم. رنگ چشم‌های سیما را دیده بود تو چشم‌هایم؟ خیلی وقت است که سیما را ندیده‌ام. شنیده‌ام که از شوهرش جدا شده و استانبول رفته و راستش وقتی شنیدم که از آن

سیروسِ گُنده‌گُه جدا شده خوشحال شدم. یک بار که با علیرضا در باشگاه حاج عزیز فوتبال دستی بازی می‌کردیم، وقتی باختیم و خواستیم دوباره بازی کنیم، همین گُنده گُه پدرسگ آمد جلو، گفت که همیشه و به زور دست‌های علیرضا را از دسته‌های بازی جدا کرد و به علیرضا فحش داد و مادرجنده گفت و چون ما زورمان بهش نمی‌رسید از باشگاه بیرون آمدیم و وقتی از جلوی خانه فریبرز این‌ها می‌گذشتیم، تو نور لامپ بالای در خانه‌ی آن‌ها دیدم که علیرضا دارد گریه می‌کند! همان شبی بود که با علیرضا رفتم خانه‌شان که خاله فاطمه خانواده ما و دایی رستم را برای شام دعوت کرده بود. حرفی نزد مادر. لبخند زد فقط. از گوشم نگرفت بیچند مثل وقتی که حاجیه سارا آمده بود و خبر داده بود که هرروز صبح می‌افتم دنبال دخترش و تا مدرسه‌اش می‌روم و حتی گفته بود که چند تا نامه نوشته‌ام برایش و تپانده‌ام تو سوراخ دیوارشان که یکی را خود حاج خانم دیده و از سوراخ درآورده. نامه را داده بود مادرم و افتاده بود دست داوود و بیشتر اهالی خیابو مرا که می‌دیدند، می‌خندیدند و بعضی‌ها هم پشت‌بندش می‌گفتند اسبی می‌خرم، تو را ترکم می‌گیرم و تا شوروی می‌تازم و احد وقتی که مرا می‌دید داد می‌زد: «شوروی، شوروی» و بلند می‌خندید قرمساق! یک بار که سر کوچی مدرسه‌مان باز چند بار داد زد شوروی و بعد هم گفت که نیم‌وجبی حتی بلد نیست خر براند و چند روز بعد هم وقتی از جلوی مغازه‌ی حاج محرم می‌گذشتم مرا که دید خندید و دو دستش را به هم کوفت مادر قحبه و گفت: «مرا هم با خودت ببر شوروی، تو را خدا ببر.» به خودم قول دادم، تصمیم گرفتم که وقتی دختر احد بزرگ شد یک بلایی سرش بیاورم. چند سال پیش توی تاکسی دیدمش. من که سوار شدم، دیدم دختری نشسته. نگاهش که کردم، دماغش را که دیدم، دیدم که درست مثل دماغ احد است. خواستم پرسم که شما دختر احد آقا هستید؟ اگر خوشگل بود می‌پرسیدم. اگر خوشگل بود کرایه‌اش را هم حساب می‌کردم و بعدش به دینز می‌گفتم که امروز با چه دختر خوشگلی حرف زدم و کرایه‌اش را هم دادم. اگر الآن به

فصل اول ۹

دنیز بگویم که امروز صبح عاشق شدم، سرش را نزدیک تر می آورد و یواش می پرسد عاشق کی؟ کجا دیدیش؟ یواش می پرسد که مادر نشنود. دنیز مست مست هم اگر باشد، از عشق که حرف بزند یواش حرف می زند. البته دنیز همیشه یواش حرف می زند. ندیدم داد بزند. فقط یک بار خیلی بلند داد زد. آن شبی که خیلی هم سرد بود، یکی از همان شب های خیلی سردی که گاز شهری هم قطع شده بود. شبی که یک شاخه گل رُز دستش گرفته بود که بیندازد توی بالکن اتاق آذر، تا آذر از راه پنجره بیاید، گل را بردارد. من هم باهاش رفتم. گل را که پرت کرد، خورد به شیشه ای اتاق آذر و شیشه شکست. نگو گل یخ زده بوده در آن هوای بُرکش! پدر و برادرهای آذر زود ریختند تو کوچه. من گفتم: «بدو دنیزا!» و خودم دویدم. زمین یخ بسته بود، کفش هایم لیز می خوردند، می ترسیدم خوب بدوم. سر کوچه که رسیدم ایستادم. ولی دنیز فرار نکرد، همان جا ماند. وقتی آمدند، گفت: «بیخشید من شکستم!» (از آن جا که نشنیدم، فردا خودش گفت.) بعد داد زد که آهای من آذر را دوست دارم. آن ها هم زدند. چند مرد از خانه هایشان بیرون آمدند و دنیز را از دست آن ها گرفتند. فردا که دیدمش، پشانی اش باد کرده بود، کمود شده بود. چند روز بعد وقتی که با هم از پیاده روی روبه روی شهرداری می رفتیم، دنیز ایستاد و شروع کرد به خندیدن. پرسیدم که چی شده؟ به چی می خندی؟ پارچه ای را که پشت شیشه ای پارچه فروشی سیبل خان بود (پدر به حاج میکائیل می گوید سیبل خان!) نشان داد و گفت: «پیژامه ای بابای آذر از همین پارچه بود!»

هاف... هاف... هاف... هاف... هاف... چشمم را باز می کنم. چه صورت و خوش سلیقه است این پسر، وقتی که مست نیست، وقتی که هنوز شب نیست. انتهای تخت نشسته، تکیه داده به دیوار، پاهایم را روی پایش گذاشته، می مالد.

هاف... هاف... هاف... هاف... ووی شیییییییرین! حتی شاید صدای پارسش را هم نمی شنود دنیز. حواسش جای دیگری است. اگر بگویم تا به حال دیده ای که کسی با

صدای پارس سگی تحریک شود، چه می‌گوید؟ شاید هم خوشحال بشود، بردارد به بچه‌ها اس‌اس‌اس کند که من تحریک می‌شوم. که میل جنسی‌ام برگشته. که دیگر نمی‌میرم!

- دنیز؟

نگاهم می‌کند.

- دستت درد نکنه، کافیه!

لبخند می‌زند. پاچه‌های شلوارم را که برده بود بالا، پایین می‌آورد. حرفم را جدی می‌گیرد. کاش نمی‌گفتم! کاش همچنان می‌مالید! پاهایم را می‌کشم عقب، طرف شکم جمع می‌کنم که بلند شود. می‌گویم: «میوه بخور، از گیلان‌های باغ خودمان است.» گیلانی برمی‌دارد، نگاهم می‌کند، سرش را نزدیکم می‌آورد و می‌گوید: «جریانِ باغِ گیلانِ هشیم را تو دانشگاه به بچه‌ها گفته بودی، نه؟» می‌گویم: «به نظر تو هشیم کاری کرده بود؟» می‌گوید: «حتماً کرده بود که داریوش می‌گفت قمه‌اش بدجوری برق می‌زد!»

- من هم درست عین داریوش تعریف می‌کردم، یکی دو بار از دخترها هم چند

نفر بودند!

- پیش دخترها گفتم؟ واقعا آبروریزی کردی حافظ! یعنی پیش آن‌ها هم گفتمی که

هشیم قمه را درآورد و گفت شلوارهایتان را بکشید پایین؟

- خیلی از داریوش خوششان آمد. گفتند ماجرا را چه قدر خوب تعریف کرده. از

بچه‌ها چند نفری عاشق ماجرای گیلان دزدی داریوش این‌ها شده بودند. هی آدم

جدید می‌آوردند تو افاق می‌گفتند حافظ جریان باغ گیلان را تعریف کن. همه هم

عاشق آن لحظه‌ای شده بودند که وقتی داریوش می‌گفت هشیم آمد، داد زد چی کار

دارید می‌کنید؟ بعد قمه‌اش را درآورد و گفت شلوارهایتان را بکشید پایین و بعد

سکوت می‌کرد. یک هم کلاس آبادانی داشتم.

- جمال؟

- آره، می شناسی؟

- یک بار با خودت آمده بود این جا.

- آره آره، آمده بودیم عروسی مایان.

- هاهاهاه... مایان مایان!

- رامین خودش گفت دیگه از این به بعد به من بگید مایان، جمال جریان باغ گیلاس هشتم را برای همه تعریف می کرد، خیلی هم بامزه تعریف می کرد و ادای داریوش را خیلی خوب درمی آورد. وقتی می رسید به آن جا، «شلوارهایتان را بکشید پایین» را که می گفت، بعد که سکوت می کرد و سرش را تکان می داد این جوروی، بچه ها که می پرسیدند ماجرا چی شد بالأخره؟ وقتی یوسف بود، بیشتر وقت ها او می پرسید و جمال می گفت: «قمه اش بدجوری برق می زدا!»

«آره گفته بودی، گفته بودی که بعضی وقت ها هم ماجرا را از خیابو می بُرد آبادان و گیلاس را هم می کرد خرما!» می خندد و هلویی از سبد برمی دارد و گازی می زند، می جود و خنده ای هم که تو صورتش پهن است می جنبد. داوود می آید. خوش و بش می کند با دنیز. دستی هم به سبیل دنیز می کشد، می گوید: «چه سبیلی!» می گوید: «تی شرت را هم با رنگ چشم ها و سبیلت ست کرده ای!» می رود سمت پنجره، باز می کند و داد می زند که الآن می آید می بینیش. دنیز هم کنار پنجره می رود، بلند می گوید: «سالانام!» می گوید: «چرا نمی آبی بالا؟» داوود می گوید: «کره خر باز جوراب پایش نکرده، پاهایش هم مثل همیشه کثیف است! می خواست بیاید، گفتم برو گم شو!» داوود می آید از دستم می گیرد، سرم را از روی متکا بلند می کنم می نشینم. دنیز از پاهایم می گیرد، کمک می کند که زمین بگذارم. بلند می شوم. تا پنجره بیشتر از چهار پنج قدم نیست، پشت پنجره می روم. عادل تا مرا می بیند با صدای بلند می خندد. از داوود می خواهیم که عینکم را از روی عسلی بیاورد. می آورد.

می‌زنم. داد می‌زند: «داوود! های داوود! گفتی؟ گفتی؟» «می‌گویند عرق توت دارم، جهان خودش کشیده، اگر یک لیوان بخوری، عین کبک می‌خرامی!» می‌خندیم. دنیز داد می‌زند: «بیار بیار.» بعید است عادل بگوید عین کبک. عادل می‌گوید مثل اسب شیهه می‌کشی! شاید هم بگوید مثل اسبِ ماضان شیهه می‌کشی! عادل می‌گوید: «یک پولی به من نمی‌دهی؟» به دنیز می‌گویم از جیب شلوارم چیزی می‌آوری تا برایش پرت کنیم؟ داوود تند می‌گوید: «نه ولش کن»، سرش را از پنجره بیرون می‌برد: «بچه کونی پول‌های تو بانک‌ها را می‌گرداند.» سینه‌اش را می‌خارد و می‌گوید: «خودت داری می‌گویی دیگه، دست خودم که نیست، توی بانک است.» داوود سرش داد می‌زند: «زیپ شلوارت را بکش بالا!» دستش را به زپیش می‌برد. «از آن جا اینو می‌بینی؟» به مسجد نگاه می‌کند و بعد به ما می‌گوید: «سینه‌زنی کی شروع می‌شود؟ ماضان اسپش را کی می‌آورد؟ هیج هیج هیج!» داوود می‌گوید: «اسب ماضان را دوست داری؟» عادل می‌خندد. داوود می‌گوید: «کجایش را بیشتر دوست داری؟» عادل می‌خندد، این بار بلندتر! صدای مادر بلند می‌شود که چه کارش داری داوود؟ ادیتش نکن! سربه سرش نگذار که خدا نکرده بچه‌ات شیهه‌ش می‌شود! داوود می‌گوید: «خوب می‌شود که، همه را شاد می‌کند، ملت را به خنده می‌اندازد.» مادر سینی چای به دست وارد اتاق شده است. داوود از دستم می‌گیرد، می‌آییم کنار تخت، دراز می‌کشم. مادر سینی را نزدیک تخت گذاشته و می‌رود. دنیز می‌گوید که برود دیگه. داوود می‌گوید: «چایی ات را بخور بعد.» دنیز نمی‌خورد. می‌رود. داوود هم می‌گوید: «من هم نمی‌خورم.» سینی را برمی‌دارد، می‌رود. صدای مادر می‌آید که می‌گوید: «نخورید که» و داخل اتاق می‌شود. پیشم می‌آید، دستش را می‌آورد نزدیک، می‌گوید: «بگیر!» به یک تکه بربری عسل مالیده. می‌خورم. آب می‌خواهم. آب می‌آورد. لیوان را زمین می‌گذارد، دستش را می‌آورد پشتم، از زیر شانهم می‌گیرد می‌کشد بالا، خودم هم با بازوهایم، با دست‌هایم، به تشک فشار می‌آورم، کمی بالا

فصل اول ۱۳

می‌آیم. متکا را زیر سرم می‌گذارد. لیوان را به دهانم نزدیک می‌کند. دوست داشتم استکان باشد. لیوان نباشد. شیشه‌ای باشد. سرامیکی نباشد مثل این و خودم استکان را به دست بگیرم، خنکی اش توی دستم برود. کمی می‌خورم. رویم نمی‌شود بگویم هر وقت خواستی آب بیاوری توی استکان بیاور. دوست دارم آب که می‌خورم از ته استکان نگاه کنم به دستم که کوچک می‌شود، نگاه کنم به گُل‌های این لحاف که صورتی است. صورتی تندی هست. این صورتی را کجا دیده‌ام؟

آب را کم کم می‌خورم. چه خوشبختم که می‌توانم آب بخورم. آن شب در بیمارستان با چه حسرتی داشتم کتانچی را نگاه می‌کردم که لیوان پشت لیوان می‌انداخت بالا. صدای آب خوردنش هنوز تو گوشم هست که لیوان را می‌بُرد بالا و در دهانش می‌ریخت. آب خوردن کتانچی را که می‌دیدم، از زندگی فقط آب خوردن می‌خواستم. ولی همان فردا یادم رفت. صبح که نوبت پرستارها عوض شد، وقتی دیدم که پرستار من خانم بهاری نیست، غمگین شدم. من که شب قبلش از همه‌ی زندگی فقط آب می‌خواستم، دیدم بهاری را هم می‌خواهم! حالا که دارم به بهاری فکر می‌کنم از شیرین خجالت می‌کشم. نه، بهاری را به یاد نمی‌آورم! به یاد نمی‌آورم! ولی هی رنگ عسلی چشم‌هایش و چانه‌اش به ذهنم می‌آید. اگر وقتی که بیمارستان بودم تصمیم می‌گرفتم که عاشق شوم، حتماً عاشق بهاری می‌شدم. لازم هم نبود برای هر بار دیدنش پشت‌بام بروم، او خودش می‌آمد اتاقم. دو ماه که آن‌جا بودم فرصت خیلی خوبی بود تا عشق او را در دلم بپزم و درست مثل قدیمی‌ها عاشقش شوم. اگر به مادر بگویم که پنجره را باز کند، می‌گوید نه، بهتر است بسته بماند، اگر باز کنیم گرد و خاک کوچی می‌آید داخل. ولی اگر پنجره باز شود، آن نسیمی که صبح خورد صورتم، داخل اتاق می‌آید. اگر نسیم بخورد به صورتم و لحاف را که بزنم کنار، بخورد به تنم، زود یاد شیرین در خیالم زنده می‌شود. اگر شیرین هی توی خیالم، توی ذهنم باشد، وقتی که مُردم، مثل شهیدی می‌میرم و می‌پریم رو آسمان و آن نسیم تا

ابد به صورتم، به تنم می‌خورد. ولی اگر خیلی توی جو بالا بروم، هوا سرد می‌شود و اگر شدت عشقم زیاد شود، آن وقت ممکن است آن قدر بپریم که از جو خارج شوم و آن‌جا دیگر نسیمی نیست که به صورتم، به پشتم بخورد. پس باید حواسم باشد که آتش عشقم خیلی تند نباشد که یک وقت از جو نیفتم بیرون، که ممکن است آن‌جا به جای نسیم، شهاب سنگ به من بخورد. آتش می‌گیرم؟ نه، آن‌جا که هوا نیست! ولی از جو که بیرون بپریم، دلم می‌گیرد، شاید هم بترسم! پس نباید مثل قدیمی‌ها عاشق شوم. باید عشقم همچین نرم و خنک باشد که مدام در چند ده متری زمین پرسه بزنم و برای این‌که از زمین زیاد ارتفاع نگیرم هی به تاپ قرمز شیرین فکر کنم. به شلووارکش فکر کنم. چه خوب که وقتی تصمیم گرفتم عاشق شیرین شوم، او را با تاپ قرمز و شلواری دیدم که به ران‌هایش چسبیده بود.

- سلام!

- سلام!

پس ظهر شده که پدر آمده.

- چه طوری؟

- خوبم.

مادر هم می‌آید، با تکه نانی در دستش که غسل مال کرده. می‌گیرم. پدر می‌پرسد: «استفراغ که نکردی؟» سرش را کمی پایین می‌آورد تا احتمالاً زیر تختم را ببیند، سطل را ببیند. مادر عصبانی می‌شود که چه وقت حرف زدن از این بود آخه. مشتکی به پشت پدر می‌زند. پدر زیر لب چیزی می‌گوید که متوجه نمی‌شوم، بعد به من نگاه می‌کند و می‌خندد و می‌رود هال. مادر می‌آید لب تخت می‌نشیند، شلووارم را بالا می‌زند و شروع می‌کند. پدر مثل این‌که روشویی است. صدای آوازش از آن‌جاها می‌آید. مادر می‌گوید: «بین حالش چه خوبه!» می‌گویم: «آخه فردا جمعه است.» چشم‌هایم را می‌بندم. شیرین زود به خیالم می‌آید. چشم‌هایم را باز می‌کنم. نباید تو

خیال شیرین بروم. مادر لبخند می‌زند. شیاریهایی در صورتش می‌بینم که ندیده بودم؛ دو شیاری که از دو طرف دماغش اریب آمده، از دو طرف لبش گذشته رفته پایین. پدر پیش ما می‌آید. سرش را نزدیک صورت مادر می‌برد و می‌پرسد: «دختر حاجی خوب نگاه کن! انگار خط ریش‌هایم مساوی نیست.» مادر نگاه می‌کند و می‌گوید: «هیچ عیب و ایرادی ندارد آقا پسر!» دستش را روی آن یکی پایم می‌برد که نزدیک دیوار است. پدر می‌گوید: «فکر کنم اصلاً ندیدی، خوب نگاه کن بانو!» مادر که همچنان نگاهش به پایم است می‌گوید: «نگران نباش، دوست‌دخترت هیچ ایرادی نمی‌گیرد.»

پدر کمرش را راست می‌کند، در حالی که سر و دستش را چند بار به چپ و راست می‌برد و می‌آورد، می‌گوید: «خدایا چی بگم، خودت آفریدی دیگه.» خم می‌شود و سرش را به من نزدیک می‌کند، چشمکی می‌زند و می‌گوید: «تو بین پسر، من که دیگر دستم را از او شسته‌ام.» زود راست می‌شود و می‌گوید: «عینکت را بیاورم؟» روی عسلی و سمت کتابخانه را نگاه می‌کند. «نه، لازم نیست، لازم نیست.» دوباره خم می‌شود. خط ریش‌ها؟ میزان میزان است. با نوک انگشتم هم امتحان می‌کنم؛ نه، هیچ کم و زیادی ندارد. صورتش چه صاف است و چه گونه‌هایی دارد. درست است که دماغش تقریباً گنده است و چشم‌هایش هم ریز است، ولی انصافاً از مادر زیباتر است. اگر همین الآن به مادر بگویم که پدر از تو خوشگل‌تر است، باز هم پایم را می‌مالد؟ می‌مالد. چون مریضم از حرفم نمی‌رنجد. مادر خوشگل نیست؟ پس به پریسا خانم حسادت می‌کند که دیگر خیلی با او گرم نمی‌گیرد. فکر می‌کنم چون پریسا جوان‌تر و خوشگل‌تر است، نمی‌خواهد او زیاد به خانه‌ی ما بیاید. از پدر می‌ترسد؟ مادر می‌گوید که پریسا بدحجاب است. تو عروسی‌ها پیش مردها هم می‌رقصد. می‌گوید که پریسا مردها را از راه به در می‌کند. یعنی مادر تازه فهمیده که پریسا خانم از او خوشگل‌تر است؟ اگر مادر هم چنان با او

صمیمی بود، شاید هر روز خانه‌ی ما می‌آمد و شیرین را هم با خودش می‌آورد. آن وقت شاید شیرین هم پاهایم را می‌مالید! اگر دست شیرین به پاهایم می‌خورد، ووی! - بیا دختر حاجی، بیا ناهار ما را بده.

مادر بلند می‌شود، به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «شرمنده‌ام واقعاً! شرمنده‌ام که ما می‌خوریم ولی تو نمی‌تونی بخوری.»

دلم می‌خواهد بگویم این حرف‌ها چیه که می‌زنی! ولی فقط لبخندی می‌زنم و سرم را خیلی یواش پایین و بالا می‌برم. می‌رود. کاش خوابم ببرد. بخوابم تا عصر. ولی بعید است تا عصر بخوابم. همین که یکی دو ساعتی بخوابم خوب است. نازلی که آمد بیدار می‌شوم. سر و صدا می‌کند، جیغ می‌زند بیدار می‌شوم. حالا چشم‌هایم را ببندم، تا هزار بشمارم. تا به هزار برسم رفته‌ام. فقط بخوابم. حالا هر خوابی دیدم دیدم؛ چه خواب شیرین، چه خواب شوهر عمه سوره! نمی‌خواهم خواب صادق ببینم. تحمل دیدن آینده را ندارم. چه بوی خوشمزه‌ای، بوی آب‌گوشت! بوی پیاز، بوی ترشی! حالا احتمالاً پدر دارد تیلیت می‌کند. شاید مادر هم دارد پیاز پوست می‌کند. کره هم انداخته‌اند توی کاسه. بوی سبزی هم پیچید. این هم فلفل. احتمالاً پدر دارد پیاز گاز می‌زند. حتماً قوروق قوروق پیاز خوردنش آشپزخانه را برداشته. می‌خواهم دیزی را تو کاسه چپه کنم که نمی‌شود. سنگین است. زورم نمی‌رسد. پدر هم از دهنه‌ی دیزی گرفته، مادر هم گرفته، داود و قاسم، دنیز هم گرفته! می‌ریزیم توی کاسه. چه بزرگه کاسه، به بزرگی حوض. داود می‌گوید گوشت کوب کو مادر؟ مادر می‌گوید آن‌جا، به سمت پنجره اشاره می‌کند. همه نگاه می‌کنیم، شیرین آن‌جاست. لبخند می‌زند. جلوتر می‌آید. می‌آید نزدیک کاسه. همان تاپ تنش است و همان شلوارک. هم تاپ را درمی‌آورد، هم شلوارک را. لخت لخت می‌شود. می‌رود سمت کاسه. از لبه‌اش می‌گیرد، می‌پرد تو. پا به کف کاسه می‌کوبد. پا کوفتن‌هایش تند می‌شود. دست‌هایش را هم حرکت می‌دهد. می‌رقصد. ما هم دست می‌زنیم. حتی پدر هم

فصل اول ۱۷

دست می‌زند. بعضی وقت‌ها هم خیلی نرم دستش را به سرش می‌کشد و موهایش را مرتب می‌کند. آدم‌ها هم زیاد می‌شوند. خانه پُر آدم شده که همه هم دست می‌زنند. عادل هم آن‌جاست. پشت اسبی نشسته است. اسب، اسب ماضان است. به کاسه نزدیک می‌شوند. هر دو به شیرین نگاه می‌کنند. عادل دست زدن را شروع می‌کند. اسب شیهه می‌کشد. اسب، کله‌اش، کله‌ی عسکر است. عسکر سیگاری روشن می‌کند. بال‌هایش را می‌گشاید. می‌پرد. به آسمان می‌رود. صدای سگ شیرین می‌آید:

هاف... هاف... هاف...

چشم‌هایم را باز می‌کنم. سگ شیرین پارس می‌کند. نازلی هم ادای سگ را در می‌آورد. صدای رعنا می‌آید که یواش به نازلی می‌گوید: «ساکت، ساکت، دایی خوابیده.» دستگیره‌ی در اتاقم را که می‌گیرد ببندد، چشمش به من می‌افتد. لبخند می‌زند. می‌گوید: «سلام» نزدیک می‌آید. دستم را به طرفش می‌برم، دستم را می‌گیرد. می‌گوید: «خوبی؟» می‌گویم: «آره. خوبم.» دفترچه‌ای دستش است، می‌گوید: «این جاها خودکار پیدا می‌شود؟» با سرش به کمد اشاره می‌کند، به کتابخانه اشاره می‌کند که پشت سرش است. طرف کمد می‌رود. سگ شیرین باز پارس می‌کند. نازلی هاف هاف می‌کند. به اتاق من می‌دود. نزدیک‌تر می‌آید. کله‌اش را می‌آورد جلو. باز هاف هاف می‌کند. لپش صورتی شده، به قول بعضی‌ها گُل انداخته، گل‌گلی شده. می‌گویم سرت را نزدیک‌تر بیار ببوسمت. هاف هاف می‌کند، می‌خندد، سمت مامانش می‌دود و می‌گوید: «نه مریض می‌شوم.» رعنا هم می‌خندد. مادر را صدا می‌زند رعنا که بیا این‌جا، بیا این‌جا بنویسیم. به من می‌گوید که هر کسی را می‌خواهی بگو تا بنویسم. می‌گویم مهمانی که نیست، غذای نذری است، هر کسی که آمد می‌خورد. مادر می‌آید. تکه‌ی نان غسل‌مال را دهانم می‌گذارد و می‌پرسد: «چه طوری؟» نان در دهانم است نمی‌توانم حرف بزنم، لبخند می‌زنم. لپم را یواش می‌کشد و لب پنجره می‌رود، بیرون را نگاه می‌کند. رعنا می‌گوید: «حالا بیا اسم‌ها را

بنویسیم، سینمایت را بعداً هم می‌بینی!» «چه پیر شده نصیب! به سختی از پله‌ها می‌رود بالا. چه جوانی بود! بلند قد و باریک، عین دوک! الآن چی شده بیچاره!» رعنا هم نزدیک پنجره می‌رود، کنار مادر می‌ایستد. کمی از مادر بلندتر است. نازلی هم قدش نمی‌رسد نگاه کند، می‌پرد هی. قاسم دم در اتاق می‌آید. به من نگاه می‌کند. پای پنجره را نگاه می‌کند و لبخندی می‌زند که دهانش تا کجا پهن می‌شود. انگشتش را که روی لبش می‌گذارد از من سکوت می‌خواهد. داخل می‌شود. پاورچین پاورچین سمت نازلی می‌رود و خیلی تند دستش را روی چشم‌های نازلی می‌گذارد. نازلی آه آهی می‌کند و «بوی سیگار خفهام کرد دستت را بکش دایی قاسم» می‌گوید. قاسم می‌خندد و حال رعنا را با سوت کوتاهی که می‌زند و دستی که بر شانه‌اش می‌گذارد می‌پرسد و انگار مثل همیشه کپل مادر را با دو انگشتش یک آن می‌گیرد که مادر عصبانی برمی‌گردد و قاسم زود در می‌رود می‌آید نزدیک در و مادر می‌گوید: «صد بار گفته‌ام با من از این شوخی‌ها نکن فلان فلان شده.» که نازلی قهقهه می‌زند. رعنا هم می‌خندد. من هم می‌خندم. خنده که می‌کنم جای عمل درد می‌گیرد. قاسم دوباره کنار پنجره می‌رود. نازلی برمی‌گردد، با کله‌اش به مادر اشاره می‌کند و دستش را سمت مادر دراز می‌کند و نیشگونی در هوا می‌گیرد و قاسم پشت نازلی می‌رود، دستش را می‌برد روی نازلی و احتمالاً روی شانه‌اش می‌گذارد و کمی خم می‌شود که رویش، یا سرش را ببوسد. مادر می‌بیند که قاسم دوباره نزدیکشان رفت و می‌پرسد: «نرفتی مسجد؟ ختم اوستا محبوب است.» «دیشب شستیمش، دیگر لازم نیست ختمش بروم. آب را که می‌ریختم سرش، دهانش باز بود.» زود دراز می‌کشد قاسم. «بین این طوری باز بود» نازلی باز قهقهه می‌زند. «دهانش که پر شد، آب فواره کرد. خیلی خنده‌دار شد. اگر کسانش مرده‌شوی‌خانه نبودند با عبدالله حسابی می‌خندیدیم.» نازلی خنده‌اش که تمام می‌شود به قاسم می‌گوید: «می‌خوام سوارت شوم، اسب شو!» قاسم چهار دست و پا می‌شود. نازلی پشتش می‌نشیند، از یقه

فصل اول ۱۹

تی شرتش می گیرد و بلند می گوید: «راه بیفت.» قاسم حرکت می کند. مادر می گوید: «قاسم قاسم، بیا ببین اون پسر را می شناسی؟» قاسم با یک دستش از نازلی می گیرد، بلند می شود. نازلی جیغی می کشد که قاسم دست دیگرش را هم پشتش می آورد و به لب پنجره که می رسد شیهه ای می کشد. نازلی می خندد. مادر و رعنا هم می خندند. قاسم می گوید: «کو؟ کدوم؟» مادر می گوید: «رفت تو.» قاسم باز شیهه ای می کشد و برمی گردد که تاخت کند و از پنجره دور شود که رعنا زود دستش را می برد و از شانهای نازلی می گیرد که نازلی دادی می زند و قاسم می ایستد و شیهه ای می کشد و رعنا می خندد و از یقه قاسم می گیرد و می گوید: «خب وایستا این جا تا فاتحه اش را بخواند بیاید بیرون.» و می کشد نزدیک پنجره که قاسم برمی گردد و مادر می گوید: «ببین کفشش اون.» قاسم می گوید: «کو کفشش؟» «قهوه ای یه، ردیف آخر.» قاسم می گوید: «پس بچه پولداره که کفش گرانی پوشیده.» مادر می گوید: «پس حواسمان باشد که ندرزند!» شیرین الان کجاست؟ تو خانه؟ احتمالاً الان خانه است. اگر هم بخواهد بیرون برود، عصر می رود. هوا که قدری خنک شد می رود.

«آمد آمد. ببین اون! دیدی؟» قاسم می گوید: «اینو میگی؟ این که پسر اصغر موزرده!» مادر می گوید: «پسر اصغر؟»

قاسم نازلی را می گذارد زمین و می گوید: «پسر بزرگش است، خوش آمد؟» مادر دستش را می آورد و خیلی یواش مشتت به پشت قاسم می زند. نازلی هم مشتت به کپل مادر می زند و می دود طرف در. مادر داد می زند: «به خدا قسم که باغ نمی برمت!» «همش میری باغ، آن قدر می خوری می خوری که کونت گنده میشه این طوری.» قاسم بلند می خندد. مادر به قاسم می گوید: «بس کن دیگه تو هم.» قاسم می گوید: «باشه، به پدر می گویم که داشت با حسرت پسر اصغر موزرد را نگاه می کرد.» «خوب هم می کنم، پسر به اون خوش تیبی! آن از پدر موزردش، آن هم از مادرش، ولی کی باور می کند که شماها بچه های ما باشید؟ به کی رفتند این ها خدا؟»

هیچ کدوم جان ندارند، خون ندارند، همه‌شان زرد و زارند!» به رعنا نگاه می‌کند: «فقط این یک کمی به من رفته!» رعنا شبیه مادر است؟ فقط چشم‌هایش که قهوه‌ای‌به. دماغش؟ دماغ مادر کمی درازه، دماغ رعنا گرده. صورتش هم کشیده است، مثل صورت مادر نیست. ولی به سن مادر که برسد چاق بشود شاید، به چاقی مادر. صبح‌ها می‌رود پیاده‌روی. تا باغ سلیمان می‌رود. او که باغ سلیمان را نمی‌شناسد. به من که گفت تا کنار آن دو در بزرگ می‌روم و از آن جا برمی‌گردم، درهای مشبکی که داخل باغ دیده می‌شود، فهمیدم باغ سلیمان را می‌گوید. رعنا نمی‌داند که داخل باغ، رو به پایین، سمت دره که بروی، نزدیک رودخانه کلبه‌ای هم هست. کلبه‌ای که حیدر توی آن پنهان شده بود وقتی که پاسدارها دنبالش می‌گشتند. زمستان بوده و چیزی هم نبوده که آن جا روشن کند. الآن کجاست حیدر؟ فقط منصور می‌داند. به کسی هم نگفته منصور! آدم باورش نمی‌شود که توی این سی سال، سی و پنج شش سال که حیدر فرار کرده رفته به کسی نگفته باشد منصور! می‌گفته که دلم می‌خواهد یک تابستان بیایم و با همان بچه‌هایی که بار آخر رفتیم، باز هم بروم ساوالان. الآن از آن بچه‌ها کی می‌تواند دوباره برود ساوالان؟ شاید فقط خودش. منصور می‌گفت مثل آن روزهاست؛ روزهایی که چریک بود، لاغر بود. روزهایی که رفته بود از کردستان یک وانت بار کلاشنیکف آورده بود و شبانه کف طویله‌ی کربلایی عین‌الله را با پسرهای عین‌الله کنده بود و آن همه اسلحه را آن جا مخفی کرده بود. (ولی آدم باورش نمی‌شود که یک وانت بار اسلحه آورده باشد. شاید چند قبضه بوده فقط! چهار پنج تا، شاید هم کمتر، یکی دو تا!) حالا بیشتر آن آدم‌ها پیر شده‌اند. چاق شده‌اند؛ مثل ایوب، مثل جاوید. جاوید را چند ماه پیش دیدم. روزی که هنوز معلم نکرده بودند، روزی که رفته بودم تا از داروخانه مینایی امپرازول بگیرم. جوانی هم آمد، یواش به فردین چیزی گفت، فردین رفت یک ورق قرص آورد داد. ترامادول بود. فردین دید که من دیدم، چشمکی زد. پریدم ترامادول را از مرد جوان گرفتم، کوبیدم روی پیشخان و

فصل اول ۲۱

آدم بیرون. کمی که دور شدم، پنج شش مغازه که از داروخانه فاصله گرفتم کسی از پشت صدایم زد. وقتی که برگشتم دیدم جاوید است. ایستادم. تا رسید بغلم کرد. دیدم مرد دارد گریه می‌کند. موهای سرش هم سفید شده بود. ولی چاق نبود خیلی. یعنی به چاقی منصور نبود. به چاقی ایوب نبود. از آن آدم‌ها فقط آبی لاغر مانده است. شاید آبی بتواند دوباره با حیدر هم‌سفر شود. دوباره بروند کوه. بعد از سی و پنج سال. . . و عجیب این که در این سی و پنج سال که چنین راز بزرگی را در دلش نگه داشته، دق نکرده، نمرده منصور! خودش می‌گوید وقتی چیزی به من بگویند و بعد تأکید بکنند که مبادا به کسی بگویی، انگار بمب ساعتی می‌دهند دستم. باید زود بدهم دست اولین کسی که می‌بینم. ولی حالم که خوب شد، وقتی که توانستم راه بروم و خوب بخورم، منصور را می‌برم کبابی مزرعه خلف. اگر سه سیخ کوبیده، یک سیخ گوجه و پشت‌بندش سیخی شیردان بیاورند بگذارند جلوی منصور و کنارش هم کاسه‌ای دوغ باشد، دوغ محلی روستای مزرعه خلف که توی آن کاسه‌های سفالی آبی رنگ می‌ریزند و ملاقه‌ی سفیدی هم کنار کاسه توی سینی می‌گذارند، آن وقت منصور حتماً می‌گوید بعد از این که حیدر لو رفت و فرار کرد، کجاها رفت، چه بلاهایی به سرش آمد توی این سی و چند سال و الآن کجاست؟

هاف... هاف... هاف...

کسی تو خانه می‌داند که شیرین سگ دارد؟ صدایش را نمی‌شنوند؟ مادر اگر بداند که شیرین سگی هم دارد شاید خوشش نیاید ازش. ولی نه، خوشش می‌آید. شیرین را می‌پسندد حتماً. زردرو نیست. لاغر هم نیست. سفید و شاداب است. هم خوش اندام است، هم خوشگل. ولی به قشنگی مامانش نیست. اصلاً نیست. اما من دیگر تصمیم خودم را گرفته‌ام. رعنا کنار تخت می‌آید. مادر و قاسم را هم صدا می‌کند. می‌گوید: «بگو بید تا بنویسم.» می‌نشیند، به تخت تکیه می‌دهد. دفترچه را روی پایش گذاشته انگار. می‌گوید: «اول همسایه‌ها را می‌نویسم.» قاسم نزدیک رعنا

می‌آید، مقابلش دراز می‌کشد، بازویش را تا آرنج روی فرش گذاشته، ساعدش را بالا می‌آورد و صورتش را به کف دستش می‌چسباند. رعنا می‌گوید: «۱- حائری ۲- رخسیدن ۳- ملا» قاسم می‌گوید: «نویس، صبر کن من یه چیز ی بگم.» نازلی می‌گوید: «دایی قاسم دراز بکش، دراز بکش!» قاسم به پشت دراز می‌کشد. همه می‌خندیم. نازلی می‌گوید: «این طوری نه، میخوام پشتت سوار شم.» قاسم می‌گوید: «آها! پس برو یه چایی برابم بیار بعد!» «من؟» مادر که لب پنجره ایستاده می‌گوید: «نه، تو نه، خودم می‌آورم.» می‌گوییم: «پس دراز بکش تا بچه سوار بشود.» نازلی داد می‌زند: «بچه خودتی!» صدای مادر بلند می‌شود: «یواش تر نازلی!» قاسم روی شکم دراز می‌کشد، نازلی پشت قاسم می‌نشیند. رعنا به قاسم می‌گوید: «خب چی می‌خواستی بگی؟» قاسم می‌گوید: «بگذار دختر حاجی هم بیاید.» نازلی با گوش قاسم بازی می‌کند. قاسم سرش را به سمت نازلی می‌گرداند، کله‌اش را نزدیک‌تر می‌برد که ببوسد، نازلی سرش را دور می‌برد و قاسم شیهه‌ی کوتاهی می‌کشد. نازلی می‌خندد و بعد می‌گوید: «دوباره، دایی قاسم دوباره.» قاسم باز کله‌اش را سمت نازلی می‌گرداند و شیهه می‌کشد که باز نازلی می‌خندد. دختر حاجی سینی چای به دست وارد می‌شود. اول لقمه‌ی عسل‌مال را به من می‌دهد. می‌خواهد خم شود که سینی را زمین بگذارد، آخ وایش بلند می‌شود و «وای کمرم!» می‌گوید. رعنا سینی را ازش می‌گیرد، زمین می‌گذارد. نازلی می‌گوید: «هی می‌ایستی این‌جا، بیرون را نگاه می‌کنی، کمرت درد می‌گیرد!» می‌خندیم. مادر دستش را می‌برد که لپ نازلی را بگیرد، نازلی کله‌اش را دور می‌کند که دست مادر نمی‌رسد. می‌گوییم: «قرار است چهار پایه‌ی بلندی بگیرم که مادر روی آن بشیند و با خیال راحت بیرون را تماشا کند که کمرش درد نگیرد.» مادر می‌گوید: «ان شاء الله!» قاسم کف دست‌هایش را زمین می‌گذارد، بلند می‌شود و چهار دست و پا راه می‌افتد. نازلی می‌گوید: «تندتر حیوان!» رعنا تشر می‌زند که خجالت بکش. قاسم سرش را بالا می‌آورد و خیلی بلند شیهه

می‌کشد. نازلی می‌خندد. رعنا می‌گوید: «هر چی می‌خواستی بگی، زود بگو که من باید بروم، کار دارم.» نازلی می‌گوید: «من جایی نمی‌روم، امشب این‌جا می‌مانم.» قاسم می‌گوید: «نه برو، هندوانه داریم، می‌خوری، شب جاییت را خیس می‌کنی!» هوس هندوانه کردم؛ قرمز باشد، شیرین باشد، یک قاچ دستم بگیرم و به دندان بکشم. آن هم خنک، که از یخچال برداری و ته دلت را خنک کنی! سه ماهی می‌شود که نخورده‌ام. آخرین هندوانه‌ای که خوردم، چه دردی توی شکمم بود. گذاشته بودند توی یک سینی بزرگ، وسط هال، من هم دورش سینه‌خیز می‌رفتم و می‌خوردم. خانم دکتر گفته بود که سنگ کلیه داری، باید هندوانه بخوری! به خانم دکتر گفتم که من زخم معده دارم، شاید درد معده باشد. گفتم چرا با گفتن این حرف‌ها دکتر را تو تشخیصش به اشتباه می‌اندازید؟ حالا اگر بگویم که هندوانه بدهید بخورم، مادر بلند می‌شود که یک ذره بیاورد. رعنا شاید نظری ندهد. ولی قاسم مانع می‌شود. داوود اگر بود که هیچی، با همه دعا می‌کرد. ولی از بیمارستان که می‌آمدیم، تو جاده که بودیم و بوی شیرینی که داشت مرا دیوانه می‌کرد به داوود گفتم دلم شیرینی می‌خواهد، یکی از آن شیرینی‌هایی که چند جعبه خریده و در صندوق عقب روی هم گذاشته بود تا از مهمان‌هایی که به عیادت می‌آمدند خوب پذیرایی شود. تا به داوود گفتم، نگفت نه. گفتم کمی جلوتر، کنار آن چشمه نگه می‌دارم. تو بیمارستان که تشنه‌ام می‌شد و دلم آب می‌خواست و اجازه نداشتم که آب بخورم و شبی که کتانچی هی لیوان را پر می‌کرد و شر شر می‌انداخت بالا، توی دلم می‌گفتم یعنی می‌شود روزی برسد که من از آن چشمه‌ی کنار جاده آب بخورم؟ ... و داوود همان‌جا نگه داشته بود. اول یک لطفه آورد داد دستم و من همه‌ی یک لطفه را خوردم. طول کشید خوردنم، ولی همه‌اش را خوردم. می‌خوردم و اصلاً به این که خامه‌ی این چه‌طوری تولید و نگهداری می‌شود فکر نمی‌کردم. بعد نصف لیوان آب خوردم، ذره ذره خوردم. حتی می‌توانستم نصف لیوان دیگری هم بخورم، ولی نخوردم. لیوان داوود دلم را زد

نخوردم. چند جا روی لیوان لکه افتاده بود. داوود دوباره سر چشمه رفت. چشمه از داخل ماشین دیده نمی‌شد. باید از سرازیری کوتاهی که از شانه‌ی خاکی جاده شروع می‌شد می‌رفتی پایین، می‌رسیدی سر مزرعه تا می‌دیدیش. ولی می‌شد از جایی که من بودم اسبی را دید که آن سر مزرعه داشت می‌چرید. بسته بودند انگار. بسته بودند کنار تبریزی‌ها. من که چشم‌هایم ضعیف شده بود، حتی با عینک هم همه‌ی درخت‌ها را تبریزی می‌دیدم از آن‌جا. شاید هم میانشان بیدی بود، سپیداری بود. یادم است که آن‌جا خیلی دلم می‌خواست صدای چریدن اسب را بشنوم. ولی صدای ماشین‌هایی که از جاده می‌گذشتند، نمی‌گذاشت که صدای خوردن اسب را بشنوم. اگر ماشین‌ها نبودند، حتی می‌شد صدای چشمه را هم شنید. یادم است گاهی هم دُمش را تکان می‌داد اسب. شاید مگسی، حشره‌ای را می‌تاراند که تنش می‌نشستند. احتمالاً داشت یونجه می‌خورد. الآن دلم یونجه می‌خواهد. یونجه‌ی تُرد، یونجه‌ای که اندازه‌ی یک بند انگشت بلند شده باشد. نمک بزنی، بخوری! زن‌ها که دلشان یونجه می‌خواست می‌دانستم که ویار دارند. زیبا خانم که صدایم کرد و گفت می‌روی برایم یونجه بیاری؟ مُشمایی برداشتم و با کله رفتم دره‌ی کوسه. همه‌ی دره یونجه بود؛ از کنار مدرسه‌مان که آخرین ساختمان محله بود مزرعه‌ها شروع می‌شود می‌رفت تا دره، از دره می‌گذشت می‌رفت آن دورها، تا جایی که می‌شد دید یونجه بود. خیلی دلم می‌خواست که زیبا خانم چیزی از من بخواهد، مرا پی‌کاری بفرستد. ولی زیبا فقط چند بار مرا فرستاد تا یونجه بیاورم. یک بار یونجه را که آوردم، در را که زدم، باز که کرد، دیدم چادر ندارد. روسری ندارد. زیبا فکر می‌کرد که من بچه‌ام، چیزی نمی‌فهمم. ولی من همه چیز حالی‌ام می‌شد. شب‌ها که می‌رفتم رختخواب، چاک سینه‌اش می‌آمد می‌نشست جلوی چشمم، گردنش، لبش. وقتی آقا ودود را می‌دیدم که سر کوچه‌ی علاف ایستاده یا می‌دیدم توی قهوه‌خانه‌ی پرویز نشسته (همیشه هم نزدیک در قهوه‌خانه می‌نشست که وقتی از جلوی قهوه‌خانه رد می‌شدم می‌دیدمش و

هیچ وقت هم به من سلام نمی‌کرد، جواب سلامم را هم نمی‌داد و من هم توی دلم می‌گفتم که خیلی هم خوب می‌کنم که شب‌ها وقتی می‌روم توی رختخواب به چاک سینه‌ی زیبا فکر می‌کنم. به بازوهای سفیدش فکر می‌کنم که یکیش یه خورده بالاتر از مچش یک خالی هم داشت.) با خودم می‌گفتم این چه پخمه است، زن به آن قشنگی را تو خانه گذاشته و خودش نشسته قهوه‌خانه. یا وقتی که می‌دیدم توی مغازه فیروز نشسته و دارد با فیروز شطرنج بازی می‌کند کفری می‌شدم. تو دلم می‌گفتم یعنی برای آقا و دود شطرنج از زیبا خانم مهم‌تر است؟ مثل این که کمی خوابم بُرده بوده! زیبا را که تو خواب ندیدم؟ تاریک تاریک است اتاق. دیز با بیژن نیامدند هنوز. پس تازه اول شب است. کاش الآن در باز شود، کسی بیاید، چراغ را روشن کند و کمی پاهایم را بمالد. کاش داوود بیاید بمالد. وقتی سگ را برداشت و رفت، چه قشنگ راه می‌رفت. چه ران‌هایی داشت! ران‌های من خیلی لاغر است. خیلی خیلی لاغرا! شیرین ببیند حالش به هم می‌خورد! بیست کیلویی لاغر شده‌ام. دیروز که داوود ترازوی دوستش را آورد و وزنم کرد، چهل و دو کیلو بودم. بیچاره مادر هی می‌گوید که پای شلوارت را نده بالا. چشم دیدن پاهایم را ندارد. می‌گفت عین نی قلیون شده پاهاش! فکر می‌کرد من خوابم، نمی‌شنوم. داشت با تلفن حرف می‌زد. در باز شد. مادر آمد. می‌آید نزدیک‌تر. لیوانی دستش است. «بیداری؟» سوتی می‌زنم. لیوان را روی عسلی می‌گذارد، متکایی را که کنار تخت است برمی‌دارد و با آن یکی دستش از شانه‌ام می‌گیرد، من هم دو دستم را، ساعدهایم را روی تشک فشار می‌دهم و کمی پشتم را از روی تشک جدا می‌کنم. تا می‌خواهد متکا را بگذارد روی آن یکی متکا که بهش تکیه بدهم، دست‌هایم خسته می‌شوند و دوباره پشتم روی تشک می‌افتد. همان کارها را دوباره می‌کنیم که این بار می‌شود و می‌نشینم. لیوان را دستم می‌دهد، می‌گوید: «آب هویجه.» به طرف کلید می‌رود، چراغ را روشن می‌کند. کاش کمی هم بستنی توش می‌ریخت، حالا که داوود نیست! بالا می‌آورم؟ بعید است. مادر تو

هال می‌رود. کمی می‌خورم. یک قُلبِ دیگر هم می‌خورم. پدر می‌آید. «چه‌طوری؟» «خوبم» چوب‌دستی دستش است. «پس بگو چند تا با این بهت بزئم؟» می‌خندد. می‌گویم: «چه چوب‌دست خوشگلی؟» «باباخان بریده، ساییده، با روغن شتر هم جلا داده.» نزدیک‌تر می‌آورد. لیوان را می‌دهم، چوب‌دست را می‌گیرم. می‌گوید: «همه‌اش را که نخوردی!» می‌توانم چوب‌دست را تو دستم نگه دارم. آلبالویه؟ «آقا آلبالوست؟» دستش را به دهانش، به سیبش می‌کشد، چوب‌دست را از من می‌گیرد، با دقت نگاه می‌کند، لیوان را روی عسلی می‌گذارد، دستش را روی چوب چند بار می‌کشد و می‌گوید: «نمی‌دونم واللله، فردا از باباخان می‌پرسم.» «باباخان زیاد می‌خورد یا تو؟» می‌گوید باباخان از همه بیشتر می‌خورد و با صدای بلند از مادر می‌پرسد: «گوشت را بریدی؟ خوب تکه تکه اش کردی؟» «یواش‌تر بابا!» می‌آید دم درِ اتاق و با اداهای مخصوص خودش که دستش را به سینه‌اش می‌گذارد و سرش را کمی به پایین می‌گیرد می‌گوید: «بله ارباب جان! آماده کردم و تو یخچال گذاشتم.» می‌پرسد: «کفش‌هایم کو؟» «من چه بدانم! صد بار گفته‌ام، وسیله‌هایت را خودت جایی بگذار که وقتی دنبالش هستی بتونی زود پیدا کنی!» پدر در حالی که لیوان را برمی‌دارد می‌گوید: «شانس ندارم که! رفقا می‌گویند همه چیزشان را زن‌هایشان آماده می‌کنند.» به من نگاه می‌کند، می‌گوید: «شانس مرا می‌بینی؟» چشمکی می‌زند، به هال می‌رود و مثل همیشه بلند می‌گوید: «کاش مرا دختر می‌زاییدی مادرا!» صدای مادر بلند می‌شود: «من هم راحت می‌شدم!» و توی اتاق می‌آید، لب تخت، نزدیک پاهایم می‌نشیند و شروع می‌کند به مالیدن. صدای واق‌واق بلند می‌شود. واق‌واق هم نیست، هاف هاف است. هاف هاف؟ بیشتر به هاو هاو شبیه است!

«هاو هاو»

مادر زود سرش را می‌آورد بالا و با تعجب نگاهم می‌کند. باز هاو هاو می‌کنم. درست بعد از من سگ شیرین شروع می‌کند. مادر می‌شنود. انگار برای اولین بار

فصل اول ۲۷

می شنود. «سگ مال کیه؟ کسی سگ نداشت این طرف‌ها.» صدای زنگ در بلند می‌شود. مادر می‌گوید: «حتماً دنیز و بیژن است.» بلند می‌شود تا سمت هال برود. قدمی برمی‌دارد، می‌ایستد، خم می‌شود. حتماً روی فرش چیزی دیده. «چرا این طوری خم می‌شوی؟ چرا مواظب کمرت نیستی؟» صدای داوود از هال بلند می‌شود: «دنیز و بیژن است.» داوود تو خانه بود؟ مادر تو هال می‌رود. صدای سلام علیک دنیز و بیژن می‌آید. داخل اتاق می‌شوند. تا داخل می‌شوند، دنیز می‌گوید: «تو که باز خوابی؟» لبخند می‌زنم و سرم را تکان می‌دهم. بیژن نزدم می‌آید، دست می‌دهد. دنیز به داوود که می‌آید تو می‌گوید: «این چرا هم چنان تو تخته، چرا بلند نمی‌شود راه برود؟» و نزدیک می‌شود، دست می‌دهد و می‌گوید: «چرا تنبلی می‌کنی؟» رویش را طرف داوود می‌گیرد و می‌گوید: «حتماً هر کسی را هم که می‌بیند می‌گوید بمال!» دستم را می‌کشد، می‌گوید: «بلند شو، تکان بخور.» بوی الکل می‌دهد. به بیژن نگاه می‌کنم. بیژن می‌گوید: «اگر حرکت کنی خوب است.» و دستش را می‌آورد و از زیر شانه‌ام می‌گیرد و دنیز هم دستم را که تو دستش است یواش می‌کشد، می‌نشینم. بیژن کمک می‌کند، پاهایم را زمین می‌گذارم و دنیز یواش دستم را می‌کشد می‌ایستم. دنیز دستش را از دستم بیرون می‌کشد و از بازویم می‌گیرد و یک قدم برمی‌دارد، من هم یک قدم جلو می‌روم. از تخت می‌گذریم. یک قدم دیگر، این هم یکی دیگر. می‌رسیم به در. مادر سینی چای دستش، درِ اتاق می‌رسد. ما را که می‌بیند می‌گوید: «چایی‌تان را می‌خوردید بعد.» دنیز می‌گوید: «برای چای خوردن نیامده‌ایم، آمدیم که این را راه ببریم.» بیژن از پشت سر ما می‌آید جلو، سینی را از دست مادر می‌گیرد، می‌گوید: «دستان درد نکنند!» دنیز به بیژن نگاه می‌کند و می‌گوید: «خایه‌مالی نکن!» مادر می‌گوید: «این حرف‌ها چیه، بیژن جان لطف دارند، همه‌تان پسرهای من هستید!» مادر می‌رود. یک قدم دیگر، می‌روییم هال. دنیز می‌گوید: «حالا دستت را بده به دیوار، خودت برو.» یک قدم برمی‌دارم، دنیز می‌گوید: «آفرین، آفرین» باز یک قدم

دیگر. دوباره دنیز تشویقم می‌کند. بیژن کجاست؟ ساکت شده. ناراحت شد؟ دنیز خوب کاری نکرد. دوباره یک قدم دیگر. دنیز کم مانده دست بزند. اگر بداند که صبح تنهایی تا پشت بام رفتم چه می‌گوید؟ بگویم؟ اگر کسی بداند که رفتم تا شیرین را ببینم، که عاشق شدم، دیگر راز نمی‌شود که! این هم در اتاق داوود. سه یا چهار قدم تا در ورودی مانده. این اولی، این هم دومی، برسم آن‌جا، بیچم بالا، بروم از جلوی در حمام دستشویی بگذرم، برسم ورودی آشپزخانه. دنیز می‌گوید: «برو، راه برو، چرا ایستادی؟» چه زود خسته شدم. پس صبح چه طوری رفتم؟ باید حال را یک دور کامل بزنم. دنیز که راضی نمی‌شود تا این‌جا، تا ورودی آشپزخانه. کاش خودم را به خواب می‌زدم. می‌گفتم بگوئید خوابم. ولی دنیز می‌آمد بالا. بیدارم می‌کرد. از تخت می‌کشید پایین. این چند قدم راحت بود، دستم را که گذاشتم روی پیشخان آشپزخانه تا آخرش آمدم. این مسیر به نظر می‌رسد سخت باشد، دیوار نیست، پنجره است. تازه جلوی پنجره‌ها هم کاناپه چیده‌اند. تا برسم به دیواری که آن طرفش حیاط شیرین است، و ووی شیرین! کاناپه است، مادر تازه خریده چیده این‌جا. «دنیز بیا!» دنیز نزدیکم می‌آید تا از بازویش بگیرم. داوود می‌آید به دنیز می‌گوید: «تو بشین یه کم هم من ببرم.» دنیز می‌گوید: «نه، تو نمی‌توانی، رانندن این پایه یک می‌خواهد که تو نداری!» داوود می‌خندد. هه هه مادر را هم می‌شنوم. خنده‌اش از ته دل که نباشد هه هه است فقط. پدر کو؟ نکند تو دستشویی‌یه؟ از بازوی دنیز می‌گیرم، چند قدم برمی‌دارم. صدای مادر از آشپزخانه می‌آید: «میوه که می‌خورید؟» دنیز می‌گوید: «دستت درد نکند، فعلاً وقت نداریم.» پدر بلند می‌گوید: «این چه حرفیه خانم؟ از مهمان که نمی‌پرسند می‌خوری یا نمی‌خوری، بیار.» پدر از دستشویی بیرون آمده. این ضلع را هم تمام می‌کنیم. بازوی دنیز را ول می‌کنم، دستم را به دیوار می‌دهم. دیگر نمی‌توانم راه بروم. تا اولین کاناپه برسم پدرم درمی‌آید. نزدیک هم نیست، به نظر می‌رسد بیشتر از پنج شش قدم باشد. روی نزدیک‌ترین کاناپه هم پدر می‌نشیند. نه،

نمی‌توانم حال را کامل دور بزخم. حتی نمی‌توانم به کاناپه‌ای که پدر نشسته برسم. پشتم را به دیوار می‌دهم و یواش به پایین سر می‌خورم. صدای دنیز بلند می‌شود: «نشین، خودتو نگهدار.» چمباتمه می‌زنم، بعد روی کون می‌نشینم. «خسته شدم، برای امشب کافی است.» مادر سبد میوه را روی میز می‌گذارد و می‌گوید: «خسته شدی آقا دنیز! حالا بفرما میوه‌ای بخور، استراحتی بکنید، بعد.» می‌گویم: «دیگر امکان ندارد امشب راه بروم.» دنیز می‌گوید: «اگر راه نروی، دیگر نمی‌توانی تا آخر عمرت راه بروی، فلج می‌شوی!» مادر چیزی می‌گوید که خوب نمی‌شنوم. پدر می‌گوید: «حالا بشینید یک میوه‌ای بخورید.» دنیز می‌گوید: «تا این بلند نشود من نمی‌شینم.» پشتم را روی دیوار سر می‌دهم و یواش به پهلو می‌افتم روی فرش. همه می‌خندند. بعد دمر می‌شوم و داوود را صدا می‌زنم. داوود می‌آید، می‌نشیند نزدیک پاهایم و شروع می‌کند که پاهایم را بمالد. دنیز می‌گوید: «نه! مالش نده، باید راه برود. مالش خیلی مؤثر نیست، باید راه برود که ماهیچه‌هایش قوی شود.» می‌گویم: «تو دکتر هم بودی ما خبر نداشتیم؟» می‌گوید: «چی؟» نزدیک‌تر می‌آید. «طوری حرف می‌زنی که انگار دکتري!» «به دکترها اعتماد ندارم، مگر دکتر نبود که با تشخیص غلطش تو را تا لب گور برد؟» «برای امشب دیگر بس است. بلند نمی‌شوم. بروید.» بیژن می‌خندد. مادر می‌گوید: «چرا بلند شدید آقا بیژن؟ یک میوه‌ی دیگر پوست بکنید.» بیژن می‌گوید: «دیگر برویم، برویم دنیز، برای امشب کافی است. برویم فردا می‌آییم.» دنیز می‌آید بالا سرم می‌ایستد و می‌گوید: «نمی‌روم، اگر حال را یک دور کامل نرنی جایی نمی‌روم.» می‌گویم: «گوشت را بیار پایین، می‌خواهم چیزی بگویم.» می‌گوید: «بلند بگو!» می‌رود عقب‌تر، دوباره می‌گوید: «بلند بگو! خودت که می‌دانی من دوست ندارم تو جمع در گوشی حرف بزخم.» می‌گویم: «گوشت را بیار، مسخره‌بازی درنیار دیگه.» می‌آید نزدیک‌تر، خم می‌شود و با دست به پشت داوود می‌زند: «به جان داوود نمی‌شود.» باز می‌رود عقب، وسط حال. بلند

می‌گویم: «اگر نروی، می‌گویم دنیز مشروب خورده است!» صدای خنده‌ی پدر بلند می‌شود: «خب بخورد، خودم فهمیدم که خورده!» «ان شالله که نخورده، دنیز پسر خوبی است، نمی‌خورد.» «نه، خورده‌ام حاج خانم، الکل سفید خورده‌ام.» داوود با خنده می‌گوید: «چرا الکل سفید؟ تو که بچه پولداری!» دنیز می‌گوید: «فقط به الکل سفید می‌شود اعتماد کرد.» بیژن بلند شده مثل این که وسط حال آمده، پیش دنیز. یواش به دنیز چیزی می‌گوید. «فردا بیا» را می‌شنوم فقط. دنیز ولی بلند می‌گوید: «تو اگر می‌خواهی بروی برو. تا این جا را یک دور کامل نزن، جایی نمی‌روم.» پدر می‌گوید: «بلند شو دورت را کامل کن، بلند شو، دنیز را اذیت نکن، شما بشینید آقا دنیز، تو را خدا بشینید.» دنیز می‌گوید: «به خدا هم اعتقاد ندارم!» به پشت می‌چرخم، داوود از دو دستم می‌گیرد می‌کشد، می‌نشینم. بعد داوود بلند می‌شود و من هم که دست‌هایم دست اوست، یواش بلند می‌شوم. دنیز دست می‌زند. آفرین آفرین می‌گوید. دستم را به دیوار می‌دهم، قدم برمی‌دارم. چه زود می‌رسم به کاناپه‌ی پدر. دنیز نزدیکم می‌آید، بازویش را می‌گیرم، از جلوی کاناپه‌ها می‌گذریم. این هم مادر، لبخند می‌زند. از حرفی که دنیز زد ناراحت نشده انگار. پدر ولی ناراحت شد. شد؟ وقتی از پیشش رد می‌شدم، گوش‌هایم قرمز بود. وقتی ناراحت می‌شود، عصبانی می‌شود، خون گوش‌هایم را می‌گیرد، گوش‌هایم قرمز می‌شود. سرم را بر می‌گردانم تا پدر را ببینم. حواسش به من نیست. ناراحت شده پس! شیطان‌ها می‌گویند با مشت بز صورت دنیز. با این دستم که نمی‌توانم خوب بزمن، از بازویش گرفته‌ام، با آن یکی بزمن. ولی با دست چپم نمی‌توانم محکم بزمن. شاید اصلاً نخورد به صورتش، بخورد به پیشانی‌اش یا به چانه‌اش. ولی اگر مشت را محکم بخوابانم روی دماغش، خون می‌زند بیرون. تا دنیز خودش را جمع و جور کند یا بیژن پیرد تا دعوا را بخواباند یکی دیگر می‌زنم، اگر این هم قشنگ بشیند روی صورتش، چه خونی می‌پاشد. بیژن سریع می‌دود تا از آشپزخانه دستمالی چیزی بیاورد که بگذارد روی

فصل اول ۳۱

دماغ یا هر جایی که خون بیرون می‌زند. تا پدر مادر حرفی بزنند، تکانی بخورند، بیژن جلوی خون را گرفته. ولی اگر یکی دیگر بزنم و اگر مثل قبلی با ضرب و زور بشانم روی دماغش، فرزبازی بیژن هم کاری پیش نمی‌برد. خون می‌پاشد روی فرش، دیوار، حتی اگر خوب بپاشد، به تلویزیون هم می‌رسد. روی تلویزیون اگر پاشید، مادر دیگر ساکت نمی‌نشیند. عصبانی می‌شود، داد می‌زند و به مردگان پدر فحش می‌کشد که چرا نشسته، چرا کاری نمی‌کند. حتی احتمال دارد مادر سخته کند. چون به اصرار او بود که پدر تلویزیون را عوض کرد. چون هی رفت و هی آمد و گفت خانه‌ی هر گدایی هم که می‌روی می‌بینی تلویزیون صفحه‌تخت دارند. گفت که ما هم باید داشته باشیم. سه قدم دیگر مانده. چرا کسی حرفی نمی‌زند؟ پدر کوله‌اش را بسته؟ حالا وقتش است که تلویزیون را روشن کند، شبکه‌ی استانی را بگیرد تا از وضع هوای فردا باخبر شود. ساعت چنده؟ بینم، درست نمی‌بینم. از دنیز می‌پرسم: «یازده شده؟» دنیز گوشی‌اش را درمی‌آورد: «از یازده هم گذشته.» پس پدر ناراحت شده که یادش رفته تلویزیون را روشن کند. می‌گوییم: «آقا اخبار را نمی‌بینی؟» سرم را برمی‌گردانم، نگاهش می‌کنم. به ساعتش نگاه می‌کند، بعد ساعت روی دیوار را می‌بیند. دور و برش را نگاه می‌کند، شاید دنبال کنترل تلویزیون است. تلویزیون روشن می‌شود. داوود روشن کرده. پدر می‌گوید: «بزن بیست و نه» دو قدم مانده. این اولی، این هم آخری. بالأخره به در اتاقم رسیدم. دنیز می‌گوید: «آفرین آفرین، دیدی؟ شدا!» روی تخت می‌افتم. دنیز هم آخر تخت می‌نشیند، پاهایم را روی زانویش می‌گیرد و شروع می‌کند. بیژن هم می‌آید. مادر هم که دستش سبد میوه است داخل می‌شود. سبد را زمین می‌گذارد و سمت عسلی می‌آید تا بشقاب‌ها و کاردها را بردارد که بیژن زودتر از مادر دست به کار می‌شود. داوود هم می‌آید پیش ما. نزدیک می‌شود و می‌گوید: «چه طور می‌مالد؟ خوشت میاد؟» مادر که پای پنجره رفته، پرده را کمی کنار زده و بیرون را دید می‌زد، برمی‌گردد می‌آید سمت در که برود، داوود می‌گوید: «الآن دیگه

نصفه شبه دختر حاجی، سینما تعطیله!» کسی به حرفش نمی‌خندد. فقط خود مادر در حالی که می‌رود، لبخندی می‌زند. به دنیز می‌گویم که این طوری نمال، با دستت بگیر، قشنگ چنگ بزن یک لحظه، بعد ول کن یک ذره برو پایین‌تر و باز همین کار را تکرار کن لطفاً! دنیز خیلی خوب کاری را که گفتم انجام می‌دهد. بیژن گلابی می‌بُرد. تکه‌ای را به نوک چاقو زده به طرف دنیز دراز می‌کند. دنیز می‌گیرد، دهانش می‌گذارد و با آن یکی دستش هم می‌مالد. مادر با ظرفی که پر از هندوانه است داخل می‌شود. داوود زود ظرف را از مادر می‌گیرد. دنیز می‌گوید: «دستت درد نکند حاج خانم.» بیژن عطسه می‌کند. مادر می‌گوید: «عافیت باشد!» بیژن تا می‌خواهد بگوید ممنون دوباره عطسه می‌زند. دنیز می‌خندد. بیژن می‌گوید: «چه قرمز است داوود!» داوود می‌گوید: «حسابی هم شیرین است.» و می‌آید نزدیک دنیز، می‌گوید: «حالا تو برو هندوانه بخور، کمی هم من پشت ژل بشینم.» داوود خوب بلد است بمالد. تو بیمارستان هم هی می‌مالید بیچاره. حتی می‌گفتم که گوشم را یواش بکش. داوود که از لاله‌ی گوشم می‌گرفت و یواش می‌کشید چه کیفی می‌داد! وای! چه بویی؟ کاش گازی می‌زدم. بیژن باز عطسه‌ای می‌زند. داوود می‌گوید: «آقا بیژن، شد سه تا، دست نگهدار فعلاً، نخور!» بیژن تکه‌ای را که به چنگال زده تو بشقابش می‌گذارد و می‌گوید: «صادق را که می‌شناسید؟» دنیز که تکه‌ای دهانش می‌گذارد، کله‌اش را دو سه باری رو به پایین تکان می‌دهد. داوود یک لحظه از مالیدن می‌ماند و دستش را روی پایم نگه می‌دارد و می‌پرسد: «صادق گرمی؟»، «نه! پسر بالاجان» داوود می‌خندد و می‌گوید: «ببخشید آقا بیژن، خیلی مادر قجبه است.» مادر هی تعریف می‌کند که بالاجان مثل دایی ایاز نشسته بود، یعنی به دیوار تکیه داده، روی کون نشسته و زانوهایش هم تا سینه‌اش بالا آمده بود. مرا هم روی زانوهایش نشانده بوده. با یک دست از زیر بغلم گرفته و با دست دیگرش پیشانی‌ام را می‌مالیده و دعا می‌خوانده. مادر می‌گوید که بیهو دیدم عمه سوره مثل مشک تکان می‌خورد. (مادر گفت مثل

فصل اول ۳۳

مشک. ولی عمه سوره که چاق نیست. چاق‌ها که بخندند عین مشک می‌لرزند!) نگو خشتک بالا جان پاره بوده و کیر و خایه‌هایش دیده می‌شده! داوود می‌خندد. دینز هم هندوانه می‌خورد و هه‌ه‌ه‌ای می‌کند. بیژن حتماً درباره‌ی پسر بالا جان یک چیز خنده‌داری گفته. ولی یادم نمی‌آید که بیژن حرف خنده‌داری بگوید. خودش همیشه دلش می‌خواهد که حرف خنده‌دار بزند. ولی هیچ وقت خنده‌دار نمی‌شود. دینز طوری می‌خورد که آدم دلش می‌خواهد تکه‌ی کوچکی بگذارد دهانش، خیلی کوچک. داوود که اجازه نمی‌دهد، حتی ممکن است عصبانی هم بشود. ولی اگر یک تکه کوچولو بخورم بعید است بالا بیاورم. این‌ها که رفتند، وقتی که چراغ‌ها خاموش شد، وقتی که همه خوابیدند، بلند می‌شوم، یواش، خیلی یواش، چهار دست و پا به آشپزخانه می‌روم. باید حواسم باشد که پایم به چیزی نخورد، صدایی نییچد، کسی بیدار نشود. اگر بتوانم خودم را به یخچال برسانم، از یخچال می‌گیرم، کمی خودم را بالا می‌برم و روی زانوهایم می‌مانم و در یخچال را باز می‌کنم. هندوانه را اگر تکه‌تکه کرده، تو ظرف چیده، گذاشته باشند آن‌جا، کار خیلی سختی نیست که تکه‌ای بردارم. ولی اگر نصفه‌ی هندوانه آن‌جا باشد، شاید نتوانم بردارم بخورم. اگر نشد که از یخچال پایین بیاورم، بو می‌کشم فقط. شاید هم در یخچال را ببندم و پیش مادر بروم. در اتاقشان بسته نیست بیشتر وقت‌ها. ولی اگر بسته باشد، کار خیلی سختی نیست که از دستگیره بگیرم، بکشم پایین، باز کنم و بروم پیش مادر و بیدارش کنم که بیاید برایم هندوانه ببرد بدهد. اگر بیدار بودند چی؟ بیدار باشند و از آن کارها بکنند! ولی بعید است. مادر که این روزها حال خوشی ندارد. ولی اگر پدر اصرار کرد چی؟ شاید پدر بگوید که چه خوب است به شکرانه‌ی نجات پسرمان این کار را بکنیم! پدر امروز به مادر می‌گفت که دقت کند تا خط ریش‌هایش بالا پایین نباشد. نکند خط ریش اسم رمزی چیزی بود؟ ولی مادر بی‌حوصله بود، علاقه‌ای نشان نمی‌داد. ولی پدر اگر بخواهد حتماً مادر را تسلیم می‌کند. مگر شب مرگ بابابزرگ، مادر را با اصرار به خانه

نکشانده؟ منصور می‌گفت همین که پدرت می‌خواست کارش را شروع کند، شروع کند که ترتیب مادرت را بدهد، نگفت هم ترتیش را بدهد، گفت بگاید. گفت و خندید و من هم یک جورى شدم وقتی گفت بگاید، خجالت کشیدم اولش. ولی وقتی که خندید با او خندیدم، که تلفن زنگ می‌زند و خبر می‌دهند که حاج یحیی مرده. تا مادر می‌شنود گریه سر می‌دهد. لخت و عریان، های‌هایش بلند می‌شود. زود می‌روند خانه‌ی بابابزرگ. خاکش که می‌کنند و برمی‌گردند، تو آن هیر و بیر که همه ناراحت و گریانند، هوس یقه پدر را می‌گیرد. مادر را می‌کشد گوشه‌ای و می‌گوید که بهتر است شب بروند خانه‌شان بخوابند و صبح دوباره بیایند. می‌روند. تو خانه که می‌روند، پدر می‌گوید من باید کاری را که شروع کردیم تماشا کنم والا نمی‌توانم فردا بروم مسجد، دم در بایستم و به مردمی که مجلس ختم می‌آیند، خدا رحمتش کند می‌گویند، خدا صبرتان دهد می‌گویند جواب بدهم، تشکر کنم، دستم را به سینه بگذارم و زحمت کشیدید، منت گذاشتید، فدای قدم‌هایتان بشوم و خدا رفتگان شما را هم رحمت کند بگویم. مادر راضی می‌شود! (عجب مادر قحبه‌ای بوده پدر!) کار که تمام می‌شود، پدر با شرم می‌گوید که خدا پدرت را بیامرزد و مادر هم در حالی که گریه می‌کرده جواب می‌دهد که خدا پدر تو را هم بیامرزد! با چه آب و تابی هم تعریف می‌کرد منصور. هی به من می‌گفت که می‌خواهم ماجرای از پدرت تعریف کنم که دهانت از حیرت باز بماند. یا می‌گفت کَفْت بگرد. من هم نمی‌دانستم «کَفْت بگرد» یعنی چه؟ چه معنی می‌دهد. اولش نمی‌گفت. هر کاری می‌کردم، زیر بار نمی‌رفت که بگویند. می‌دانستم که به خیلی‌ها گفته. خودش می‌گفت که به جان مادرم قسم که به کسی نگفته‌ام. من که باور نمی‌کردم. ولی مادرش را خیلی دوست داشت. ولی دروغگو هم بود. وقتی با هم رفته بودیم تا برای من شلوار بخریم، بالأخره گفت. وقتی لباس می‌خواهم بخرم، از منصور هم می‌خواهم که با من بیاید. خوب از لباس سر در می‌آورد. اغلب بیست، سی مغازه‌ای سر می‌زنیم، گوشه‌ی لباس را بین دو

فصل اول ۳۵

انگشتش می‌گیرد می‌مالد و می‌گوید نه. مثلاً می‌گوید چروک می‌شود، یا می‌گوید با یک بار سُستن رنگش می‌پرد. شلوار را که خریدیم، آمدیم نشستیم تو مغازای جابر تا بستنی بخوریم، گفت. بستنی را که خورد، خیلی خوشش آمد. گفتم اگر ماجرای پدر را بگویی، یکی دیگر هم می‌گیرم. دو دستش را به هم مالید، سیر خندید و شروع کرد. یعنی منصور وقتی می‌خواهد چیز جالبی تعریف کند، اول دست‌هایش را به هم می‌مالد و می‌خندد. دنیز از داوود تشکر می‌کند. بیژن هم چیزی می‌گوید که خوب متوجه نمی‌شوم. دنیز یواش به داوود می‌گوید: «مثل این که خوابش برده.» حوصله ندارم چشم‌هایم را باز کنم. «دیگه کافیه، خسته شدی بابا، لوسش نکن خیلی.» چشمم را باز می‌کنم. به داوود می‌گویم: «دستت درد نکند، کافی است.» داوود دست از پایم می‌کشد. هر دو ایستاده‌اند. پاهایم را از روی پای داوود برمی‌دارم، داوود هم بلند می‌شود. هر دو لبخندی می‌زنند، بیژن دستی بلند می‌کند، می‌روند. داوود هم بعد از آن‌ها از اتاق بیرون می‌رود. کاش داوود چراغ را خاموش می‌کرد. می‌خواهم بخوابم. چشم‌هایم را ببندم، خواب می‌آید می‌بُرد. چه حالی می‌دهد که پیش شیرین برود. یا شیرین را بیاورد این‌جا. این‌جا روی تخت، همین تخت. لختش کنم؟ نه، الآن نه. اول داوود بیاید، چراغ این‌جا و هال را خاموش کند، بعد. تا داوود نخوابد نگران می‌شوم. قاسم هم از بیرون بیاید. شاید هم آمده، رفته پایین، رفته خانه‌اش. کاش می‌توانستم بلند شوم، لب پنجره بروم، بیرون را نگاه کنم، ببینم ماشین قاسم آن‌جاست؟ اگر شیرین این‌جا بود، نگران قاسم می‌شدم؟ می‌شدم. تا قاسم نمی‌آمد، تو آغوشم نمی‌گرفتم، حتی از ته دل نمی‌بوسیدمش. شب‌های اول به او چیزی نمی‌گفتم. ولی بعد از چند روز متوجه می‌شد. می‌پرسید که چرا نگرانی؟ مگر کجا می‌رود؟ چی کار می‌کند؟ هی می‌گفتم که بلند شود، از پنجره نگاه کند، ببیند که ماشین قاسم آن‌جاست؟ اگر می‌گفت که آمده قاسم و بعد می‌آمد کنارم، می‌آمد زیر لحاف، آن وقت لختش می‌کردم. اول اول لختش می‌کردم؟ کمی عشق‌بازی قبل از لخت شدن

لازم است. ولی من که سختم است لختش کنم. باید دستم را بگیرد، بلند شوم بنشینم، بعد تاپش را دربیآورم. شاید هم خواهش کنم که خودش لخت شود. شاید از این کار خوشش نیاید، شاید مرد وحشی دوست داشته باشد. مردی که تاپش را جر دهد، شورتش را با دندان بگند، پاره کند. ولی الآن دلم نمی‌خواهد شورت جر بدهم، تاپ پاره کنم. دلم خواب می‌خواهد. حتی دوست ندارم که هر شب کسی پیشم بخوابد. دلم می‌خواهد تنها بخوابم. پس عاشق نیستم. عاشق‌ها دوست ندارند حتی یک لحظه هم معشوق دور از آن‌ها باشد. من باید معالجه شوم. باید پیش دکتر بروم. همه چیز را به دکتر بگویم. اگر ازدواج کنم، با این وضعیتی که من دارم، در حق او ظلم می‌شود. شاید حتی مجبور بشود که با مرد دیگری بخوابد. یعنی به من خیانت کند؟ ولی اگر با کسی بخوابد، ناراحت نمی‌شوم. سخت است ولی، خیلی سخت. با کی اگر بخوابد ناراحت نمی‌شوم؟ با دنیز؟ اگر مست باشد دنیز، وحشی می‌شود. حتی ممکن است کون و کپلس را گاز بگیرد، یا با کمر بندش بزند. همان کمر بند قهوه‌ای که از بندر خرید. به من هم گفت بخرم. کمر بند را گرفت دستش، تا کرد و آورد نزدیک‌تر. گفت حرف ندارد. ولی من نخریدم. کفش خریدم. منصور هم وقتی دید تأیید کرد. گفت خیلی خوبه، دخترکشه! ولی کمر بند دنیز دخترکش بود. شیرین‌کش بود. من اجازه نمی‌دهم وقتی دنیز مست است با شیرین بخوابد. می‌گویم صبح‌ها بیا. وقتی آمد، دهانش را بو می‌کنم. ولی لازم نیست. دنیز اگر بگوید که مست نیستم، یعنی نیست. باید باور کرد. مثل منصور نیست دنیز. یا مثل رامین. رامین که دروغ‌هایش خیلی رو است. مثل دروغ‌های منصور نیست. منصور طوری دروغ می‌گوید که به قول پدرم، آدم با هیچ راستی عوضش نمی‌کند. (شاید این جریان پدر را تو شب مرگ پدر بزرگ از خودش درآورده باشد. آخه آن وقت‌ها که پدر مادرم تازه ازدواج کرده بودند ما که تلفن نداشتیم!) امروز منصور نیامد. ولی فردا صبح می‌آید. با دنیز می‌آیند. اگر به منصور بگویم که با شیرین بخوابد، یک سیلی رو صورتم

فصل اول ۳۷

می خواباند. الآن نه. الآن مریضم. شیرین هم که زخم نیست. ولی اگر شیرین زخم بود و مریض نبودم، کتکم می زد. زورم به منصور نمی رسد؛ قدش از من بلندتر است، وزنش هم بیشتر. تا حالا هم چند بار خواسته که وزن کم کند، رژیم بگیرد، ولی از پس نفُفسش برنیامده. اولش هم می گوید که این دفعه تصمیم دارم جلوی نفسم را بگیرم، یا می گوید نفسم را افسار می بندم. ده کیلویی هم کم می کند. ولی بعد دیگر نمی تواند. نمی تواند باقلوا نخورد. نمی تواند کوبیده نخورد. خودش همیشه می گوید: «خدایا وقتی می خواهی نفس مرا بیازمایی، مرا با کوبیده رو در رو نکن!» بعد می گوید: «کوبیده ای که از آن روغن بچکدا!» ولی منصور اگر شیرین را ببیند وسوسه می شود. اگر از شلوارکش بگویم و از رنگ قرمز تاپش، اگر پای تاپ قرمز، اگر پای شورت قرمز در میان باشد زود تسلیم می شود. خودش یک بار ماجرای تعریف کرد که رنگ قرمز شورت زنی مردی را مریض کرده بود. چی بود ماجرا؟ فردا که آمد ازش می پرسم. الآن وقتش است سراغ هندوانه بروم. چهار دست و پا می روم تا یخچال. خودم را بلند کنم از تخت، آها این طوری. نشد. نشد. این یکی دستم را روی تشک بگذارم فشار دهم، با این یکی هم از لب تخت بگیرم، آها شد. نشستم. حالا پاهایم را بگذارم زمین، بروم پایین. چهار دست و پا تا در اتاق بروم، بروم تو هال. چه تاریک است. پایم به چیزی نخورد. این جا که چیزی نیست، آشپزخانه که رسیدم باید حواسم را خیلی جمع کنم. این جا هم چیزی نیست که پایم بخورد، سر و صدا کند. صندلی ها را هم تا جایی که می شد زیر میز کشانده مادر. آها، این هم یخچال، رسیدم. کاش تکه تکه کرده، تو ظرفی گذاشته باشند. اگر تکه تکه چیده باشند نمی میرم. روی زانو بلند شوم، از دستگیره بگیرم، حالا باز کنم. چه ضعیف شدم. در یخچال را هم نمی توانم باز کنم. باز شد. وای! تکه تکه است، تکه تکه. چه طوری بردارم؟ بگیرم تو دستم بخورم؟ نه! این طوری نمی شود. بروم کارد و پیش دستی بیاورم؟ کی می رود تا آن جا؟ کنار ظرف شویی. چه حالی می دهد تو دستم بخورم. مادر که نیست، اگر هم

بود چیزی نمی‌گفت. می‌بیند که مریضم. حتی آن روز که به علیرضا فحش دادم، لبش را گاز نگرفت، چشمش را هم ندراند. خودش را به نشنیدن زد. چه فحشی هم به علیرضا دادم! بچه کونی می‌گفت که امکان ندارد دکتر متخصص اشتباه کند، آن وقت دکتر عمومی درست تشخیص دهد. همیشه طرفدار قوی‌یه، طرفدار ظلمه. حتی وقتی که آن روزها دایی ارسلان را تو زندان کشته بودند، می‌گفت خوب کاری کردند. بچه بود ها. یادمه از مدرسه برمی‌گشتم. چند روز بود که ارسلان مدرسه نیامده بود. بعد گفت: «خوش به حال ارسلان، اگر دایی ما را هم کشته بودند، چند روزی نمی‌آمدیم مدرسه.» آن روز هم فحش دادم، یه لگد هم پراندم که زود پرید، کونش را نگرفت. چه خنکه! شیرین شیرین! ووی، ووی. یکی دیگه هم بخورم. بالا می‌آورم؟ ولی خیلی شیرینه، خیلی هم خنکه! چسبید، خیلی چسبید. اگر مادر این جا بود، مگر می‌توانستم دستم را این طوری بمالم به شلوارکم؟ داد می‌زد. چنان دادی می‌زد که همسایه‌ها هم می‌شنیدند. حالا چه خوابی ببینم خوب است؟ الآن خوابم می‌برد، هم خودم را خسته کردم، هم هندوانه خوردم. هندوانه فشار خون را پایین می‌آورد. آدم را سست می‌کند. بالا نیاورم خوب است. ببینم سطل سر جایش است؟ همیشه که این جا بود، زیر تخت. آره، آره، این جاست. استفراغ هم بکنم می‌ارزد! هندوانه‌ای به آن شیرینی و خنکی خوردم. هر چه بادا باد. اگر بالا بیاورم می‌میرم. نه نه! چه حرف چرتی زدم؟ من دیگه نمی‌میرم. یعنی به خاطر این بیماری نمی‌میرم. کمی هم به شیرین فکر کنم. به چی به شیرین فکر کنم خوب است؟ به راه رفتنش؟ این دفعه چشم‌هایش را به یاد می‌آورم. چه رنگی است؟ قهوه‌ای. یا می‌شود گفت عسلی. رنگ تاپش قرمز قرمز بود. رنگ شورت زین مهندس هم قرمز بوده. منصور می‌گفت. مهندس بود طرف؟ فردا از منصور می‌پرسم. شاید منصور تو روایت فردا رنگ شورت را عوض کند. ولی نمی‌تواند. چون هیچ رنگی مثل قرمز مناسب شورتی نیست که دیدنش روی بندِ رخت مردی را مریض کند. ولی منصور حتماً طور دیگری تعریف می‌کند. باید به دنیز

فصل اول ۳۹

بگویم که حواسش باشد. خیلی کیف دارد آدم میج منصور را بگیرد. خودش هم بعضی وقت‌ها به گردن می‌گیرد. می‌گوید: «من دوست دارم هر چیزی که تعریف می‌کنم اول شخص تعریف کنم.» دلم دارد به هم می‌خورد. وای نه. استفراغ می‌کنم؟ کاش نمی‌خوردم. کاش جلوی نفسم را می‌گرفتم. کاش وقتی چهار دست و پا تو آشپزخانه می‌رفتم، پایم به چیزی می‌خورد، داوود بیدار می‌شد می‌آمد.

فصل دوم

چه زود بیدار شدم، قبل از طلوع. قبل از این که خورشید بر مناره بتابد و از آن جا روی این دیوار بیفتد. آن روز به دنیز می‌گفتم که هر صبح با صدای حاج یعقوب بیدار می‌شوم که بلند به عابران سلام می‌دهد و صبح به خیر می‌گوید. آن هم هر صبح! آخر کی همچین اتفاقی افتاده؟ شده که بعضی صبح‌ها صدایش را بشنوم که با آشناها سلام علیک می‌کند، ولی شاید هیچ وقت پیش نیامده که با صدای او بیدار شوم! چرا به دنیز دروغ گفتم؟ شده که به دنیز دروغ بگویم؟ نه، نگفتم. نگفتم؟ آیا آن چند بیت شعری که از نادر خواندم و نگفتم که شعر نادر است، دروغ حساب می‌شود؟ همین بهار گذشته بود، قبل از بیماری‌ام. داخل مغازه نشسته بودیم و بیرون باران می‌آمد. شعر تو گوشه‌ام بود، خواندم. درست است که نگفتم شعر خودم است. ولی اسمی هم از نادر نبردم. تو دکه‌ی نادر بودم که شعر را خواند، گفت که همین دیشب گفته‌ام. خواهش کردم که روی تکه کاغذی بنویسد بدهد به من. گفتم اجازه دارم که این شعر را به سولماز اس‌ام‌اس کنم و بگویم که شعر خودم است؟ (البته اسمی از سولماز نبردم. سولماز را نمی‌شناخت. سولماز اهل ارومیه بود.) نادر هم زد به پشتم و گفت امان از دست تو، تویی که من می‌شناسم، شعر که سهل است، ممکن است یک روزی بیایی

و بگویی نادر شرمنده، سرت را می‌دهی بیرم برای شیلان؟ (ولی شیلان را می‌شناخت. چند سال پیش معلم شیلان بوده، معلم ادبیاتش، وقتی که شیلان هنوز مدرسه می‌رفت. زمانی که من با او دوست نبودم.) بعد خندید. من هم خنده‌ام گرفت و لیوان پر از جوشانده آلبالو که دستم بود تکان خورد و یک قطره‌اش ریخت روی شلووارم. رنگ شلووارم روشن بود و از هزار متری لکه قرمز دیده می‌شد. آن شلووار را هم با منصور رفتیم و از حاج کامرانی خریدیم. و وقتی هم که من رفته بودم تا شلووار را تو اتاق پرو بپوشم، امتحان کنم، حاج کامرانی که داشت با مردی بلند بلند حرف می‌زد به پدر بزرگ خودش فحش داد. هم به پدر بزرگش، هم به پدر پدر بزرگش. بعد از آن که شلووار را خریدیم آمدیم بیرون، به منصور گفتم که چرا مرا مغازه همچین خری بردی؟ منصور هم گفت که آدم بانصافی، ارزان فروشه. گفت اگر احترام می‌گذاشت و زود می‌دوید از جابر آب‌میوه می‌آورد، ولی گران می‌فروخت و جنس تقلبی قالب می‌کرد، خوب بود؟ (اگر هم می‌خواست آب‌میوه به ما بدهد، نمی‌شد که ما را تو مغازه بگذارد و تا مغازه جابر برود! از حاج توحیدی می‌آورد که نزدیک‌تر بود.) ولی من دیگر مغازه‌اش نرفتم. تا این‌که یک روز شیلان را تو مغازه‌اش دیدم. دیدم که شیلان آن‌جاست، رفتم. شلووار می‌خواست بخرد. با دختری هم بود که نشناختم و چند روز بعد هم که دیدمش نپرسیدم آن دختر سبزه‌ی لاغر که عینک خوشگلی هم به چشم داشت کی بود. مگر عقل از کله‌ام پریده بود وقتی که خانه رعنا آمد، توی آن هیر و بیر که باید نیم‌ساعته لبش را می‌خوردم، چه لب‌هایی هم دارد، لختش می‌کردم، که نمی‌خواست به طور کامل لخت شود و وقتی که تاپش را درآوردم (سورمه‌ای بود به نظرم!) و سینه‌بندش را که باز کردم و دست بردم که شلووارش را در بیاورم، محکم از جلوی شلووارش که کمر بند هم نبسته بود، گرفت و گفت: «نه حافظ! از کمر به پایین منطقه‌ی حفاظت شده است»، که خندیدیم و درآوردم هم شلووارش را و هم شورتش را که مثل سینه‌بندش سیاه بود و تا رعنا نیامده کار را تمام می‌کردم می‌رفت، بیرسم کی

بود آن دختر؟ به رعنا نگفتم که دختری آوردم خانه‌اش. به دنیز هم نگفتم. خیلی دلم می‌خواست که به دنیز بگویم. شبی که با دنیز رفتیم آن‌جا، همه‌اش می‌خواستم بگویم که شیلان نشسته بود این‌جا، روی همین کاناپه‌ی تک‌نفری، که من دستش را گرفتم، بلندش کردم و بردم نشستیم روی این دو نفری. وقتی هم نشستیم، به پنجره‌ی پشت‌سری‌مان که نگاه کردم، دیدم همسایه‌ی روبه‌روی پشت‌بامش اگر باشد، نگاه کند به این‌جا، ما را می‌بیند، بلند شدم پرده را کشیدم. اگر هم می‌گفتم که چه پستان‌هایی داشت و وقتی بغلش کردم و شروع کردم به بوسیدنش، پلک‌هایش افتاد، چشم‌هایش را بست، چی می‌گفت دنیز؟ شاید هیچی نمی‌گفت، لب‌خند می‌زد و به سیگارش پک می‌زد. اگر می‌گفتم، عرفمان را می‌خوردیم که عرق کشمش هم بود و دعوا نمی‌کردیم. دعوا نمی‌کردیم و دنیز نصف‌شبی بلند نمی‌شد که برود. یادم است که دیگِ عرق‌کشی هم ته گرفته بود. سوخته بود. خاله نبات خودش هم گفت. گفت درست است که کشمش کمی ته گرفته، ولی دو آتشفشان است. برای همین نزدیک بود حتی همدیگر را بزنیم. برداشت به تاکسی تلفنی زنگ زد. ولی بعد از آن‌که زنگ زد فهمید که هیچ پولی توی جیبش نیست. من هم پولی نداشتم. جیب شلوارها و کاپشن‌هایمان را دستپاچه گشتیم. (یعنی زمستان بود که کاپشن پوشیده بودیم؟) حتی خواست که قلک نازلی را بشکند که نگذاشتم. بیچاره راننده‌ی تاکسی هم آن قدر دم در ایستاد و هی زنگ در را زد که نرفتم. تاکسی که رفت، خندیدیم. یادمان رفت که دعوا کرده‌ایم. از عرق کمی مانده بود، آن را هم خوردیم، بعد هر دو بالا آوردیم. اول هم من بالا آوردم. رفتم دستشویی. استفراغ کردم. نگفتم که بالا آوردم. دنیز بالا آوردنم را فهمید؟ بعد هم که می‌خوابیدیم به دنیز گفتم حدس می‌زنی راننده چه فحشی به ما داد؟ دنیز حرفی نزد. من گفتم احتمالاً به مادرمان، به خواهرمان فحش داد. حرفی نزد باز. شنیدم که یواش دارد پُف پُف می‌کند. چه بویی؟ باید سطل را خالی کنم، بشویم. خودم که نمی‌توانم. مادر اگر ببیند، ناراحت می‌شود. به پدر

بگویم؟ الآن وقتش است که بیدار شود. ساعت چنده؟ کاش حالش بود که دستم را می‌بردم پایین، از کنار تخت گوش‌ام را برمی‌داختم می‌دیدم ساعت چنده. کاش می‌شد که به پهلوی چپم بیچم، بعد دستم را ببرم پایین. من چه قدر تنبلم. به پدر رفته‌ام؟ مثل این که پدر بیدار شد. مادر نیست؟ صدای در اتاق آن‌هاست. مادر هی به داوود می‌گوید که کمی روغن به در بمالد که جیرجیر نکنند در. داوود گوش نمی‌دهد. چراغ دستشویی را روشن کرد. اگر پدر باشد حالا حالاها طول می‌کشد که بیاید بیرون. وقتی هم که بیاید بیرون، بیاید جلوی آینه بایستد و تُف کند تو کاسه روشویی، فین کند، همه یقین می‌کنند که پدر تو دستشویی‌یه. آن وقت، ما که هیچ، همسایه‌ها هم می‌فهمند که نوه‌ی خانوم‌ننه از خواب بیدار شده است. مادرم می‌گوید، ایام نامزدی‌اش هم که خانه‌ی ما می‌آمد، قبل از آن که در خانه ما را بزنند، نزدیک در کربلایی خدیجه، چند بار تُف و فین می‌کرد، بعد می‌آمد. کربلایی خدیجه به مادر بزرگ گفته بوده که دستش را پر می‌کند برای شما می‌آورد، دماغش را هم برای همسایه‌ها! تا بیاید بیرون طول می‌کشد. به مادر می‌گوییم که چرا همان روزهای اول مجبورش نکردی این عادت‌هایش را ترک کند؟ تُفش را، فینش را، مدت‌های طولانی مو‌شانه کردنش را. حتی یک بار داوود گفت، باید همان اول ازش جدا می‌شدی! من هم گفتم که زن تاروئردی می‌شدی که گویی خواستگارت هم بوده. یک بار که تاروئردی داشت به سختی از پله‌های مسجد بالا می‌رفت تا برود مجلس ترحیم، مادر از دهانش پرید که بیچاره بدجوری خواستگارم بود. پرسیدم چرا زنش نشدی؟ گفت گوش‌هایش خیلی بزرگ بود! من خندیدم. به دنیز گفتم. یک روز که با دنیز توی تاکسی نشسته بودیم، گمانم داشتیم می‌رفتیم ورزشگاه، تاروئردی هم که نشست صندلی جلویی، ماجرای گوش‌هایش را گفتم. دنیز که شنید پیپ پیپ کرد، خندید. تاروئردی که برگشت ببیند کیه که می‌خندد، من بیرون را نگاه کردم زود، دنیز را دید و گفت: «چه دندان‌های سفیدی داری تو!» حتی کرایه‌ی ما را هم حساب کرد طفلی!

پیاده که شدید به دنیز گفتم به خاطر تو کرایه ما را داد. گفتم من می شناسمش، بچه بازه! دنیز هم گفت نه، به خاطر مادر تو بود. دنیز آن وقت ها خوشگل بود. بچه باز پسند بود! خودش می گفت که یک روز، وقتی بچه بوده و داشته تعزیه می دیده، دو نفر آمده اند، اسم هایشان را هم می گفت که یادم رفته، بوسیدنش و دررفته اند. می آید خانه و تنهایی گریه می کند. کسی هم نبوده خانه، همه تعزیه رفته بوده اند. مادرش می آید. از چشم هایش می فهمد که گریه کرده. می گوید خدا اجرت بدهد پسرم! جناب قاسم پشت و پناحت باشد! پدر اذانش را می خواند. هی می گویم صبح که نماز می خوانی، چرا این قدر بلند می خوانی؟ می گوید نماز صبح را باید بلند خواند. حالا مادر هم بلند می شود که نمازش را بخواند. شاید هم بلند شده، خوانده، خوابیده. قبلاً نمازش را که می خواند می رفت پیاده روی. ولی از وقتی من مریض شده ام نمی رود. ولی لاغرتر شده. رعنا هم می گفت. حتی چین و چروک دست ها و صورتش زیاد شده. پیر شده این چند ماه. شاید هم این چروک ها بود، قبلاً هم بود. ولی من نمی دیدم. از وقتی که مریض شده ام از نزدیک می بینمش. پدر نمازش را تمام کرده است. احتمالاً الآن دست هایش را بالا برده، دعا می کند. کاش می دانستم که از خدایش چه می خواهد. به احتمال زیاد اول سلامتی مرا می خواهد. بعد چی؟ شاید هم دعا می کند که برای داوود کسب و کاری پیدا شود. احتمال هم دارد که از خدا مستوره را بخواند! می گویند که عاشق مستوره شده. شوهرش مرده مستوره و با مادرش زندگی می کند. خانه اش را بلدم. رامین نشان داد و گفت. با ما شینش که داشتیم می رفتیم تا مزرعه اش را ببینیم گفت حافظ، بابات بابات! دیدم پدر از پیاده روی پرتی می گذرد که بعید است گذر آدمی مثل او به آن جاها بیفتند. پیراهن آستین کوتاهی تنش کرده بود که رعنا به خاطر روز پدر برایش گرفته بود که نمی پوشید و می گفت دیگر از من گذشته که آستین کوتاه بپوشم. موهایش را هم چنان شانه کرده بود که به قول مادر گویی می رود که سیب پرت کند. وقتی مادر می گفت که چه قدر شانه می زنی، مگر

می‌خواهی به عروس سیب پرت کنی آقا داماد؟ می‌گفت من که شانس ندارم دختر حاجی، اگر شانس داشتم می‌گذاشتند آن روز به طرف سیب پرت کنم. گفتند خوب نیست به عروس سیب بزنی، مادرت تازه فوت کرده. بعد رامین گفت شک نکن که آقاجونت دنبال مستوره آمده و خندید. تحسین کرد پدر را. گفت برو قدرش را بدان، مرد است به خدا! هنوز دارد دعا می‌کند؟ در را باز کرد. حتماً داوود بیدار شد. بدجوری در حال را باز می‌کند. عین خیالش هم نیست که بقیه خوابند. چه طوری هم بست؟ صد بار گفته‌ایم در را طوری می‌بندی که بند دل آدم پاره می‌شود و پدر هم می‌خواند: «قربان دلت من. . . قربان بند دلت من.» در ورودی را باز کرد، پا گذاشت خیابان. . . گورومپ. هرچه زور داشت سر در خالی کرد! قاسم را هم بیدار کرد حتماً. مادر هم احتمالاً زیر لب فحشی داد. به مردگانش فحش می‌دهد همیشه. می‌گوید: «به روح گور به گور شده‌هایت!» وای چه دادی می‌زند. شک ندارم که به باباخان زنگ زده. همه‌ی کوچه و خیابان را سرش گذاشته. وقتی مادر می‌گوید با تلفن که حرف می‌زنی کمی یواش حرف بزنی، می‌گوید: «هر چه می‌گوییم باباخان نمی‌رود سمعکش را تعمیر کند. می‌گوید رفیق پسر سمعک را گران حساب می‌کند.» راست هم می‌گوید بیچاره. آن دفعه که می‌رفت از اسرافیل سمعک بگیرد زنگ زد، سفارشش را کردم. ولی اسرافیل پول را بیشتر از هر رفیقی دوست دارد. کباب‌ها را هم می‌خورد و می‌گفت: «جانم تلف شود بهتر است تا مالم تلف شود!» می‌گفتیم بس کن اسرافیل، به جانت، به شکمت رحم کن! ولی اسرافیل سیخ را برمی‌داشت و چون سیر شده بود، خالی خالی، بی‌آن‌که به نان پیچد، به دندان می‌کشید. به شابان هم که می‌گفتیم گوشت را زیاد می‌گیری، حیف و میل می‌شود، تلف می‌شود، با دستش اسرافیل را نشان می‌داد و چند بار پشت سر هم می‌گفت: «تلف می‌شود؟» بعد می‌گفت: «نگران نباشید تا این لاشخور همراهمان هست هیچ چیزی تلف نمی‌شود!» بعد می‌خندید و می‌گفت هر کسی که می‌پرسد چند نفری می‌روید آب گرم؟ می‌گویم

یک لاشخور و چند نفر از بچه ها! اسرافیل ولی می خندید. ناراحت نمی شد که شبان به او می گفت لاشخور. شاید چون از شبان می ترسید چیزی نمی گفت. ما هم از شبان می ترسیدیم. وقتی آن جا سر کیف می آمد، وقتی که عرق جهان کم کم تو خونس پخش می شد، کله ی همه ی ما را، یکی یکی می کرد زیر آب و زمانی که دیگر کم مانده بود خفه بشویم ولمان می کرد! برای همین وقتی شبان مُرد خوشحال شدم. دنیز زنگ زد و با گریه خبر را داد. درست است که وقتی قبرستان رفتم، مادرش را دیدم که دارد ناخن به صورت می کشد و بلند بلند گریه می کند، گریه ام گرفت. وقتی دیدم که دو دست مادرش را گرفته اند که ناخن به صورت نکشد، که خود را به خاک کنار گور نمالد، که بلند شود، یادم رفت که چه طور تلنگر می زد پشت گوشم یا فراموشم شد شبی که توی آب نرفته بودم و مانده بودم بیرون و آتش بزرگی درست کرده بودم و بعد آمده و ایستاده بودم کنار حوض، شبی که از عروسی رامین راست رفته بودیم ملک سویو، یهو از پشت هلم داد و با لباس افتادم توی آب و خندید. بچه ها هم که از آب بیرون آمده و داشتند لباس می پوشیدند، خندیدند. بعد شبان آمد، از دست هایم گرفت کشید بیرون و داد زد که اسرافیل بیا. هوا هم سرد بود و دور و اطراف را مه گرفته بود. شبان از دست هایم، اسرافیل هم پاهایم را گرفته و روی اجاق نگه داشته بودند که لباس هایم خشک شود. بچه ها دورم جمع شدند. خندیدند. بعد شروع کردند به خواندن. دسته جمعی «داغلار باشی دوماندی» را می خواندند. دنیز آن شب با ما بود؟ ولی بیژن نبود. خیلی بدش می آمد از شبان. هر جا شبان بود، نمی رفت. الکی به بچه ها گفته بودم که بیژن می گوید شبان نماد امپریالیسم است! به خود شبان می گفتیم امپریالیسم و می خندیدیم. من حتی به شوخی فحش می دادم و چون خواهر نداشتم، فحش خواهر می دادم و می گفتم: «کون خواهر امپریالیست را گانیدم!» شبان را که می گذاشتند توی قبر و شکرالله که سنگ لحدها را می چید رویش، صدای مادرش که از کنار مرده شوی خانه بلند شد، باز اشکم درآمد. نگاه که کردم، دیدم دنیز

هم دارد گریه می‌کند. منصور و اسرافیل هم گریه می‌کردند. فقط از بچه‌ها پیمان گریه نمی‌کرد. آن‌جا توی دلم گفتم که کاش نمی‌مُرد شابان. کاش کمی یواش می‌راند. کاش وقتی می‌خواست از وانت سبقت بگیرد، عجله نمی‌کرد، منتظر می‌ماند تا کامیونی که از مقابل می‌آمد بیاید بگذرد، بعد از وانت جلو می‌زد. ولی وقتی که از قبرستان راه افتادیم رفتیم خانه‌ی شابان این‌ها، بین راه باز خوشحالی برگشت ته دلم. به هیچ کس هم نمی‌شد بگویم که من از مرگ شابان شاد شدم. به دنیز هم حتی نگفتم. به دنیز اگر می‌گفتم حتم دارم که روی تُرش می‌کرد، مست اگر بود فحشم می‌داد. فحشم می‌داد و می‌گفت مگر یادت رفته که تو راه ملک‌سوویو، وقتی که پایت پیچید و نتوانستی از رودخانه بگذری به کولش گرفت و از رود گذشت. یا می‌گفت چه‌طور می‌توانی از مرگ آدمی شاد شوی که آن سال زمستان که رفته بودیم ساوالان، انگشت‌هایت را آن قدر مالید که یخ نزنند و دودول اسرافیل را هم که درآورده بود، شاشیده بود و یخ زده بود، به دهانش گرفت و آن قدر نگه داشت تا گرمای دهانش بافت یخ زده را به حالت طبیعی برگرداند. ولی من از مرگ شابان شاد شدم. از مرگ سجاد هم شاد شدم. نفس راحتی کشیدم وقتی دیدم دیگر مجبور نیستم هر روز سه چهار بار به او که از روی صندلی تاشویی اش بلند می‌شد، بگویم بفرماید، خواهش می‌کنم، خیلی ممنون پسرعمو و دستی هم به سینه بگذارم. حوصله هم نداشتم بگویم که چرا نمی‌روی دنبال یک کار درست حسابی، که چرا الکی مثل پیرمردها این‌جا می‌نشینی و به دروغ به همه چایی تازه‌دم تعارف می‌کنی و الکی «پسرعمو» می‌گویی. شاشیدم توی کتری‌ات! توی قوری‌ات! توی استکان‌هایت! آن صبح که از خانه آمدم بیرون، آمدم کوچه که بروم از امین آقا بربری بگیرم، آگهی مرگش را که روی تیر برق دیدم خوشحال شدم. از مرگ اصلان هم که لاندیورس تو راه آب‌گرم چپ شد و مرد خوشحال شدم و به گوش همه خیاو رسیده بود وقتی لاندیور چپ می‌شود و جمشید را که همراه اصلان بوده پرت می‌کند بیرون و بعد که بلند می‌شود جمشید و می‌فهمد

که اصلا نمرده، در حالی که گرد و خاک را از تنش می‌تکانده، به آدم‌هایی که آن‌جا جمع شده بوده‌اند اصلا نمره را نشان داده و گفته: «به مادر قحبه هر چه گفتم کمی یواش‌تر برو، گوش نکرد!» و تو خوابگاه که این را گفتم، همه خندیدند. حاتم حتی بیشتر از همه خندید و یک ذره هم شک نکرد. چون دو روز پیش از من فرض گرفته بود که برای تولد دوست دخترش کادو بگیرد، بیشتر از همه خندید مرتیکه! شال‌گردن گرفت برایش. چه قدر به حاتم دادم؟ شال‌گردن را هم رفتیم از دور و بر چهارراه ولی عصر گرفتیم. یادم هم است چه رنگی بود. قهوه‌ای خیلی روشنی بود. حاتم از فروشنده خواست که آن شال‌گردنی را بدهد که توی ویتترین گردن مانکن انداخته است، رنگش را هم گفت. احتمال دارد که ناهید هنوز هم آن شال‌گردن را داشته باشد. او هم کم و بیش مثل حاتم یادگارپرست است. حاتم و ناهید می‌گویند که من می‌گفتمند که چرا برای دوست دخترت هدیه‌ای، چیزی نمی‌گیری؟ ناهید می‌گفت هر از چندی برایش شاخه گلی ببر. دخترها خیلی دوست دارند که گل هدیه بگیرند. ولی من رویم نمی‌شد. خجالت می‌کشیدم گل بگیرم دستم بی‌رم برای دختر. حتی یک روز رفتم خریدم. همانی را خریدم که ناهید گفته بود، همان که سه چهار تا گلبرگ سفید و کوچک بالای ساقه‌ی بلندش درآمده بود. (آن وقت‌ها با کی دوست بودم؟) تورا که می‌رفتم، زن گدایی که کنار پیاده‌رو نشسته بود، دستش را جلو آورد و کمک خواست. (گمانم خیابان طالقانی بود، روبه‌روی وزارت نفت). شاخه‌ی گل را گذاشتم تو دستش. گفتم بگیر، برای شماست. پرت کرد وسط پیاده‌رو، گفت برو کونت را بده! گل را برداشتم و انداختم توی جوی. (حق با دنیز است که می‌گوید هنوز برای خیلی از ماها جوی کنار خیابان همان آشغال‌دونی است. می‌گفت حتی منوچهر را برادرانش کشتند و انداختند توی جوی! جسدش را بایرام دیده بود که صبح خیلی زود، بی‌یل به دست می‌رفته باغش که وقت آبیاری‌اش بوده. بایرام می‌بیند آب از زیر پلی، پلی که درست مقابل درِ خانه‌ی حاجیه عاطفه است، خوب رد نمی‌شود و بیشترش از جوی بالا

می‌آید، می‌آید روی پل و از آن جا پهن می‌شود توی خیابان. دسته بیل را زیر پل می‌برد و به مانعی که راه آب را بسته می‌کوبد. بایرام که متوجه جنازه می‌شود، از حال می‌رود و کنار خیابان می‌افتد. می‌گفتند بایرام به عمویش رفته است. عمویش هم زمان سربازی از ترس سگته کرده، مرده بود. می‌گویند سرگروه‌بان سرش داد زده بود. او هم افتاده بود مرده بود بیچاره! اسرافیل هم بعضی وقت‌ها گل‌هایی را می‌چید و دسته‌گل درست می‌کرد. یک بار که تو مَلِک سوپو دسته‌گل کوچکی جمع کرده بود و گذاشته بود توی لیوانش و چون لیوان دیگری نداشت که چایی بخورد، لیوان ما را می‌گرفت و وقتی که لیوان شابان را برداشت، کفری شد شابان، دستش را دراز کرد و دسته‌گل را از توی لیوان که پای تخته‌سنگی که کنار زیراندازمان بود برداشت، گرفت دم کونش و محکم گوزید و زد به کله‌ی اسرافیل. شابان خیلی می‌گوزید. یک بار که توی لاندیور اصلان چپیده بودیم که داشت سربالایی تندی را که بعد از سه‌راهی قاینار جا بود به زور می‌رفت بالا، یکی گوزید، ماشین بو گرفت و حالش به هم خورد اصلان و نمی‌توانست هم ماشین را آن جا که سربالایی خطرناکی بود نگه دارد و پیاده شود. برای همین کارها بود که مرتیکه از ما اضافه پول می‌گرفت. یک بار که ندادیم و دندان گرد کردیم، برگشتنی رفته و به پاسگاه خبر داده بود که یک چهارلیتری عرق دارند و آن‌ها هم تنبلی نکرده، شبانه خودشان را زده بودند به راه و تا بالای دره‌ی ملک سوپو آمده، کنار گون‌زار نگه داشته و پیاده آمده بودند پایین. حیف از آن عرق! عرق کشمش هم بود! الآن هم هر وقت به یادم می‌افتد که تا دیدم مامورها می‌آیند، چهارلیتری را پرت کردم پایین، طرف رود خیابو، دلم کباب می‌شود. دلم تنگ شد برای آن جا! می‌توانم باز آب‌گرم بروم؟ تا من بتوانم خودم راه بروم، تابستان تمام می‌شود. سال بعد می‌روم. می‌رویم، شب را آن جا می‌مانیم. پدر و دوستانش شب نمی‌مانند آن جا. غروب که شد برمی‌گردند. گوشت را که خوردند، تمام کردند، برمی‌گردند. نفری چهار پنج سیخی می‌خورند. می‌گوییم که شما برای خوردن گوشت می‌روید. می‌خورید، فشارخونتان

بالا می‌رود. پدر می‌گوید که گوشت فشار را بالا نمی‌برد، شیرینی جات بالا می‌برد. نمک هم به گوشت می‌زند. داوود می‌گوید فشار که هی بالا برود، کلیه‌ها را از کار می‌اندازد، آن وقت باید دیالیز شوی، کی هر هفته سه بار توراً می‌برد دیالیز؟ پدر می‌خندد و می‌گوید هر روز صبح از خدا می‌خواهم که نگذار من خوار و ذلیل شوم، بکش مرا! تو دلم می‌گویم اگر خدا حرفت را گوش نکرد چی؟ من می‌برم دیالیز؟ آن هم هفته‌ای سه بار؟ هر بار هم چهار پنج ساعت؟ کار سختی است. اگر دنیز بگوید بیا برویم آب‌گرم، شب هم بمانیم، عرق کشمش هم داریم، منصور هم باشد، بیژن و رامین هم باشند، نمی‌روم؟ اگر به آب‌گرم بروم عذاب وجدان می‌گیرم. به یاد پدر می‌افتم هی. بعدش عرق می‌خورم. اگر عرقش خوب باشد، دو آتسه باشد، همه که خوردیم، آواز می‌خوانیم، بعد من می‌روم کمی دورتر می‌شاشم، حین شاشیدن به آسمان نگاه می‌کنم، ممکن است به شیرین فکر کنم. بعد بیایم، کیسه‌خواب را باز کنم بروم توش، به آسمان نگاه کنم و باز به شیرین فکر کنم. دنیز هم ممکن است بگوید که چرا آشغال‌ها را جمع نکردی؟ تو مسئول جمع کردن آشغالی. ولی اگر عرقش خوب نباشد، قلبی باشد و به قول دنیز اشک‌آور باشد، دو استکان که بالا انداختم گریه‌ام می‌گیرد، به یاد پدر می‌افتم که بیمار، گوشه‌ی خانه افتاده و من دارم خوش می‌گذرانم. کم کم صدایم بلند می‌شود. هق هق می‌کنم. منصور هم می‌آید، مراد راغوش می‌گیرد و گریه را سر می‌دهد. البته برای منصور فرقی نمی‌کند، هر عرقی باشد او گریه‌اش را می‌کند! اول اول هم گریه نمی‌کند، قبل از این که گریه کند به احتمال زیاد گوشی‌اش را برمی‌دارد تا به دختری که تازه با او دوست شده زنگ بزند. اگر به مَلِک‌سویو برویم خوب است، آن‌جا آتن نمی‌دهد. ولی اگر به موئیل برویم کارمان ساخته است. منصور حتماً زنگ می‌زند. اول از آسمان و ستاره‌ها حرف می‌زند. اگر هوا صاف باشد، ابری و مه‌آلود نباشد از ستاره‌ها حرف می‌زند. بعد حرف‌های عاشقانه می‌زند. شعر می‌خواند. از لورکا می‌خواند یا ناظم. مرحله‌ی سوم گریه است.

های‌هایش دره را پُر می‌کند. البته اگر موئیل باشیم تو دره اتراق نمی‌کنیم، می‌رویم بالاتر از آب‌گرم، بالای ده. آن‌جا هم کسی نیست که به منصور بگوید بس کن! اگر آبی باشد، می‌گوید. یک بار که با منصور رفته بودیم مزرعه‌ی محمود، که نیم‌ساعت بعد دیدیم آبی هم آمد و تا ما را دید به مادر منصور فحش داد و خندید و منصور هم فحش بامزه‌ای داد و کون سفید زلیخا که از دهانش درآمد همه‌مان خندیدیم. بعد محمود عرق آورد. آبی بطری را گرفت، سرش را باز کرد و بو کشید و چند بار که از ته دل به‌به کرد به منصور گفت: «منصور می‌خوریم، ولی اگر بعدش گریه کردی می‌کنمت!» این حرف آبی را به خیلی‌ها گفته‌ام. به خود منصور که همیشه می‌گویم. وقتی هم که آبی‌یو آمد پیشم، گفت که نگران نباش، اگر لازم شد می‌روم از آن سر دنیا دکتر می‌آورم که بار دیگر تو را عمل کند، بعد گریه کرد. های‌هایش که بلند شد، خانم بهاری که به صدای گریه‌اش آمد و تشر زد که این چه کاریه؟ تو گوش منصور گفتم: «منصور اگر گریه کنی می‌کنمت!» منصور خندید. خنده‌اش که بلند شد خانم بهاری داشت شاخ درمی‌آورد از تعجب. خانم بهاری هم خندید و از اتاق رفت. وقتی رفت منصور یواش گفت، عجب چیزی‌یه! می‌توانی بخوریش؟ گفتم الآن نه، الآن بالا می‌آورم. بعد که حالم خوب شد حتماً منصور دوباره بلند خندید.

هاو... هاو... هاو...

یا نه، هوو... هوو... هوو...

شیرین را که دیدم می‌پرسم ازش. می‌پرسم سگ تو چه طوری پارس می‌کند؟ خودم همه‌ی این صداها را برایش درمی‌آورم! می‌خندد حتماً. ولی شیرین که پیشم باشد یادم می‌رود درباره‌ی هاو هاو حرف بزنم. پیشم که باشد دستش را در دستم می‌گیرم و به چشم‌هایش خیره می‌شوم. ولی اگر نتوانستم عاشقش بشوم چی؟ اگر از پس عشقش برنیامدم چی؟ اگر وقتی دیدمش ضربان قلبم تندتر نشد، رنگ از صورتم نپرید چی؟ دخترهای دیگر را هم امتحان می‌کنم پس و سعی می‌کنم عاشقشان شوم!

از کی شروع کنم؟ ستودا چه طور است؟ ولی او را که هنوز ندیده‌ام. اس‌ام‌اس داد که وقتی بیمارستان بودی سه روز روزه نذر کردم که زنده بمانی! بعد من نوشتم: «ممنون، خیلی لطف کردی.» و اسمش را پرسیدم. جواب داد که اسم من ستوداست. رویم نشد که بپرسم خوشگلی؟ نوشت که می‌خواهم ببینمت. نوشتم که هر وقت توانستم راه بروم. نوشت دعا می‌کنم تا هرچه زودتر راه بروی. کجا قرار می‌گذاریم؟ مغازه‌ی دینیز؟ بیاید کتابفروشی؟ وقتی که توانستم تا آن‌جا پیاده راه بروم قرار می‌گذاریم. راه دوری هم نیست. نه به داوود می‌گویم که کمک کند بروم تا آن‌جا، نه به قاسم. به دینیز هم نمی‌گویم که بیاید دستم را بگیرد برویم. هر وقت توانستم خودم تنها بروم، می‌روم. به قلعه هم باید بروم. ولی تا قلعه راه زیادی است. آن‌جا را با دینیز می‌روم. دلم می‌خواهد بروم روی برج آخری، همان که پایینش آن سپیدارها هست بایستم و به دره نگاه کنم. به سپیدارها نگاه کنم. بعد از ظهر هم باید بروم. کمی مانده به غروب. وقتی که خورشید می‌آید پایین‌تر. خیلی دلم می‌خواهد سپیدار را وقتی تماشا کنم که آفتاب به برگ‌هایش بتابد و برگ‌ها بدرخشند. دینیز هم باید برود دورتر بایستد. خودم باید تنهایی به دره نگاه کنم. خیلی کیف باید بدهد که آدم عاشق شود و برود از روی برج قلعه به آن چهار سپیدار نگاه کند. به کی فکر می‌کنم آن روز؟ شیرین؟ یا ستودا؟ اگر تا آن روز ستودا را دیدم و اگر خوشگل بود به او فکر می‌کنم. کاش رنگ چشم‌هایش آبی باشد. سبز هم باشد خوب است. مگر سیاه‌چشم‌ها بدنند؟ یا چشم‌عسلی‌ها، قهوه‌ای‌ها! نیم‌ساعتی آن‌جا می‌ایستم و عاشق‌عاشق می‌شوم. ولی نمی‌شود آن‌جا نیم‌ساعت سرپا ماند. تخته‌سنگی هم نیست روی برج که بشینم. دینیز نیم‌ساعت دورتر از برج می‌ماند؟ اگر مست نباشد حتماً می‌ماند. بی‌تابی نمی‌کند. روی یکی از سنگ‌هایی که آن‌جا، کنار دیوار قلعه است می‌نشیند. چندتابی هم سیگار می‌کشد. خیلی سیگار می‌کشد دینیز. اگر این‌طوری بکشد یک جاییش از کار می‌افتد. باید بگویم، اصرار کنم که ترک کند. وقتی مست می‌کند حتی بیشتر هم می‌کشد. اگر

مست باشد که نمی‌گذارد نیم‌ساعت تنهایی آن‌جا بایستم. می‌گویند خُل شُدی مگر؟ می‌گویند معده‌ات سوراخ شده یا مُخت؟ دستم را می‌گیری، می‌گویند برویم دیگر. داد می‌زند عباس؟ آن‌جایی عباس؟ غروب‌ها حتماً هست عباس. بلند جواب می‌دهد که هستم. وای وای چه بویی! اصلاً سطل یادم رفته. نباید مادر ببیند. ولی کی ببرد خالی کند و بشوید؟ الان هم مادر می‌آید. خیلی وقت است که خورشید طلوع کرده. کاش قاسم بیاید. ولی خوب نیست داوود پیدایش شود. عصبانی می‌شود. تکه‌های هندوانه را تو سطل می‌بیند و کفرش درمی‌آید. اگر الان قاسم داخل اتاق شود نمی‌میرم. قاسم که خوابِ خواب باید باشد. ولی شرط گذاشتم توی دلم. کسی دستگیره را گرفت، یواش داد پایین، در باز شد. کاش قاسم باشد، قاسم باشد. داوود است. وای! چشم‌هایم را ببندم، خودم را بزنم به خواب. انگار نزدیک‌تر آمد. کاش سطل را نبیند، کاش نبیند. خم شده مثل این‌که. دیده. شک ندارم که دیده. چی می‌گویند؟ زیر لب فحشم می‌دهد. «آب کونش هفت آسیاب را می‌چرخاند!» خنده‌ام گرفته. ولی نباید بخندم.

- چشمت را الکی نبند. می‌دانم که بیداری!

چشمم را باز می‌کنم. سطل را دستش گرفته و دارد با دقت نگاه می‌کند. «کی به تو هندوانه داد؟ دنیز که اصلاً، بیژن هم بعید است!» می‌گویم: «خودم رفتم برداشتم.» می‌گوید: «خودت؟ یعنی تا یخچال رفتی خودت؟ باور نمی‌کنم.» می‌گوید: «جان هر کسی که دوست داری راستش را بگو؟» «باور کن داوود! خودم رفتم!» می‌گوید: «تو که این‌قدر حریص نبودی! مریض که شدی این‌طوری شدی؟» بعد می‌گوید: «داد و هوار دنیز چه زود نتیجه داد!» می‌رود و سطل را هم می‌برد. گرسنه‌ام است. مادر الان می‌آید. باز نان و عسل می‌آورد. دلم نمی‌خواهد عسل بخورم. دلم کوفته می‌خواهد، کوفته‌ی سرد. شیرپلو هم باشد می‌خورم. منصور می‌گوید وقتی آی‌سی‌یو بودی پرسیدم که دلت چی می‌خواهد؟ گفته‌ام شیرپلو که خرما رویش باشد. خرمایی

که خوب تو روغن سرخ شده باشد! می دانم که وقتی خوبِ خوبِ خوب شدم، منصور ادایم را درمی آورد که چه طوری گفته ام. یک روز هم که ماه رمضان بود، هوس فرنی کردم و به زهره که هر صبح چشمم را که باز می کردم می دیدم که دستش را روی دستش گذاشته و ساکت و غمگین کمی دورتر از تختم ایستاده و نگاهم می کند گفته ام انگار که دلم فرنی می خواهد و زهره برایم فرنی پخته و با منصور آورده بود که آن روزها با هم زندگی می کردند. فرنی اش سفت بود. چند قاشق خوردم فقط. منصور گفت که بخور، زهره پخته و من تو کاسه ریخته ام و خندیدم. بعد بالا آوردم. یادم است وقتی زهره و منصور رفتند، بالا آوردم. توی دلم هم گفتم چه خوب شد که وقتی من بالا آوردم زهره نبود. الآن دلم فرنی هم می خواهد. فرنی که رویش مربای گل محمدی بریزند. می چیدیم، پَرِپَر می کردیم و روی پارچه ای که در اتاق بزرگ که اتاق مهمان بود، پهن می کردیم. البته ما نه! ما پسرها از این کارها نمی کردیم. ما فقط، من و داوود، گاهی می چیدیم. یک بار گُلّی را که من می خواستم بچینم، داوود زود چید، من هم عصبانی شدم هلش دادم، با صورت افتاد روی بوته گُل. طفلی روی بوته ای افتاد که کنار درخت به بود. شب پدر گوشم را محکم کشید و چند بار مشتش را به کله ام کوفت. من هم دویدم رفتم حیاط. از لُج مادر که خبرچینی کرد و همه چیز را به پدر گفت، رفتم و همه گل های آن یکی بوته را که کنار دیوار خاله فریده بود کُندم و توی باغچه ریختم و با پا که می کوبیدم تا لهشان کنم، زیر لب هم به فریده فحش می دادم که جنده این هم گل محمدی هایی که می خواستی مربایش را روی فرنی کوفتی ات بریزی! (یک همچین چیزی می گفتم!) بعد چند مشت هم به دیوارش زدم و از نردبانی که به دیوار حمام تکیه داده بودیم بالا رفتم و از آن جا خیلی سریع روی بام انباری شان پریدم و اصلاً فکرش را هم نکردم که بیفتم بمیرم یا کسی از خانه ی خاله فریده مرا ببیند. دراز کشیدم و چشم دوختم به داخل اتاق نشیمن شان که فقط فرحناز خوب دیده می شد که نزدیک پنجره به متکایی تکیه داده بود و به تلویزیون نگاه می کرد. کمی نگاه

کردم. فرحناز یکی دوبار صورتش را خارید، بعد پاهایش را دراز کرد. میثم پیششان نبود. شبنم هم نبود. عمو یدالله دستش را تو تبتانش برده بود و داشت کونش را می‌مالید. البته من که از آن‌جا نمی‌دیدم کون عمو یدالله را! چون میثم می‌گفت حدس زدم. میثم می‌گفت که پدرش همیشه این کار را می‌کند. میثم که گفت من و داوود خندیدیم. میثم هم هرچه گفت که چرا می‌خندید، نگفتمیم که پدر ما هم وقتی به پهلو دراز می‌کشد پای تلویزیون، کونش را می‌مالد و هر از چندی چایی می‌خواهد و اگر از فیلم خوشش نیاید آواز می‌خواند. داوود آمد. سطل را زیر تخت گذاشت و نان عسل مال را که آن یکی دستش است، به سمتش گرفت. می‌گویم: «نه، نمی‌خورم. دیگر عسل دلم را می‌زند.» می‌گوید: «دلت چمی می‌خواهد؟» می‌گوید: «فقط نگو هندوانه!» و می‌خندد. من هم می‌خندم. می‌گویم: «فرنی!» می‌گوید: «بروم شیر بگیرم.» و می‌پرسد: «آرد برنج داریم؟» «نمی‌دانم، باید از مادر پرسیم.» و می‌گویم: «شیر هم ممکن است تو یخچال باشد.» می‌گوید: «اگر هم باشد کیسه‌ای است. شیر کارخانه‌ای خوب نیست. الآن خودم می‌روم از حاج محرم شیر محلی می‌گیرم.» می‌رود. عمه سوره هنوز نیامده. وقت آمدنش نشده. خیلی زود است. دو بار که پشت سر هم صدای زنگ در بلند شود، در که باز شود «آهان آهان» کنان می‌آید. از هر پله‌ای که بالا می‌آید «آهان» می‌گوید. چادرش را روی پله‌ها می‌اندازد؛ روی همان پله‌ی اول یا دوم. وارد هال که شد بلند سلام می‌کند، می‌گوید آی صاحب‌خانه، مهمان نمی‌خواهید؟ شیر را که جایی گذاشت، بیشتر روی پیشخان آشپزخانه، به اتاق من می‌آید. اگر حوصله نداشته باشم خودم را به خواب می‌زنم و او نگاهی می‌کند و یواش می‌گوید عمه فدای تو، فدای سر تو، پای تو. بچه که بودم می‌گفت عمه فدای دودول تو! حتی با دستش می‌گرفت و می‌گفت قربون این دودول تو! یادم است یک شب که قرار بود صبحش شیربرنج نذری بپزیم، خانه ما خوابید، مرا هم کنار خودش خواباند. مادر بزرگ هم بود. عمه سینه اش را در آورده، نکش را دهان من می‌گذاشت و

بلند می‌خندید. هر از گاهی هم از دودولم می‌گرفت. یادم هست که سینه‌ی عمه داغ بود. بعدها وقتی که من از دختری چیزی حرف می‌زدم یا از ازدواج می‌گفتم یا حتی اگر فحشی می‌دادم، اگر مادر بزرگ بود، می‌گفت سوره این را بدآموز کرده. می‌گفت و دست‌هایش را به هم می‌زد و می‌خندید. مادر می‌آید. سلام می‌دهد و مثل همیشه با آواز می‌گوید: «صبح به خیر»، از لپم می‌گیرد و می‌گوید: «خوبی؟» لبخند می‌زنم و می‌گویم: «آره» پاهایم را می‌برم نزدیک دیوار تا بنشیند لب تخت. دستش را می‌آورد، لحاف را کنار می‌زند و می‌مالد و می‌گوید: «بعد از مدت‌ها امروز رفتم پیاده‌روی!» می‌پرسم: «تا کجا رفتی؟» می‌گوید: «تا شیر آب رفتم.» پیش خودم حساب می‌کنم، تا میدان پانصد متر، طول خیابان اکبرلو هزار متر، از آخر اکبرلو تا اول پارک جنگلی حدود پانصد متر، از آن‌جا تا کنار شیر آب هزار و هفتصد متر. می‌گویم رفت و برگشتت می‌شود حدود هشت کیلومتر، از ورودی خیابان تا کوربولاغ! لبخندی می‌زند. می‌گوید: «سیامک می‌دوید، رزاقی هم با مردی تند تند راه می‌رفت.» زنگ در را می‌زنند، دو بار. مادر می‌گوید: «عمه سوره است.» بلند می‌شود. از اتاق بیرون می‌رود. بیچاره عمه باز باید از پانزده پله بیاید بالا. خانه‌ی قبلی اگر بود، راست از کوچه وارد حیاط می‌شد. بیشتر وقت‌ها هم لازم نبود در را بزند، در باز بود. از حیاط که می‌گذشت، کافی بود فقط از آن سه پله بالا بیاید. گاهی هم وارد خانه نمی‌شد، می‌نشست روی همان پله‌ها، پله‌های زرد پهن. چه کیفی می‌داد که وقت سرخ شدن گیلاس‌ها، روی پله بشینی و نگاهشان کنی. گاهی وقت‌ها هم پالازی، چیزی زیر گیلاس‌ها می‌انداختم و دراز می‌کشیدم و چشم می‌دوختم به گیلاس‌ها. مادر با خنده وارد اتاق می‌شود: «می‌دانی کی بود؟ گلی بود. گفت بیا پایین. رفتم. دیدم زنی هم کنارش است. گفت خانم حاضر است که زن حاج وهب شود. همه شرایطش را گفتم قبول کرده.» مادر دوباره خندید. می‌گویم: «پیر بود؟» «نه خیلی!» دوباره می‌نشیند و پایم را می‌مالد. می‌گویم: «حتماً گفتمی که حاج وهب رفته خارج، رفته به پسرش سر

بزند.» «آره گفتم.» می‌گوید: «دلَم برایش سوخت. حتم دارم که از ناچاری می‌خواهد شوهر کند، از بی پولی. حتماً گلی گفته که کارمند بازنشسته است حاج وهب، وقتی مُرد حقوقش را تو می‌گیری.» می‌گویم: «این‌طوری منم حاضرم زن حاج وهب بشوم!» می‌خندم. مادر خیلی یواش به پایم می‌زند و می‌خندد. درِ هال باز می‌شود. صدای داوود بلند می‌شود: «گفتی آرد برنج داری، نه؟» مادر می‌گوید: «شیر گرفتی؟ دستت درد نکند.» داوود با دبه‌ی کوچکی که دستش است به اتاق می‌آید. به داوود می‌گویم: «حاضری زن حاج وهب شوی؟» با مادر دوتایی می‌خندیم. داوود می‌گوید: «تو که بهتری! معده‌ات را هم که دادیم دوختند، خرج زیادی برایش نداری!» می‌گویم: «حاج وهب مشکل‌پسند است، تو هم جوان‌تری، هم بلندتر، تازه چشم‌هایت هم روشنه!» مادر باز یواش به پایم می‌زند و می‌گوید: «بس کن دیگه، بروم فرنی‌ات را آماده کنم.» بلند می‌شود و به داوود می‌گوید: «باز هم که داشتی با لطیف می‌گفتی و می‌خندیدی؟» «از لطیف خوست نمی‌آید؟ زمستان پارسال که هی نان می‌آورد دمِ در، خوب بود.» مادر می‌ترسد که لطیف داوود را پیش ریحان ببرد. لطیف به من هم چند بار گفته بود. وقتی که مرا می‌بیند، اول از دور می‌گوید سلام مدیر! یکی دوبار هم گفته‌ام که من مدیر نیستم، به من نگو مدیر. ولی باز می‌گوید. آن دفعه هم که، پیش از آن که معده‌ام سوراخ شود، از پشت صدایم زد و دوید آمد پیشم و دست داد و گفت: «خوش آمدی مدیر! چند روز این‌جایی؟» وقتی که گفتم سه چهار روزی هستم، یواش گفت: «ریحان هم این روزها دست منه! می‌گویم ارزان حساب کند، هر جوری هم که خواستی با تو راه می‌آید.» خندیدم. گفتم دستت درد نکند لطیف. بعد پرسید: «حاج خانم که خبر ندارد داری می‌آیی؟» گفت: «کیفت را بده بردارم.» گفتم: «ممنون لطیف، سنگین نیست خیلی.» گرفت و دوید سمت خانه‌ی ما. نمی‌داند که الآن عطسه هم می‌کنم، مادر باخبر می‌شود. نمی‌داند که حتی تو راه چند بار زنگ می‌زند که کی می‌رسی؟ آن دفعه که می‌آمدم آن قدر زنگ زد، که

دیگر خجالت کشیدم. راننده هم آشنا بود، ولی اسمم را نمی‌دانست. ولی من اسم او را می‌دانستم. یه جوری هم توی دماغش اسمم را می‌گفت و چیزی شبیه آقای میریم. . میریم صدایم می‌کرد که زیاد معلوم نباشد اسمم را نمی‌داند. بعد من گفتم که امان از دست این موبایل، آدم آسایش ندارد. مردی که صندلی پشتی نشسته بود گفت مشکل از موبایل نیست، از مادرتان است. زن من هم اوایل که موبایل گرفته بودم این‌طوری بود، بعد چند بار که جواب ندادم و چند بار هم دعوا کردم، دیگر حل شد. گفتم: «مادر مثل زن نیست، آدم نمی‌تواند با مادرش با تحکم حرف بزند یا دعوایش کند.»

راننده گفت: «احسنت! احسنت!» مرد گفت: «چرا؟ مادر من هم خیلی موی دماغ می‌شد، تازه که ازدواج کرده بودم زخم را اذیت می‌کرد. ولی من چی کار کردم؟»

برگشتم که نگاهش کنم، دیدم که آشناست. خیلی دیدمش و همیشه هم وقتی می‌دیدم فکر می‌کردم که چه آدم بدجنسی‌یه. بیشتر هم از چشم‌هایش بدم می‌آمد. راننده پرسید: «خب چی کار کردی؟» گفت رفتم خانه، دیدم مادرم با زخم بگومگو می‌کنند و دارند دعوا راه می‌اندازند. گفت رفتم یک چوب‌دست برداشتم، بعد گفتم: «به این کلفتی!» و دستش را از بین دو صندلی جلو آورد، تا ما کلفتی چوب‌دست را ببینیم.

گفت با آن زدمشان. هر دو را. آن قدر گریه و زاری کردند و هوار کشیدند که همسایه‌ها آمدند. (آمدن همسایه‌ها را هم گفت؟ یادم رفته!) شاید هم دروغ می‌گفت. آدم باور نمی‌کند مردی مادرش را کتک بزند. ولی خودم دیدم که قدیر از گیس مادرش گرفته بود، تو کوچه می‌کشید و بلند می‌گفت که دهنش را گاییدم، همش تقصیر تو بود جنده، تو مجبورم کردی که من زن بگیرم. شب بود، داشتم می‌آمدم خانه. قدیر را هم هر وقت جایی علاف و بیکار می‌دیدم، با خودم می‌گفتم حیف نیست رابعه؟ چرا پیشش نمی‌رود؟ چرا این جاها وقتش را تلف می‌کند؟ قاسم می‌گفت وقتی تو بیمارستان بودی، رابعه چند بار حالت را از من پرسید. وقتی هم گفتم، مادر یواش نق زد که سلیطه چرا از خودم نمی‌پرسد؟ هر روز که مرا تو مسجد می‌بیند. انگار رشید

خیلی دنبال رابعه است. همه می‌گویند. وقتی رشید رابعه را می‌بیند زود از مغازه‌اش بیرون می‌آید و با حسرت نگاهش می‌کند. قاسم می‌گفت یک بار که رشید رابعه را دید و دنبالش راه افتاد و رابعه هم رفت تو مغازه‌ی رحمت، صاف رفت پشت پیشخان، خودش را چسباند به رحمت و گفت: «دست را تو گردنم بنداز تا کون آقا رشید بسوزد!» من هم وقتی شنیدم سوختم، چه رسد به بیچاره رشید! بعید است رحمت فکر دیگری به کله‌اش بزند. منطقی است که رحمت از قدیر بترسد. همه از قدیر باید بترسند. بلندقد است و خیلی تیز. سریع چاقو می‌کشد و روی صورت حریف خط می‌اندازد. می‌گویند تو خدمت هم هر جوری که دوست داشت لباس می‌پوشید و کسی جرأت نمی‌کرد به او بگوید که مویت را کوتاه کن. از قدیر تو خوابگاه زیاد می‌گفتم. ماجرای «نوشی» را که گفتم، فقط حاتم باور نکرد. گفت بعید است که تو خط مقدم، پشت خاکریز، آن هم وقتی که چشم به مگسک تفنگ گذاشته باشی به فکر نوشابه هم باشی! گفته بودم که در آن گیر و دار، که گلوله پشت گلوله از بالای سرشان رد می‌شد و آتش جنگ آن‌چنان فجیع شعله‌ور بود، قدیر نگران نوشابه‌ای بوده که تو قمقمه هم‌رزمش ریخته بودند و وقتی هم‌رزمش خواسته که کمی از نوشابه بخورد، قدیر که چشم به مگسک گذاشته بوده، گفته: «نوشی را تکان نده!» حق با حاتم بود البته. خط مقدم را خودم اضافه کرده بودم و الکی هم گفته بودم که وقتی قدیر چشم به مگسک گذاشته بود با آرنج به پهلو می‌زدند و می‌زدند. «نوشی را تکان نده!» حرف که می‌زد، خاطره که تعریف می‌کردم، همه می‌خندیدند. روده‌بر می‌شدند. فقط حاتم روایت را بررسی می‌کرد و صحت و سقم ماجرا را درمی‌آورد. اولش می‌خندید. همگام می‌شد با ما، با بچه‌ها. ولی بعد باریک‌بینی‌اش گل می‌کرد و مثل یک کارآگاه دقیق، هر چیزی را که می‌گفتم، بالا پایین می‌کرد. به حاتم می‌گفتم: «کمبته‌ی حقیقت‌یاب»، کمبته‌ای که فقط یک عضو داشت. وقتی می‌خواستیم فیلم ببینیم به سر حاتم شیره می‌مالیدیم و دنبال نخود سیاه می‌فرستادیم تا وقتی فیلم

می‌بینیم نباشد و هی نگوید که این جایش منطقی نیست، با عقل جور در نمی‌آید. مثلاً حاتم باور نمی‌کرد که من رؤیای صادق می‌بینم. می‌گفت این‌ها چرت و پرت است، مهملات است. یک بار ولی باور کرد. تو غذاخوری دانشکده گفتم که شب خوابِ تو و ناهید را دیدم، دیدم که چه اتفاقی تو قرار امروزتان می‌افتد و همه‌ی آنچه را که دیده بودم روی کاغذ نوشتم و به مهدی دادم. گفتم شب که آمدی، خودت می‌خوانی. یادم هم هست که مهدی کیفش را که توی جیب پستی شلوارش بود درآورد و کاغذ را گذاشت توش. شب هرچه منتظر نشستیم حاتم نیامد. به بچه‌ها جریان را گفته بودم و همه آمده بودند. مهدی گفت برویم اتاقش. رفتیم. دیدیم در قفل است. مهدی گفت که شاید رفته تو اتاق و در را از پشت قفل کرده. صدایش زدیم. من حاتم حاتم گفتم. مهدی هم چند بار صدایش کرد و با دست به در زد. تاراز و رضا هم شروع کردند. (تاراز هم بود؟ آره بود. بود مثل این که. شاید صدای تاراز را که می‌شنیده کفری می‌شده. آخر به صدای تاراز و چند نفر دیگر گیر می‌داد و به ما می‌گفت که تو این خوابگاه چه قدر دو بلور داریم؟ می‌گفت صدای واقعی‌شان نیست. دارند ادا درمی‌آورند. اطوار می‌ریزند. می‌خواهند صدایشان را دخترکُش کنند. حقیقتش من خودم هم از آن‌ها بودم. ولی حاتم هیچ وقت به رویم نیاورد.) سروش و صابر هم شروع کردند به حاتم حاتم گفتن. (صابر را دیگر مطمئنم. چون یک مشت هم خورد طفلی! مشت را خورد که حاتم می‌خواست به هادی بزند که صابر خودش را انداخته بود وسط که جلوی دعوا را بگیرد که آن‌ها را از هم جدا کند و بعدها هی می‌گفتیم و می‌خندیدیم!) چند نفر از بچه‌ها هم از اتاق‌هایشان آمدند بیرون. کنجکاو شده بودند. وقتی که فهمیدند جریان چیست آن‌ها هم به ما پیوستند. بیچاره هادی هم آمد. ما صدا می‌زدیم و او با نوک کلید به شیشه‌ی بالای در می‌زد. ما حاتم حاتم می‌گفتیم و هادی تَقَّ تَقَّ به شیشه می‌زد که یهو در باز شد. دیدیم حاتم است. سریع آمد بیرون و با مشت به صورت هادی زد. تا ما بجنبیم، چند مشت دیگر هم زد. ما رفتیم جلو و

خواستیم که هادی را از چنگ حاتم بکشیم بیرون. (چند سال بعد، هواپیمایی سقوط کرد که یکی از مسافراهایش هم هادی بود! داشته از تهران می‌رفته ارومیه. خبر مرگش را که شنیدم، ناراحت نشدم. ولی خودم را ناراحت نشان دادم خیلی. وقتی باران اس‌ام‌اس داد هادی مرده. زنگ زدم به باران. بهانه آمد دستم که با باران حرف بزنم. سلام دادم و خوبی، چه خبرها و چه می‌کنی گفتم، ولی صدایی از طرف باران نیامد. داشت گریه می‌کرد. صدای گریه‌اش را نشنیدم البته، حرف که نزد فهمیدم. یک دقیقه‌ای حرف نزد. چند بار دماغش را کشید فقط!) لاغر بود هادی، بلندقد و لاغر. زوری هم نداشت خیلی! یعنی به نظر نمی‌آمد که آدم پرزوری باشد. برای همین هم ولش نمی‌کرد حاتم. به سختی و با چه مصیبتی از دستش درآوردیم بیچاره را. اتاق که آمدیم، کمی که گذشت، مهدی رفت دنبال حاتم و حاتم را آورد. حاتم که وارد شد همه ساکت شدیم. رفت نشست روی میز. یک پایش را آویخته بود و پای دیگرش را روی میز گذاشته بود که زانویش تا نزدیک چانه‌اش بالا رفته بود. یعنی حاتم هر وقت که ناراحت می‌شد، این طوری روی میز می‌نشست. به دیوار هم تکیه نمی‌داد هیچ وقت. (بهتر است بگویم بیشتر وقت‌ها!) بعد مهدی شروع کرد به خواندن کاغذ، وقتی خواند و تمام کرد، حاتم بلند شد آمد نشست مقابل من که روی تخت لم داده بودم و سجده کرد. سجده که کرد، بچه‌ها خندیدند. من هم بلند شدم رفتم پشتش، با پا زدم به کونش که بچه‌ها این دفعه بلندتر خندیدند. مادر آمد. می‌گوید که پخت، ریختم تو بشقاب که سرد شود. می‌پرسم مربای گل هم داریم؟ «داریم.» داوود آمد. مادر به داوود می‌گوید: «تو هم می‌خوری؟» «آره که می‌خورم. پس برای چی زود رفتم شیر گرفتم؟» می‌پرسم عمه سوره نیامد؟ مادر می‌گوید: «آمد. شیر را داد. رفت. تو خواب بودی.» «حتماً هم گفته که بروم، جنازه تو خانه تنهاست!» داوود می‌گوید: «من هم گفتم که صبحی جنازه را دیدم، نان گرفته بود و داشت مثل قرقی می‌رفت.» مادر می‌گوید: «این طوری خندید!» و مثل سوره‌شانه‌هایش را تددتند می‌اندازد بالا،

شانه‌هایش را تکان می‌دهد. می‌گویم از کجا معلوم که خود عمه زودتر از مشهدی ولی نمیرد؟ داوود می‌گوید: «بی‌زحمت خوابش را ببین تا تکلیف سوره مشخص شود.» و می‌خندد. بعد می‌گوید: «حالا برویم سراغ فرنی!» با مادر می‌روند. فرنی را که آوردند چند قاشق باید بخورم؟ داوود که نمی‌گذارد همه‌اش را بخورم. بخورم بالا می‌آورم؟ می‌خورم ولی. همه‌اش را می‌خورم. داوود هم رفت بخورد. نمی‌خواهم داوود بخورد. اگر یک بشقابش را داوود بخورد، یکی را خود مادر و یک بشقاب هم برای قاسم کنار بگذارند، تمام می‌شود که! می‌خواهم یکی را الآن، یکی را دو سه ساعت بعد، بعد از ظهر، شب، نصف‌شب بخورم. چرا وقتی که بیمار نبودم فرنی نمی‌خوردم؟ کاش می‌خوردم. خودم می‌پختم می‌کشیدم تو بشقاب‌ها و هی می‌خوردم. هی می‌خوردم. اگر نمردم، وقتی که برگردم ارومیه، هر روز فرنی درست می‌کنم. کسی هم تو خانه‌ام نیست که ناخنک بزند. قربان اگر آمد پنهان می‌کنم. می‌گذارم یخچال. ولی قربان توی یخچال را هم می‌بیند. می‌گذارم توی یکی از آن دو کابینت کوچکی که بالای ظرف‌شویی است. دیگر بعید است قربان آن‌جا را هم ببیند. فقط چایی بهش می‌دهم. شکلات را هم پنهان می‌کنم، می‌ریزم توی یک کیسه‌ی مشکی، می‌گذارم تو کمد لحاف تشک. سراغ لحاف تشک که نمی‌رود. رامین اگر بیاید، کنار رختخواب‌ها نمی‌گذارم. رامین که می‌آید، بعدش آن خانم هم پیدایش می‌شود و من باید از خانه بروم، بروم تو شهر بپلکم، آواره شوم! پیاده از خانه‌ام راه بیفتم بروم تا مرکز شهر. باز اگر اوایل تابستان باشد یک چیزی. سر راهم از آلبالوهای کنار پیاده‌رو آلبالو می‌چینم می‌خورم. ولی اگر زمستان باشد، اگر آن همه راه بروم، از آن پیاده‌روها بگذرم، کفشم می‌سُر می‌خورد. اگر زمین خوردم، زیر لب به رامین فحش می‌دهم. به دوست دخترش هم فحش می‌دهم. کاش تا زمستان دوست دخترش را عوض کند. این که چند بار آمد خوشگل نبود. نمی‌ارزد که آدم به خاطرش توی سرما طول خیابان دانشکده را طی کند، از آن‌جا تا میدان ایالت برود و از ایالت هم

بکوبد برود مرکز، سُر بخورد و یا بیفتد زمین. دلم هم نمی‌آید به رامین بگویم نیا این‌جا، دختر نیاور این‌جا. وقتی که بیمارستان بودم هر روز پیش من می‌آمد. هر کسی هم که از راه دوری به عیادت می‌آمد، نمی‌گذاشت برگردد برود شهر خودش، می‌برد خانه‌اش. مادر هم بیشتر وقت‌ها آن‌جا می‌ماند. داوود هم همه آن شب‌ها را می‌رفت آن‌جا. پس باید کمک کنم که دوست دختر خوشگلی بگیرد. چه طوری می‌توانم کمکش کنم؟ اگر فاحشه بخوهد می‌توانم یک کارهایی برایش بکنم. کمی قمرساقی از من برمی‌آید. زنگ می‌زنم به مرجان، می‌گویم یکی از دخترهای خوشگلت را بفرست. بار اول هم خودم حساب می‌کنم. همیشه به بچه‌ها می‌گویم: رفیق دکتر دارم، مهندس که فت و فراوان، مدیر، هنرمند، سیاسی و...، ولی یک رفیق قمرساق ندارم. به خاطر همین خودم دست به کار شدم. مادر می‌آید. بشقابی دستش است. بوی گل محمدی می‌پیچد. بشقاب را روی عسلی می‌گذارد. متکا را از زمین برمی‌دارد، از شاناهام می‌گیرد، کمک می‌کند که بشینم. نمی‌شود. متکا را می‌اندازد زمین، از دستم هم می‌گیرد می‌کشد. بلند می‌شوم. متکا را می‌گذارد روی بالش و تکیه می‌دهم. بشقاب را می‌آورد نزدیک‌تر. دوباره بوی گل محمدی بلند می‌شود. یک قاشق می‌خورم. دومی، سومی. نصف بشقاب را می‌خورم. قاسم می‌آید. می‌گوید: «بَه‌بَه چه بویی! وای فرنی!» مادر می‌گوید: «یک بشقاب تو آشپزخانه روی میز است، برو بردار بخور.» قاسم می‌آید نزدیک‌تر. می‌گوید: «چه طوری؟» لبخند می‌زنم. داوود هم می‌آید. بشقاب را از دست مادر می‌گیرد. در حالی که می‌گیرد می‌گوید: «می‌خواهی همه‌ی بشقاب را به خوردش بدهی؟ اگر بلایی سرش آمد، مقصر تویی.» نگاه می‌کند به زیر تخت. به احتمال زیاد می‌خواهد ببیند سطل آن جاست یا نه! مادر بلند می‌گوید: «قاسم بخور برو مغازه را باز کن.» قاسم چیزی می‌گوید که خوب متوجه نمی‌شوم. داوود می‌گوید: «اگر پدر بود می‌گفت حالا که جمعه است پس فرنی را هم نخور!» و از اتاق می‌رود. بشقاب را هم می‌برد. چرا از دست مادر گرفت؟

چرا نگذاشت بخورم؟ مادر دست می‌برد به متکایی که تازه گذاشته بود و می‌گوید: «می‌خواهی بردارم؟» می‌گویم: «بردار.» از شانهام می‌گیرد، متکا را می‌کشد، کمی به پایین سر می‌خورم و دراز می‌کشم. مادر هم لب تخت می‌نشیند و شروع می‌کند. قاسم می‌آید. به مادر می‌گوید: «بلند شو تا کمی هم من بمالم!» مادر می‌گوید: «نه، تو برو مغازه را باز کن.» قاسم می‌گوید: «آخه جمعه‌ها که مشتری نیست.» «اقلًا آنجا سرت گرم میشه، ول نمی‌گرددی!» قاسم می‌گوید: «می‌خواهیم برویم کوه، سبز تپه.» مادر می‌پرسد: «با کی می‌روی؟» قاسم بلند می‌گوید: «با خدا بیامرزهایت!» مادر می‌گوید: «خجالت بکش، آن‌ها را مسخره نکن.» و بلند می‌شود، از اتاق بیرون می‌رود. قاسم می‌نشیند انتهای تخت و می‌مالد. تند می‌مالد. چشم‌هایم را بسته‌ام. چند دقیقه‌ای است که همین طوری می‌مالد. امرالله هم بود مثل این که وقتی رفتیم پشت در اتاق حاتم. آره آره بود. امرالله داشت تو آشپزخانه ظرفی، چیزی می‌شست یا داشت غذا می‌پخت. همان زیرپیراهنی آبی آسمانی تنش بود. به نظرم اوایل آبی تیره بود که کهنه شده بود بعد. آسمانی شده بود. چشمم را باز می‌کنم. قاسم هم چنان می‌مالد. سرش را پایین انداخته. شاید دارد به بگومگویی که با مادر کرد فکر می‌کند. شب ممکن است مادر بگوید که بیا تا موی سرت را رنگ کنم. مادر هر از چندی این کار را می‌کند. بغل‌های سرش کمی سفید شده. مادر خودش این رنگ را گرفت. سبیلش را هم به اصرار مادر زد. چه سبیلی هم داشت! خودش می‌گفت: «باید از سبیل مرد خون بچکد، باید بترسند، حساب ببرند.» دندان‌هایم را هم مادر آن قدر گفت و گفت که برد درست کرد. چند بار هم گفته که ببر بده خالت را بردارند. حسین آقا هم هی با انگشتش روی خال می‌زده که بیفتد. شب تو اتوبوس فکر کرده بود که تخم هندوانه روی صورت قاسم افتاده. مادر می‌گفت که قبلش هندوانه خورده بودیم. تو اطراف سبزواری که برای شام پیاده شده بوده‌اند، حسین آقا از مردی که دور و بر غذاخوری هندوانه و خربزه می‌فروخته، هندوانه‌ای خریده بوده. رعنا آن وقت‌ها که

بچه بودیم، می‌گفت که آن شب را یادم است. هر وقت هم که رعنا می‌گفت آن شب را یادم است، مادر می‌گفت که تو همش سه سالت بود، چه‌طور یادت است؟ «دستت درد نکند قاسم، کافیه.» به من نگاه می‌کند. با ادا می‌گوید: «جدی میگویی؟» می‌خندم. می‌گویم: «آره!» مثل نازلی می‌گویم آره! دستش را می‌کشد. بازویش را می‌مالد، می‌گوید: «خب! زودتر می‌گفتی دیگه!» بلند می‌شود می‌رود هال. مادر می‌گوید: «پیراهنت را عوض کن، می‌خواهم لباس‌ها را بندازم تو ماشین.» صدایی از قاسم بلند نمی‌شود. درِ رو به حیاط را باز کرد انگار که برود پایین، خانه‌ی خودش. مادر هی به قاسم می‌گوید که زن بگیرد. قاسم هم همیشه سوت می‌زند. سوتی آرام که معمولاً وقتی مردها تهایی با کاری خودشان را مشغول کرده‌اند و مثلاً بخاری یا چرخ خیاطی تعمیر می‌کنند و یا لباسشان را اتو می‌کنند می‌زنند، و ما هیچ‌کدام، نه پدر و قاسم، و نه من و داوود، بلد نیستیم بخاری تعمیر کنیم، چرخ خیاطی تعمیر کنیم. حتی لباس‌هایمان را هم اتو نمی‌زنیم. مادر اتو می‌کند و رعنا. رعنا هر وقت خانه‌ی ما می‌آید اتو می‌کند. از بخاری هم فقط او سر درمی‌آورد. آب‌گرم‌کن را هم اگر خراب می‌شد، رعنا درست می‌کرد. حتی کاشی‌های بالای ظرف‌شویی را تو خانه‌ی قبلی رعنا به دیوار زد و موزاییک‌هایی را که تو حیاط شل می‌شد سفت می‌کرد و هر سه‌ی ما را هم کتک می‌زد گاهی. آه آه، نباید آن همه فرنی می‌خوردم. دلم دارد به هم می‌خورد. باید بلند شوم و بشینم که لااقل راحت بالا نیاید. مادر متکا را انداخت این پایین مثل این‌که، این‌جا کنار تخت. خودم می‌آورم می‌گذارم روی بالشت. می‌توانم. از پشش برمی‌آیم. مگر دیروز از تخت نیامدم پایین و تا پشت‌بام نرفتم؟ حالا باید سعی کنم که بشینم، بشینم. نشد. دوباره سعی کنم. دستم را این‌طوری فشار بدهم روی تشک، آها آها. شد. شد. حالا پاهایم را بگذارم زمین. این کار آسان‌تر است. حالا دستم را دراز کنم از متکا بگیرم، بگذارم روی بالشت. آها. حالا سطل را هم بردارم و نگهدارم تو دستم. مرتیکه داوود اگر سرش گرم خوردن نمی‌شد، جلوی مادر را می‌گرفت، اجازه

نمی‌داد آن همه بخورم. مادر هم هی قاشق را می‌تپاند تو دهنم. او باید حواسش باشد. والا من که خودم مریضم. . . بووو. . . بووو. . . آه آه. تمام نشده هنوز، خالی نشده. . . بووو. . . بووو. آه آه. کاش کسی بود این سطل را از من می‌گرفت. دستمالی به من می‌داد. مادر اگر بیاید ناراحت می‌شود. خودم می‌توانم بگذارم زیر تخت. باید دقت کنم که یک وقت نریزم. آها! گذاشتم. دهانم را هم با لبه‌ی پتو پاک می‌کنم. آها. حیف شد. داوود شیر گرفت، مادر پخت، سرد کرد، قاشق قاشق گذاشت دهانم بیچاره، همه‌اش هدر رفت. حالا چه حالی می‌دهد که متکا را بندازم پایین، کله‌ام را بگذارم رو بالشت و بخوابم. خواب هم نینیم، بخوابم فقط. بهنام دارد دست می‌زند یا حیف؟ این که دو بار پشت سر هم دست‌هایش را می‌زند به هم، بعد با کمی فاصله یکی دیگر می‌زند بهنام است. حیف هم هست؟ حتماً هست دیگه! بهنام جار می‌کشد: «آمد آمد، مهمانت آمد.» اگر بلند شوم، تا پای پنجره بروم، می‌بینم. دوباره بشینم، پاهایم را بگذارم زمین، چهار دست و پا تا آن جا. باز جار می‌زند بهنام. . . های های آمد آمد. از دیوار بگیرم بلند شوم. حیف هم دست می‌زند. راست می‌گفتند، چه چیزی هم دارد می‌آید. کاش عینکم چشمم بود. اگر عینک داشتم خوب می‌دیدم. ولی چه نازه، چه با ناز راه می‌رود. رنگ ماتویش را هم با روسری‌اش ست کرده. صورتش را خوب ندیدم. هم بهنام آمد پای پنجره، هم حیف. هر دو هم می‌خندند. بهنام داد می‌زند: «چه طوری؟ شرط می‌بندی که چهار کیلو موز بخوری؟ هاهها» حیف هم می‌خندد. می‌گوید: «مهمانت را دیدی؟» بهنام به سمت میدان نگاه می‌کند و داد می‌زند: «وایستا الان آمدم، پنج کیلو؟» دستش را به آن سمت می‌گیرد. حیف هم آن جا را نگاه می‌کند و داد می‌زند: «اگر پنج کیلو بگیرد من ارزان‌تر می‌دهم.» بعد بهنام می‌گوید: «ولش کن بابا، خریدار نیستند.» حیف باز به طرف من نگاه می‌کند. بهنام دست می‌زند، حیف دست می‌زند. بهنام می‌رقصد. داوود است که دارد سوت بلبل می‌زند؟ آره داوود است که از پنجره‌ی اتاقش دارد سوت می‌زند. چند ماشین

نگه داشته‌اند، دارند رقص بهنام را می‌بینند. هر دو دستشان را بالا می‌آورند. حنیف داد می‌زند: «فعلاً!» به سمت بساطش برمی‌گردد و داد می‌زند: «موز موز... ارزان کردم ارزان.» بهنام به طرف مسجد می‌رود، از جلوی مسجد می‌گذرد و داخل توالت می‌شود. می‌نشینم و باز چهار دست و پا به طرف تخت برمی‌گردم. داوود سوت بلبلی کشداری می‌زند و به اتاق می‌آید. روی تخت می‌روم و دراز می‌کشم. هر کاری کردم نشد من هم مثل داوود سوت بلبلی بزنم. حالم که خوب شد، از داوود می‌خواهم که یادم دهد. ممکن است مسخره‌ام کند، بگوید مگر بچه‌ای که می‌خواهی سوت بلبلی یادگیری و به همه بگوید و آبرویم را ببرد. ولی خیلی دلم می‌خواهد وقتی که رفتیم ملک‌سویو، از آن بالا، از آن گون‌زار که آبشار را دیدم، شُرْشُر رود خیابو را که شنیدم، بخاری را دیدم که از روی حوض کوچک ملک‌سویو بلند می‌شود، سوت بلبلی کشداری بزنم. (ولی رود که شُرْشُر نمی‌کند! یادم باشد آن‌جا که رفتم خوب به صدای رود دقت کنم!) داوود که کنار پنجره رفته است نزدیکم می‌آید و چشمش به سطل می‌افتد. سرش را تکان می‌دهد، غر می‌زند، خم می‌شود و سطل را برمی‌دارد. «اگر جلوی خوردنت را نگیری التهاب معده خوب نمی‌شود. مگر دکتر به خودت نگفت؟» «دستت درد نکند، پیر تمیزش کن، فقط نگذار مادر خبردار شود.» «اتفاقاً اول می‌برم پیشش تا ببیند، قشنگ حالی بشود وقتی که من می‌گویم سه قاشق، یعنی چی؟ بداند که شوخی نمی‌کنم.» داد می‌زند: «دختر حاجی!» به هال می‌رود. مادر را صدا می‌زند. مادر نیست انگار. شاید پایین رفته. احتمالاً رفته خود را وزن کند. قاپان مغازه را آورده‌اند، گذاشته‌اند آن پایین، یا شاید هم رفته ببیند قاسم مغازه رفته؟ یا رفته آن‌جا را تمیز کند. هی از وضع آن پایین گلایه می‌کند. می‌گوید حتی رختخوابش را هم جمع نمی‌کند. روی تلویزیونش خاک می‌نشیند. اغلب در هال را نمی‌بندد. باد می‌زند در را به هم می‌کوبد، شیشه‌هایش را می‌شکند. حتی دستشویی‌اش را هم تمیز نمی‌کند بی‌انصاف. هر ظرفی هم از این‌جا می‌برد، نمی‌شوید که هیچی، دوباره

نمی‌آورد بالا که خودم بشویمش. واه واه زیر سیگار! زیر سیگار! همت نمی‌کند آن را خالی کند، بشوید. قاسم خیلی سیگار می‌کشد. من هم می‌کشیدم، حتی بیشتر از قاسم می‌کشیدم. الآن دو ماه و... دو ماه و بیست و سه روز، آره دقیقاً دو ماه و بیست و سه روز است که نکشیده‌ام. پدرام گفت بکشم پدرسگ! یادم هم هست که کجا گفت بکش؛ از دانشکده که آمدیم بیرون، تو خیابان که راه افتادیم، به دخترها که نگاه کردیم و متلک پرانیدیم، بعد رفتیم پیراشکی با شیرکاکائو خوردیم. پیراشکی را هم از آن مرد بور گرفتیم خوردیم. آن وقت‌ها پسر جوانی بود. الآن مرد شده. قبل از عمل که رفته بودم تهران، همان جاها که ول می‌گشتم، دیدمش. وقتی دیدمش به یاد پدرام افتادم، به یاد همان روز و سیگار کشیدنم. باز هم مثل ده سال پیش ریش داشت. ولی موی سرش تُنک شده و تک و توک هم سفید شده بود و به قول حاتم، همان مرد بود که گویی گریمش کرده بودند. ده سالی پیرش کرده بودند. بعد از آن‌که خوردیم و راه افتادیم، پدرام جلوی دکه‌ای ایستاد و رفت از دکه‌دار سیگار خواست. یادم است گفت یک نخ. بعد برگشت و از من پرسید: «تو هم هستی؟» مگر می‌توانم این جمله را فراموش کنم که پانزده سال مرا سیگاری کرد، زخمی تو معده‌ام انداخت، سوراخش کرد و مرا تا مرگ برد؟ مقصر پدرام بود؟ سیگار بود؟ ولی من از وقتی که نوجوان بودم معده‌درد داشتم. با پدر که رفتیم پیش دکتر عزیز و دکتر عزیز که معاینه‌ام کرد، به پدر گفت معده‌درد است. به خانه که آمدم و گفتم که دکتر چه گفت، همه خندیدند. رعنا شربت آلومینیوم ام جی را برداشت، نگاه کرد، خندید. به رانیتیدین هم خندیدند. قاسم گفت این داروها دیگه چیه بچه؟ این داروها مال پیرمرد، پیرزن هاست. گفت مشهدی صراحی از این داروها می‌خورد. حاج نریمان می‌خورد. حاج نریمان شربت آلومینیوم ام جی تو جیبش بود همیشه. هر چیزی که می‌خورد، بعدش بطری شربت را در می‌آورد و یک قلپ سر می‌کشید. بعد در بطری را می‌بست و دستش را به دهنش می‌کشید. ولی خوب پاک نمی‌شد دارو و برای همین هم بیشتر وقت‌ها نوک سبیلش

سفید بود. حاج خلیل هم سر به سرش می‌گذاشت، می‌گفت: «ماشالله! ماشالله! ماشالله به حاجیه منسی! بین چه زنی‌یه، چه شیرزنی‌یه، هنوز که هنوز است سینه‌هاش شیر دارد، به این میگن زن شیرده! شیرش هم شیرین باید باشد که این قدر با حرص و ولع می‌خوری!» (یک چیزهایی شبیه این‌ها می‌گفت!) حاج نریمان هم فحشش می‌داد! فحش‌های خیلی بانمکی می‌داد. خانه که می‌رفتم بعضی‌هایش را جایی می‌نوشتم که یادم باشد تو مدرسه به بچه‌ها بگویم، که بعضی‌هایش هم تا می‌رسیدم خانه یادم می‌رفت. اگر داوود هم همان‌جا بود، دور و بر پیرمردها، پشت خانه‌ی سلمان که ظهرهای پاییز و زمستان و اوایل بهار، پیرمردها روی دو تخته‌سنگ بزرگی که پای دیوارش بود می‌نشستند تا جانشان را با آفتابی که روی سنگ‌ها و دیوار خانه‌ی سلمان می‌تابید گرم کنند، ازش می‌پرسیدم. که یک بار هم وقتی که داوود می‌گفت مادر شنید و بلند که داد زد، هر دو دویدیم. من در رفتم، ولی داوود را گرفت. مادر می‌گفت که حق ندارید پشت خانه‌ی سلمان بروید، که بروید و هر دژ و گوهری که از دهان کفتارهای پیر درمی‌آید جمع کنید! ولی ما می‌رفتیم و حواس من بیشتر به حاج نریمان بود که چی‌ش را چاق کند و من بایستم به تماشا! چی‌ق را که می‌کشید، وسط صورتش که گود می‌افتاد، دود را که از دماغش، بعد از دهانش می‌داد بیرون و بعد از دو سه پکی که می‌زد، سرفه‌ای که می‌کرد، خیلی دیدن داشت. من تصمیم گرفته بودم، دانشجو که شدم، از خیابو که رفتم، سیگاری بشوم. اولش هم می‌گفتم چی‌ق! سنم که کمی بالا رفت، آن وقت‌هایی که عاشقِ نوه نریمان هم بودم، تصمیم گرفتم که چی‌ق نکشم، سیگار بکشم! روزهایی که جلوی دکه‌ی ممی می‌ایستادم و آن‌قدر از استقلال می‌گفتم و ادای علی پروین را درمی‌آوردم و به پرسپولیس‌ها فحش می‌دادم که لیلیا می‌آمد و من، بیشتر وقت‌ها، بی‌خداحافظی از کنار دکه یواش می‌خزیدم و تا میدان، تا نزدیکی‌های بساط سیگار سید دنبالش می‌رفتم و همان جاها ازش می‌زدم جلو. وقتی که بهش می‌رسیدم، مثل حاج نریمان سرفه‌ای می‌کردم و می‌گذشتم. دلم می‌خواست

فصل دوم ۷۱

پیش از آن که به لیلا برسیم سیگاری روشن کنم و از کنارش که رد می‌شدم پکی بزنم و دودی هوا کنم. ولی می‌گفتم نه. می‌گفتم وقتی که رفتم دانشگاه، شروع می‌کنم و همین کار را هم کردم؛ قبل از آن که پدرام آن جمله را بگوید، وقتی که تو دانشکده ثبت‌نام کردم، از دانشکده که بیرون آمدم، یک کیلومتری که راه رفتم، (از دانشکده تا چهارراه ولی عصر یک کیلومتری می‌شود.) از مردی که کنار پیاده‌رو سیگار می‌فروخت یک نخ گرفتم و خوشحال و مشنگ دود کردم و رفتم و بلد هم نبودم دود را فرو برم، تو بدهم، چس دود می‌کردم. بیچاره پدرام! پدرسگ هم گفتم بهش. پدرش را هم ندیدم. مادرش را هم و مهم‌تر از همه خواهرش بود که ندیدم. روزهای اول که توی دانشکده دیدم، چشمم را گرفت. با خود گفتم پسری این چنین بلندقد، موشکی و چشم و ابرو قشنگ، حتماً خواهر خوشگلی هم دارد. ولی نمی‌رفتم پیشش. پا پیش نمی‌گذاشتم که بهش نزدیک بشوم. یک روز شد. این اتفاق افتاد. خودش طرفم آمد. تو سالن دانشکده نشسته بودم، داشتم چایی می‌خوردم، یا چایی را گذاشته بودم که کمی خنک شود، بعد بخورم. گفت شما کتاب «صبوری در سپهر لاجوردی» را دارید؟ گفتم دارم. بلند هم شده بودم از سر جایم. گفت حدس زدم که شما داشته باشید! پرسیدم: «چرا؟» گفت: «عینکی هستی، لاغر هستی و شنیده‌ام که شب‌ها می‌روی پشت‌بام خوابگاه و ستاره‌ها را نگاه می‌کنی.» خنده‌ای زدم. پرسید کدام اتاقی؟ نمره‌ی اتاقم را گفتم. رفت. وقتی رفت دیدم دستم دارد می‌لرزد. شب از اتاق جایی نرفتم. منتظرش ماندم. رضا که چایی درست کرد آورد، ریخت تو لیوان‌ها و سیگاری روشن کرد (آن وقت‌ها رضا توتون و کاغذ گرفته بود و خودش سیگار می‌پیچید و هر کاری هم کردم نتوانستم مثل رضا بییچم!) و پرسید که امروز ساکتی، چیزی شده؟ یک چیزی بهش گفتم. آن شب نیامد. من شب خوابش را دیدم. دیدم هم‌دیگر را در آغوش گرفته‌ایم و از لب هم می‌بوسیم. رضا هم بود. داشت می‌خندید. سیگار می‌کشید و دودش را به صورت او فوت می‌کرد. در باز شد. حراستی آمد.

لخت بود. همان حراستی لاغر، همان که کچل بود و نمی‌گذاشت کسی بدون مجوز، شب تو خوابگاه بماند. همان که حاتم هم یک بار کتکش زد. شبی که برادرش، ادريس آمده بود. من هم تو اتاق حاتم بودم. رضا هم بود. مهدی هم بود. داشتیم شلیم بازی می‌کردیم. قرار هم بود آن دو نفری که می‌باختند بروند بیرون، شیرینی و نوشابه بخزند بیاورند. ادريس بلد نبود شلم بازی کند. از بلندگو حاتم را خواستند حراست. حاتم بلند شد رفت. حاتم که رفت، من به ادريس گفتم: «بیا شلم یادت بدهم، به دردت می‌خورد.» ادريس گفت نه، دستت درد نکند، من تو این زمینه‌ها استعداد ندارم. گفت نه سیگار بلدم بکشم، نه بلدم عرق بخورم، نه ورق بلدم بازی کنم. دختر بازی هم بلد نیستم. خیلی خندیدیم. بعدها که به حاتم گفتم، گفت: «دروغ گفته مادر قحبه!» مادر قحبه که گفت من خندیدم. گفت خود خودش یک عرقی درست می‌کند که دو تا ته استکان اگر بخوری کله‌پا می‌شوی. صدای زنگ در بلند می‌شود. احتمالاً دنیز است. شاید منصور هم همراهش باشد. دوباره می‌زنند. داد می‌زنم: «داوود؟ دختر حاجی؟» داوود کجاست پس؟ موبایلم زنگ می‌زند. دستم را به سختی پایین می‌برم، روی زمین می‌کشم، دستم به گوشی نمی‌خورد. باید بردارم. حتماً دنیز است. آها! برمی‌دارم. هنوز دارد زنگ می‌زند. روی صفحه‌اش دقیق می‌شوم و می‌خوانم. دنیز است. جواب می‌دهم. می‌گوید: «چرا کسی در را باز نمی‌کند؟» می‌گویم: «الآن داوود باز می‌کند.» قطع می‌کنم. اسم داوود را تو لیست می‌گردم. یک چشمم را می‌بندم، کمی نزدیک‌تر، آها این هم داوود. زنگ می‌زنم. چند بار زنگ می‌خورد. جواب می‌دهم. می‌گوید: «سلام» می‌گویم: «سلام، کجایی؟» می‌گوید: «تو چهار محال بختیاری!» وای وای! داوود نصرالهی را گرفته‌ام. می‌گویم: «چه طوری؟» «خوبم، تو چه طوری؟» می‌پرسم: «گفتی چهار محالی؟» «آره، زن گرفتی؟ برای عروسی دعوتم؟» می‌خندم. الکی می‌خندم. باید زود به داوود بگویم که در را باز کند. قطع می‌کنم. دوباره می‌گردم که داوود خودمان را پیدا کنم. پیدا می‌کنم.

زنگ می‌زنم. یک بار، دو بار، چرا داوود جواب نمی‌دهد؟ خودم باید بروم در را باز کنم. دستم را می‌برم پایین، گوشی را کنار تخت، روی فرش می‌گذارم. بعد کف دو دستم را می‌گذارم روی تشک و فشار می‌دهم، سر و تنم را می‌آورم بالا و می‌نشینم این‌طوری. پاهایم را می‌گذارم زمین، از لبه‌ی تخت می‌گیرم، پاهایم را خم می‌کنم که زانوهایم را روی فرش بگذارم. تنم را می‌کشم لب تخت، پاهایم را باز هم بیشتر خم می‌کنم و زانوهایم را می‌گذارم زمین و روی زانوهایم می‌نشینم. زانوهایم درد گرفت! ولی زود چهار دست و پا می‌شوم و سمت هال می‌روم. از در می‌گذرم. خودم را می‌رسانم پای گوشی زنگ. دست‌هایم را از زمین برمی‌دارم، خودم را راست می‌کنم و روی زانو می‌نشینم. بعد دستم را به دیوار می‌چسبانم و کونم را از روی پشت پاچه‌هایم می‌کشم بالا. می‌کشم می‌کشم و دستم را از روی دیوار می‌برم بالا و دگمه‌ی قفل را فشار می‌دهم؛ چق. . . در باز می‌شود. حالا دنیز می‌آید بالا. شاید منصور هم همراهش باشد. من هم همین‌جا بشینم که دنیز ببیند خودم تنهایی این همه راه را آمده‌ام. کجا ماندند پس؟ اگر گوشی پیشم بود زنگ می‌زدم. برگردم بروم تا تختم؟ دوباره چهار دست و پا می‌روم. می‌روم می‌رسم به تخت. «کجا رفتی پس؟» «منصور گفت که دست خالی خوب نیست برویم، آمدیم کمپوت بخریم. منصور گفت که حتماً باید آناناس باشد، برای همین آمدیم سمت میدان.» می‌گوییم: «منصور خودش هوس آناناس کرده حتماً!» می‌خندد. وای در باز مانده. کاش خودم را به راهرو می‌رساندم، می‌رفتم بالای پله‌ها، از نرده می‌گرفتم و آن پایین را می‌پاییدم. نکند کسی بیاید کفش‌هایم را بدزدد؟ دزد اگر از در وارد کفش‌کنی شود، حتماً کفش‌های من چشمش را می‌گیرد. حتی اگر مارک را هم نشناسد، رنگ خوش کفش‌ها بهش علامت می‌دهد. اگر دزد ببرد، پولش را از دنیز می‌گیرم. دنیز نه، نه، مقصر منصور است. او دنیز را برداشته برده دنبال آناناس. منصور دنبال شکمش تا آن سر دنیا هم می‌رود. یک مملکت را به دو سیخ کوبیده که روغن ازش بچکد می‌فروشد. مثل این‌که آمدند. چه

جوری هم در را بستند. حتم دارم که کار منصور است. دنیز در را یواش می‌بندد. داخل اتاق می‌شوند. منصور با صدای بلند می‌گوید: «سلام!» می‌آید نزدیک‌تر. کیسه‌ی پلاستیکی هست تو دستش، می‌گذارد کنار تخت، دست می‌دهد و با خنده می‌گوید: «گفتم شاید هوس آناناس کرده باشی!» خم می‌شود که روبوسی کند، باز هم می‌خندد و بُف که می‌کند نَفَسش خیلی تند به صورتش، به دهنش می‌خورد. دنیز جلو می‌آید و دست می‌دهد. می‌پرسد که چه طوری؟ لبخندی می‌زنم. به منصور می‌گویم: «خب آناناس‌ها را باز کن بخوریم!» می‌گوید: «من اول یک دستشویی بزنم.» دنیز یواش می‌گوید: «کاسه روشویی نشاشی‌ها!» منصور می‌خندد. می‌گوید که نمی‌توانم بشینم، حوصله ندارم. می‌رود. یک بار تو اداره دیده بودند که دارد به کاسه روشویی می‌شاشد. رئیس هم دیده بود. کم مانده بود که به جای دوری تبعیدش کنند. دنیز می‌پرسد: «چه خبر؟» آخر تخت می‌نشیند، جای همیشگی‌اش، پاچه پیژامه‌ام را تا زانو بالا می‌دهد و پایم را می‌مالد. می‌گویم: «منصور نه تنها لاغر نشده، حتی چاق‌تر هم شده!» می‌گوید: «اصلاً نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد، می‌دانی الآن با من کجا قرار گذاشت؟ تو کبابی حسین آقا! گفت بدجوری هوس کباب حسین آقا را کردم. ولی کباب حسین آقا هم خوردن دارد‌ها! حتی من هم با این‌که صبحانه خورده بودم، دو سیخ خوردم.» می‌آید. وارد اتاق که می‌شود، بلند می‌خندد. بعد می‌گوید: «عرفان خوابش خیلی سنگین است!» دوباره می‌خندد. دنیز می‌پرسد: «جریان چیه؟» با خنده می‌گوید: «قول داده‌ام که به کسی نگویم!» می‌گوید: «ولی کار خیلی سختی‌یه!» دوباره می‌خندد. مادر می‌آید. سلام می‌کند. منصور بلند می‌شود. دنیز هم تکانی می‌خورد که بلند شود، می‌گویم: «تکان نخور، کارت را بکن!» مادر از منصور می‌پرسد: «مادر جان چه طورند؟» منصور خیلی جدی و مؤدب می‌گوید: «خیلی ممنون، دعاگوست.» مادر جلوی پنجره می‌رود. برایش فرقی نمی‌کند که کی خانه باشد. به منصور نگاه می‌کنم، منصور ولی حواسش این‌جا

نیست. یواش سوت می‌زنم. نگاهم می‌کند. با سر به مادر اشاره می‌کنم، چشمک می‌زنم. به طرف پنجره نگاه می‌کند. لبخندی می‌زند. تو لبخندش حرفی پنهان است. نزدیک می‌شود و خیلی یواش تو گوشم چیزی می‌گوید. خوب نمی‌شنوم. الکی لبخند می‌زنم. به دنیز نگاه می‌کنم. حواسش به ما بوده، سرش را آرام تکان می‌دهد و لبخند می‌زند، یعنی می‌دانم جریان چیست. مادر از کنار پنجره می‌آید. به مادر نگاه می‌کنم می‌گویم: «چه خبره آن پایین؟» لبخندی می‌زند. به منصور نگاه می‌کند، می‌گوید: «چاره چیه؟ ما هم تنها دل خوشیمان همین پنجره است!» از اتاق بیرون می‌رود. به منصور می‌گویم: «چی می‌گفتی تو گوشم؟ اصلاً متوجه نشدم.» منصور یواش می‌گوید: «مادرت داشت مردی را دید می‌زد.» می‌گویم: «از کجا فهمیدی؟» می‌گوید: «این دیگه از اسراره!» می‌خندم. دنیز هم می‌خندد. می‌گویم: «چرت و پرت چرا می‌گویی؟ جریان خواب سنگین عرفان را بگو.» دنیز می‌پرسد: «تو خیابو که عرفان نداریم، داریم؟» منصور می‌گوید: «چرا نداریم؟ داریم، خوبشم داریم!» و بعد می‌خندد. دنیز یواش می‌گوید: «نکنند ترتیب عرفان‌نامی را دادی!» بعد می‌خندد. من هم می‌گویم: «وقتی خواب بوده!» می‌خندیم. سرخ می‌شود. خیلی کیف می‌دهد که حال منصور را بگیری! چند بار سرش را به چپ و راست می‌برد و می‌آورد و می‌گوید: «مثل این که چاره‌ای ندارم، باید بگویم!» چهار دست و پا می‌رود، در را می‌بندد، سر جایش برمی‌گردد. می‌گوید: «ثریا را که می‌شناسید؟ خواهر شاهین. همین که پارسال از شوهرش جدا شد.» دنیز سرش را با لبخند به پایین تکان می‌دهد و می‌گوید: «آره آره. بگو بگو» و از من می‌پرسد: «می‌شناسی که؟» «آره بابا، خواهر شاهین جگرسفید، یک بار هم انگشتش کردم!» دنیز می‌گوید: «شاهین را انگشت کردی؟» می‌خندیم. «نه! نه!» به منصور می‌گویم: «خب داشتی می‌گفتی!» «اول تو بگو که کجا انگشتش کردی؟» «الان نمی‌توانم بگویم. وقتی خوب خوب شدم می‌گویم. الان خوب نیست از شرارت‌هایم بگویم.» دنیز می‌گوید: «اصلاً بهت نمیداد! نمی‌خواد

ادای اهربر را در بیاری! منصور می‌گوید: «بالآخره اهربر کی از شرارت‌هایش خواهد گفت؟» دنیز می‌گوید: «اهربر گفته زمستان که شد، جمع می‌شویم خانه‌ی من، اول یکی دو ته استکان می‌اندازیم بالا، سرمان که کمی گرم شد، شروع می‌کنم. تا خود صبح می‌خوریم و می‌خندیم!» می‌گویم: «پس خدا به داد همسایه‌ها برسد!» دنیز می‌گوید: «همسایه ندارد اهربر، رفته تو قارا درویش وسط باغی خانه گرفته.» منصور می‌گوید: «خوبه پس! خانه‌اش بزرگ است، جعفر مرجانی را هم می‌آورم. خیلی مشتاق است اهربر را ببیند. خیلی برایش از اهربر گفته‌ام.» دنیز می‌گوید: «اهربر گفته آدم اضافی نباید باشد، ما دو نفر، خودش و صمد» می‌گویم: «صمد مؤدب است، حال نمی‌دهد.» منصور می‌گوید: «صمد خودش کم از اهربر نیست، این طوری نگاهش نکن.» طفلی دنیز از آن وقت تا حالا دارد می‌مالد. می‌گویم: «دستت درد نکند دنیز، کافی است.» دستش را می‌کشد و از روی تخت بلند می‌شود و می‌رود نزدیک منصور، دستی به پشت منصور می‌زند و می‌گوید: «خب، داشتی از خواب سنگین عرفان می‌گفتی!» منصور به فرش نگاه می‌کند و می‌گوید: «ثریا اس‌اس داد که بیا خانه. نصف‌شب بود، حدود ساعت دو. خیلی یواش لباس پوشیدم. در را باز کردم. ترسیدم که مادر بیدار شود، داد بزند که نصف‌شبی کجا؟ داری می‌روی با کونی‌ها عرق بخوری! طوری از خانه بیرون زدم که نفهمید، نمی‌شد ماشین را بیرون بیاورم. پیاده رفتم. حتی نفتم تا کسی بگیرم. ترسیدم که عقیل آن‌جا باشد، به مادر بگوید.» می‌گویم: «داری حاشیه می‌روی منصور! برو سر اصل مطلب، برو دم در ثریا!» می‌گوید: «آخه خجالت می‌کشم.» دنیز می‌گوید: «شب مست می‌کنیم می‌آییم. مست که باشی راحت‌تر می‌گویی!» می‌گویم: «نه نه! مست که بیاید این‌جا، وقتی رسید به جای حساس ماجرا، می‌زند زیر گریه! چنان بلند گریه می‌کند، پدر و مادر که هیچی، همسایه‌ها هم می‌ریزند این‌جا، فکر می‌کنند که من مُرده‌ام حتماً!» می‌خندد. بلند می‌خندد. دنیز می‌گوید: «بس کن بابا، نخند!» داوود می‌آید. میوه آورده. دنیز

می‌گوید: «بِبر نمی‌خوریم، نمی‌خواهیم به زحمت بیفتی، هر دفعه که نمیشه، ما هر روز دو سه بار می‌آیم.» منصور می‌گوید: «ولی من باید یک دانه از آن گلابی‌ها بخورم.» داوود سبد میوه را بین منصور و دنیز می‌گذارد، پیش‌دستی‌ها و کاردها را هم برمی‌دارد می‌آورد همان‌جا. منصور گلابی درشتی بر می‌دارد و به دندان می‌کشد. داوود می‌نشیند روی تخت، پاهایم را روی زانوهایش می‌گذارد و شروع می‌کند. صدای گلابی خوردن منصور دهنم را آب می‌اندازد. دلم گلابی می‌خواهد، یک ذره! چشم‌هایم را می‌بندم. می‌خواهم بخوابم. بلند می‌شوند. چشمم را باز نمی‌کنم. خودم را به خواب می‌زنم. می‌روند. تو هال با مادر حرف می‌زنند. مادر می‌گوید: «ناهار تشریف داشته باشید.» دلم نمی‌خواهد کسی پیشم باشد. دلم خواب می‌خواهد. خیال می‌خواهد. خیال شیرین! مادر می‌آید. چشمم را باز نمی‌کنم. می‌نشیند همان‌جا، روی زمین، نزدیک تخت و پایم را می‌مالد. داوود می‌آید. می‌گوید: «خوابیده؟» مادر یواش «هیس» می‌کند. «چشم‌هایش را الکی بسته!» انگار قدری نزدیک‌تر می‌آید. «یک چیزی بگویم حتماً می‌خندد!» حس می‌کنم که سرش را پایین‌تر می‌آورد، نزدیک سرم، «سیف‌الله به حسین آقا چی گفته؟» می‌خندم. چشم‌هایم را باز می‌کنم. مادر هم دارد از آن خنده‌ها می‌کند؛ که چشم‌هایش را می‌بندد، نفسش را تند تند از دماغ می‌دهد بیرون و لبش را با دندان می‌گیرد! داوود به مادر می‌گوید: «مگه تو هم می‌دانی؟» سرش را چند بار به پایین تکان می‌دهد. داوود نزدیکش می‌رود، دستی به پشتش می‌زند و می‌گوید: «بابا تو خودت این‌کاره‌ای‌ها!» بعد می‌خندد و پای پنجره می‌رود. مادر خنده‌اش را می‌بُرد و سرش را سمت داوود می‌برد و می‌گوید: «چه کاره‌ام فلان فلان شده، ها، چه کاره؟» می‌خندیم. مادر خنده‌اش که تمام می‌شود، دوباره پایم را می‌مالد. داوود بازوهایش را روی رف باریک پای پنجره می‌گذارد، نگاه می‌کند به بیرون. می‌گوید: «سیده اکرم با زنی نشستند روی پله‌های مسجد. سیده طوری با احتیاط با او حرف می‌زند و هی این‌ور و آن‌ورش را می‌پاید که گویی دارد درباره‌ی

انرژی هسته‌ای یا موشک‌های قاره‌پیما پشت پرده مذاکره می‌کنند!» می‌گویم: «بیچاره نمی‌داند که تو الآن داری نگاهش می‌کنی.» مادر می‌گوید: «حتماً از عروسش می‌گوید. چند بار تو مسجد، قبل از آن که ملا بیاید، از عروسش به من هم گفته!» داوود با آواز می‌گوید: «برای همین، ما زن، نمی‌گیریم، ما زن، نمی‌گیریم. نمی‌گی ی ی ی ری ی یم!» می‌خندد. مادر می‌گوید: «امکان ندارد من از آن مادرشوهرها باشم!» داوود نزدیک‌تر می‌آید. می‌گوید: «بگذار کمی هم من بمالم!» «نه!» و می‌گوید: «دیگه وقت حمام رفتنشه، داداشت را می‌بری حمام؟» داوود می‌گوید: «داداش را از کجات درآوردی؟ ما که همو داداش صدا نمی‌زنیم!» می‌آید نزدیک‌تر، لپم را می‌گیرد، می‌گوید: «نه داداش؟» می‌خندد. می‌گوید: «خودت چرا نمی‌بری؟» مادر می‌گوید: «با من نمی‌رود که!» و از من می‌پرسد: «با هم برویم؟» لبخند می‌زنم. داوود می‌گوید: «ببر، مثل آن روزها. یعنی با هم می‌رویم حمام. قاسم هم باید باشد!» مادر می‌گوید: «پدرت هم باشد نه؟» داوود می‌گوید: «یادت هست بعضی وقت‌ها، زن‌ها ما را که می‌دیدند به تو می‌گفتند پدرشان را هم می‌آوردی!» مادر می‌گوید: «وقتی قاسم را هم با شماها می‌بردم می‌گفتند!» می‌پرسم اگر گفتمی ما که جلوتر می‌دویدیم، می‌خواستیم کدام نمره را بگیریم؟ مادر می‌گوید: «نمره‌ی نه.» داوود می‌گوید: «همه‌اش من می‌دویدم می‌گرفتم.» می‌گویم: «تا شیرمحمد می‌آمد، می‌رفت که در حمام را باز کند، خودم را از بین زن‌ها می‌انداختم جلو و تا باز می‌کرد می‌دویدم.» داوود می‌گوید: «تو نه، من می‌رفتم، فقط من!» به مادر نگاه می‌کند و می‌گوید: «نه دختر حاجی؟» مادر می‌گوید: «نه، فقط تو نمی‌رفتی، این هم می‌رفت.» با کف دستش به پاچه‌ام می‌زند. داوود می‌گوید: «لوسش نکن این بچه را!» و می‌آید نزدیک‌تر و لپم را می‌گیرد و دستش را می‌برد که لپ مادر را هم بگیرد که مادر زود سرش را عقب می‌کشد و دستش را می‌برد که دست داوود را بزند که داوود می‌جهد و چند بار دستش را به بالای رانش می‌زند، هی هی می‌کند و ادای تاختن در می‌آورد و

به هال می دود. می خندیم. از آن جا بلند می پرسد: «اگر گفتید کدام نمره بود که آبش خیلی کم بود؟» مادر می گوید: «بیشتر نمره‌ها آب خیلی کمی داشتند.» داوود می خندد. می گوید: «زن‌ها می گفتند نمره‌ی دو اصلاً خوب نیست، آب دوشش اندازه‌ی شاش گربه است!» مادر می گوید: «روزهای زمستان خیلی سخت بود.» می گوید: «یادتان است که صبح زود جلوی حمام می نشستیم، شماها هم می آمدید زیر چادرم جمع می شدید و می لرزیدید، تا آمدن خدایا مرز شیرمحمد می لرزیدید.» یک بار تو حمام بودیم که برق رفت و همه جا تاریک تاریک شد. مادر تو تاریکی لباس تم کرد و من تا خانه دویدم و فانوس را آوردم. (وقتی که برمی گشتم دیدم مادر شلوار داوود را تم کرده تو تاریکی!) فانوس را هم خودم روشن کردم. مادر گفته بود که پدر را بیدار کن که روشن کند، ولی من دوست داشتم که خودم روشن کنم. مادر در نور فانوس ما را شست. من فانوس را به نمره‌ی بغلی بردم. تا وارد شدم زن‌ها گفتند: «ووی!» و دستشان را بین پاهایشان گذاشتند. یادم است یکی از زن‌ها تا دستش را بگذارد، من آن جایش را دیدم، سیاه بود. صورتش را هم دیدم. قبل از آن چند بار او را دیده بودم. ولی بعد از آن روز دیگر ندیدم. از خیابان رفت؟ مرد؟ شاهپور می گفت که مادرم مرا هم با خودش می برد حمام. یک بار زنی لخت شد و آمد تو نمره‌ی ما و من تا او را دیدم، بلند کردم. از زیر شورت معلوم شد لامصب! مادرم که دید، یک سیلی به من زد و مرا دیگر با خودش نبرد. یک بار هم مادر از زنی تعریف می کرد که آمده بود تو نمره‌ای که ما بودیم. مادر از بدن او تعریف می کرد می گفت که عین سنگ مرمر بود و چند بار شنیدم که می گفت عروس حاج نوروز. همان حاج نوروز نبود که پدرم با زنش سر و سرّی داشت؟ مادر می گفت. عصبانی می شد. قهر می کرد. گمانم شوهرش مرده بود. یک روز غروب که رفتم مغازه تا به پدر کمک کنم که جنس‌هایی را که صبح‌ها جلوی مغازه می چیدیم ببریم تو، دیدم پدر مغازه را بست و راه افتاد. من هم دنبالش راه افتادم که برویم مسجد. اما پدر به میدان که رسید، رفت خیابان بالا.

خیابانی که خانه‌ی دایی کریم آن‌جاست. من هم دنبال پدر رفتم. از پشت صدایش کردم، داد زد: «آقا آقا!» برنگشت که نگاهم کند. هوا تاریک شده بود. گفتم شاید پدر نیست. برگشتم آمدم خانه. به مادر گفتم کسی که شبیه پدر بود از خیابان دایی کریم بالا می‌رفت. پدر که آمد خانه، مادر دعوا کرد. یادم است که تا پدر وارد خانه شد، مادر گفت نمی‌دانستم مسجدت را عوض کرده‌ای! پیش‌نماز جدیدت هم زن حاج نوروز لعنت الله است! پدر چه جوابی داد یادم نیست. ولی خوب یادم است که فردا صبح تو مغازه پدر برایم صبحانه گرفت، سرشیر و عسل با فطیرِ عمران. وقتی می‌خوردم خیلی دلم به حال پدر سوخت و خجالت کشیدم و با خودم گفتم که نباید به مادر خبر می‌دادم که پدر از خیابان دایی کریم می‌رفت بالا. یک روز هم که تو خانه سرشیر و عسل می‌خوردم به یاد آن روز افتادم و چشم‌هایم خیس شد. همین چند روز پیش که مادر داشت از پنجره جلوی مسجد را نگاه می‌کرد پدر که آمد، مادر گفت: «زن نوروز مُرده، یک فاتحه‌ای برایش بخوان اقلًا!» پدر گفت تو بخوان که هووی تو بود! پدر که رفت، آمده بود دستشویی انگار، مادر کمی از آن روزها تعریف کرد: «شب می‌آمد، درِ خانه را می‌زد و می‌گفت که مثلاً کتاب پسرم یا چه می‌دانم دخترم تو مغازه مانده، بیا آن را بده که بچه باید شب مشتش را بنویسد که فردا صبحی است.» آهی کشید و گفت: «پدرت هم با کله می‌رفت!» پرسیدم: «خوشگل بود؟» مادر گفت: «یادم نیست چه شکلی بود، ازش بدم می‌آمد.» بعضی شب‌ها مادر به پای پدر نگاه می‌کرد، عصبانی می‌شد و می‌گفت پایت چه تمیز است! الآن هم بعضی وقت‌ها، وقتی که همه جمع‌اند، قاسم به پای یکی از ماها گیر می‌دهد و می‌گوید: «پاهایت چه تمیز است!» و ما هم قسم می‌خوریم که باور کن حمام نرفته‌ام! و می‌خندیم. گاهی مادر هم می‌خندد. پدر ولی حرفی نمی‌زند. خنده‌اش را می‌خورد و قاسم می‌گوید: «خنده ات را این جور خوردی که پروستاتت باد کرد! بخند.» همین چند سال پیش هم که با دنیز رفته بودیم اردبیل و داشتیم تو قهوه‌خانه‌ای سرشیر و عسل

می خوردیم به یاد آن چوغولی ام افتادم. ناراحت شدم، نخوردم و ماجرا را به دنیز هم نگفتم. یک بار هم چوغولی معلم علوم را کردم. با علیرضا رفتیم و به دبیر پرورشی گفتیم که آقای جامعی تو کلاس به بچه‌ها یاد می‌داد که چه جور آنتی‌دست کنند که تلویزیون باکورا بگیرد. با علیرضا قسم خورده بودیم که حال آقای جامعی را بگیریم که چوغولی‌اش را کردیم و عوضش را سرش درآوردیم. حقش بود مرتیکه! مرتیکه رفته بود و به دایی رستم گفته بود که خواهرزاده‌هایت درس نمی‌خوانند، سر کلاس شیطنت می‌کنند و دایی ما را با ترکه‌ای که از بید کنار در حیاط کند زد. به محسن که تو کلاس کنار هم می‌نشستیم گفتم که من و علیرضا رفتیم همچین کاری کردیم، گفت کار خوبی نکرده‌اید. بعضی وقت‌ها محسن را می‌بینم. وقتی می‌بینم به یاد آن روز می‌افتم. بیشتر وقت‌ها توی پارک جنگلی می‌بینم که دارد پیاده‌روی می‌کند. به هم که می‌رسیم فقط دست بلند می‌کنیم و سلام می‌دهیم. یک روز که آن‌جا دیدمش می‌گویم که هر از گاهی به یاد آن چوغولی‌ام می‌افتم. بیژن هم اگر باشد شاید بگوید این طوری که داری راه می‌روی، خیلی تأثیر ندارد، لاغرت نمی‌کند. تند باید بروی. خیلی تند.

فصل سوم

باز رفت کنار پنجره. دو ساعتی می‌شود که هی می‌رود می‌ایستد آن‌جا، بعد می‌آید می‌رود هال. امروز اصلاً پاهایم را نمالیده. تلفن زنگ می‌زند. نمی‌شنود انگار. «تلفن زنگ می‌زند.» برمی‌گردد، نگاه می‌کند به من، نگاه می‌کند به در، بلند می‌گوید: «هاتان جواب بده خب!» مثل این‌که پدر خانه نیست. خودش می‌رود. حین رفتن می‌گوید: «خیلی‌ها آمده‌اند!» دلم می‌خواهد بلند شوم، بروم بایستم پای پنجره، نگاه کنم ببینم چه کسانی آمده‌اند. صدای مادر می‌آید که می‌گوید: «مگر نیامده؟ خانه که نیست.» بروم از تخت پایین، آها! حالا چهار دست و پا بروم تا آن‌جا، بروم پای پنجره، از دیوار بگیرم، آها، بلند شوم. چه شلوغ است! «اگر می‌خواستی بیایی این‌جا، به من می‌گفتی خب!» «عینکم را می‌دهی؟ همان‌جاها باید باشد.» «معلوم نیست کجا رفته، قرار بود ناهارش را که خورد، زود برود مغازه تا قاسم بیاید تشییع جنازه‌ی ماضان.» می‌گوید: «نیست این‌جا.» می‌گویم: «این‌جا را هم ببین، حتماً تو کتابخانه است.» می‌گوید: «پیدایش کردم، این‌جا بود.» دستم را دراز می‌کنم که عینک را بگیرم، «وایستا یک لحظه، باید امروز بشویمش.» کنارم می‌آید، با بال روسری‌اش شیشه‌هایش را تمیز می‌کند، به چشمم می‌زند. «وای چه قدر آدم جمع شده!»

می‌گوید: «ماضیان مرد خوبی بود، آدم به‌دردبخوری بود، خدا خودش بیامرزد.» صدایی آشنا از روشویی بلند می‌شود. می‌خندم. مادر سرش را آرام چند بار چپ و راست می‌برد و می‌گوید: «هنوز آن جاست!» و به حال می‌رود. الآن است که صدای مادر بلند شود. بابای رامین چه لاغر شده! بیچاره خبر هم ندارد که چه مریضی گرفته! حالا صدای فین کردنش بلند می‌شود، چند بار پشت سر هم و صدای مادر که می‌گوید: «زود باش برو، قاسم چند بار زنگ زده تا حالا!» مثل این‌که آن هم اسماعیل است که ایستاده آن‌جا، این طرف‌ها فقط اسماعیل از این کلاه‌شاپوها می‌گذارد. کناری‌اش کیه؟ به نظرم تا حالا ندیدمش. احتمال دارد مادر بشناسد، بیشتر مردهای این دور و بر را خوب می‌شناسد. «ها ها ها... می‌بینم که تو هم به سینمای مادر جانت علاقه‌مند شدی!» پدر می‌آید کنار من. یواش، خیلی یواش، دستش را به پشتم می‌زند. می‌گویم: «تو نمی‌روی؟ همه‌ی رفیق‌هایت هستند، اسماعیل هم هست مثل این‌که.» «من نماینده می‌فرستم!» می‌پرسم: «اون اسماعیل است دیگه؟ آن‌جا، جلوی خانه اوروج، زیر آفتاب.» چند بار زیر لب اسماعیل اسماعیل می‌گوید و بعد می‌خندد و «بگذار موبایلم را بیاورم.» می‌گوید و صدای تاپ تاپ تاپ قدم‌هایش را که می‌شنوم، باز مثل همیشه توی دلم به جلال فحش می‌دهم که به حرف ما گوش نداد و هر چه مادر گفت، قاسم گفت و من گفتم که اوستا این‌جوری که بین تیر آهن‌ها را با فوم می‌پوشانی نمی‌شود که با خیال راحت تو خانه دوید، رقصید و حتی راه رفت که بدجور گورومپ گورومپ می‌کند و صدای پا همه‌جا را می‌لرزاند؛ که خندید مرتیکه، ریشش را خارید و گفت بهتر است که سقف سبک باشد، که اگر زلزله‌ای بشود خدای ناکرده، آجر به سر آدم نریزد، بلوک سیمانی نریزد، فوم به سر آدم بیفتد. پدر می‌آید و در حالی که گوشی را روی گوشش گرفته که بوق‌های کشداری می‌زند و سرش را به پنجره نزدیک می‌کند و از آن لبخندها هم روی لبش هست. البته نمی‌شود گفت لبخند! لب پابینش را به دندان گرفته و آماده است که بلند بخندد. «بیخود آن‌جا

زیر آفتاب خودت را علاف نکن، یارو از این جا رفته.» بعد بلند می‌خندد. به اسماعیل زنگ زده. اسماعیل چه می‌گوید که باز پدر می‌خندد؟ اسماعیل هم می‌خندد انگار. آره می‌خندد. رویش را می‌گیرد به دیوار.

- خجالت بکش!

صدای مادر است که یواش از پشت سر به گوشم می‌خورد. یک آن به پشت نگاه می‌کنم، می‌بینمش. می‌آید می‌ایستد این طرف من. اسماعیل سرش را می‌گرداند و سمت پنجره ما را نگاه می‌کند. مادر کمی عقب می‌رود. می‌گویم: «نگران نباش، او که ما را نمی‌بیند.» پدر در حالی که لبش را با دندانش گرفته با دقت به گوشش اش نگاه می‌کند و بعد سرش را بالا می‌آورد و اول به جلوی مسجد، بعد به من نگاه کرده و با سر به مادر اشاره می‌کند، چشمکی می‌زند و می‌گوید: «کاش قاسم تو مغازه می‌ماند، خودم می‌رفتم.» مادر می‌گوید: «می‌بینی، تا اسماعیل را دید بال درآورد!» پدر می‌خندد. من هم می‌خندم. اسماعیل کو؟ کجا رفت؟ آها دیدم، با مردی که پیشش بود کمی آمده‌اند این طرف، به مسجد نزدیک شده‌اند. این مرد را دیده‌ام؟ کیه؟ «مردی که کنار اسماعیل کیه؟» مادر می‌گوید: «. . . مراد را نمی‌شناسی؟ مراده دیگه، برادر گم‌شده‌ی زینب!» «نه، تا حالا ندیده بودم.» «دو سه سالی است که پیداش شده.» اسماعیل دارد باهاش حرف می‌زند. حرف می‌زند و گاهی می‌خندد و به نظرم، گاهی هم به خانه‌ی ما نگاه می‌کند. شاید دارد از ریحان برایش می‌گوید. حتماً اسماعیل خوب می‌داند که ریحان از این جا رفته، رفته‌اند آن پایین، آن طرف دره خانه خریده‌اند. به بچه‌های خوابگاه از ریحان و یونس گفته بودم. بیشتر بچه‌های خوابگاه ریحان را می‌شناختند. هم ریحان را می‌شناختند، هم یونس را. وقتی هم که از آن‌ها ماجرا تعریف می‌کردم، حاتم زیاد مته به خشخاش نمی‌گذاشت، حقیقت‌یابی اش خیلی گل نمی‌کرد. به بچه‌ها می‌گفتم که یونس خیلی پیشرفته‌تر از ماهاست. مترقی‌تر از آدم‌هایی که درباره‌ی اندیشه، مدرنیته و چیزهای قلنبه سلنبه‌ی

دیگری حرف می‌زنند و یا احياناً مقاله و کتاب می‌نویسند! برایشان تعریف کرده بودم که وقتی یاشار رفته بوده پیش ریحان، یونس چه گفته بود! یاشار می‌گفت با ریحان که داخل اتاق رفتیم، لخت که شدیم، صدای یونس بلند شد که گفت: «ریحان! برای آقا یاشار از کون هم مایه بگذار که باباش تو زندان خیلی به من لطف کرده!» می‌گفتم که یونس ما را مقایسه کنيد با مردی که به خاطر یک شک، یک سوء تفاهم سرزنش را می‌برد. تعریف می‌کردم که یونس را خیلی دیده‌ام که با ریحان و بچه‌هایش تو خیابان، تو بازار می‌روند. می‌روند پارک جنگلی، می‌روند می‌نشینند تو غذاخوری و چلوکباب می‌خورند و گفته بودم که ریحان با بیشتر خانواده‌های محله، رفت و آمد دارد، نشست و برخاست دارد. عروسی اهالی محل می‌رود. چشم‌روشنی‌ها می‌رود. حتی تو عروسی نعمت، با یونس دو تایی رقصیدند. مردم کلی هم شاباش دادند. آن‌ها هم آخر رقص شاباش‌ها را به پای عروس، داماد ریختند. بعد هم مردم اصرار کردند و خواستند که آن‌ها همدیگر را ببوسند. بوسیدند. داوود رفت به گوش یونس چیزی گفت. گفته بود که باید لب هم بگیرید! یونس گفته بود که ما این چیزها را بلد نیستیم پسرعمو. بعد استکانی به دست یونس دادند، یونس بلند گفت: «به سلامتی ریحان!» گفت: «خدا درد و بلای تو را به جان من بزند!» بعد سر کشید و داوود زود رفت پیشش و چند آلبالو که از درخت بالاسرش چیده بود دهان یونس گذاشت. می‌گفتم یونس خوشبخت است، شاد است یا مردهایی که در خانه‌های خیلی باشکوه زندگی می‌کنند و مدام حواسشان به زنشان است که کسی چپ نگاهش نکند که مبادا معش را بزند و رابطه‌ی «نامشروع» برقرار کند! یوسف می‌گفت که تو دیوئی! گفتم یوسف! دیوئی کار هر کسی نیست. خیلی سخت است که کسی بتواند به آن مرحله برسد که بشود دیو، بشود یونس. بعد از آن شب بچه‌ها به من می‌گفتند یونس! اولش هم حاتم گفت. الآن هم که اس‌ام‌اس می‌زند، می‌نویسد: «چه طوری آقا یونس؟» بعضی وقت‌ها هم می‌نویسد: «ریحان جان چه طورند؟» یا می‌نویسد: «کی ما را پیش ریحان

می‌بری؟» من هم می‌نویسم که نتوانستید، که هر دو مشروط شدید. به حاتم و یوسف گفته بودم که اگر این ترم مشروط نشوید، شما را پیش ریحان می‌برم. به گوش خیلی از بچه‌های خوابگاه هم رسیده بود. حتی یوسف، وقتی که استاد گفت اگر نتوانی تا هفته‌ی بعد پروژه‌ات را تمام کنی زیر ده می‌گیری، گفت استاد، تو را جان هر کسی که دوست داری این کار را نکن، آخه یک نفر به ما قول داده اگر مشروط نشویم ما را یک جای خیلی خیلی خوب ببرد. استاد گفت جدّاً؟ پس من هم هستم. همه‌ی کلاس خندیدند. گروه موزیک هم آمدند. جنازه‌ی ماضان را با موزیک می‌خواهند تشییع کنند پس! به مادر می‌گویم: «مثل این که موزیک هم هست!» «آره، بچه‌های موزیک همه هستند.» می‌گویم: «فقط قاسم نیست!» «قاسم قرار نیست امروز طبل بزند، می‌رود ماضان را غسل دهد.» می‌گویم: «حتمّاً با عبدالله دوتایی می‌شویند.» مادر می‌گوید: «گمان کنم که این‌ها از طرف دانشگاه آمده‌اند.» می‌گویم: «خوب برای ماضان مایه گذاشته‌اند، آدم باورش نمی‌شود که ماضان تو دانشگاه فقط یک دربان ساده بود.» مادر می‌گوید: «ماضان آدم خوبی بود. مردم‌دار بود.» گروه موزیک داخل مسجد می‌شوند. امین آقا هم لابلای آدم‌ها دیده می‌شود. حتمّاً دارد سرک می‌کشد که ببیند خرمایی، حلوائی، چیزی هست. مادر می‌خندد. نگاهش می‌کنم، من هم خنده‌ام می‌گیرد. خوب دقیق می‌شوم آن پایین. حدس می‌زنم حتمّاً چیزی آن‌جا دیده که قهقهه می‌زند این طوری. آب از چشم‌هایش راه افتاده. کی را دیده؟ می‌پرسم: «امین آقا کاری کرد؟ شاید هم مرتضی خمیازه کشید. آها فهمیدم، داری به قدرت می‌خندی؟» مادر نمی‌تواند حرف بزند، کله‌اش را چند بار به پایین تکان می‌دهد، انگشتش را روی دماغش می‌گذارد. می‌گویم: «واقعاً این قدرت با این دماغش خیلی ثواب می‌کند که این قدر تو و دایی رستم را می‌خنداند.» نگاه می‌کنم. قدرت کو؟ آن‌جا بود که، روی پله نشسته بود. این چند نفر بروند کنار می‌بینمش. این‌ها دیگر کی هستند؟ آشنای ماضان بوده‌اند؟ آها قدرت آن‌جاست، همان‌جا، روی پله‌ها. دماغش

خنده‌دار است؟ از این‌جا خوب نمی‌بینم، باید عینکم را عوض کنم. مادر آرام شده. می‌گویم: «زنگ بزَن به دایی، بگو بیاید دماغ قدرت را تماشا کند.» مادر بلند می‌شود، می‌گوید: «خدا ماضان را رحمت کند، خیلی خندیدم.» پسر سونا که پای پله‌ها ایستاده، کمی این پا آن پا می‌کند، می‌آید این طرف‌تر. حالا فقط پاهای قدرت دیده می‌شود. آن دو مردی که کنار پسر سونا ایستاده‌اند کی‌اند؟ مثل این‌که تا حالا ندیدمشان. اهل خیابو نیستند انگار. شاید اسب‌باز هستند. ولی چاقند. آن یکی که چاق است. آدم چاق چه‌طور می‌تواند سوار اسب شود؟ شاید ماضان برایشان اسبی خریده یا اسب وحشی‌شان را رام کرده. ماضان خیلی بلدِ کار بود. گاهی از جاهای دیگر می‌آمدند، با خودشان می‌بردند. نوید است که دارد نی می‌زند. دارند از بلندگوی مسجد صدایش را پخش می‌کنند. نوید خوب نی می‌زند. طبل‌زن‌ها هم شروع کردند به نواختن. مادر می‌آید، کنارم می‌ایستد. حرف نمی‌زند. نگاهش می‌کنم. چشمش تر است. یک قطره روی گونه‌اش غلتید. نی نوید سنگ را هم می‌گریاند. می‌گوید: «خدا ماضان را رحمت کند، تا صدای نی بلند می‌شد دستمالش را روی چشم‌هایش می‌گذاشت. خدا رحمتش کند، عاشق واقعی امام حسین بود.» طبل‌زن‌ها می‌زنند. پاهایم خسته شد. از دست مادر می‌گیرم، می‌گویم: «می‌روم روی تختم.»

دراز می‌کشم. چشم‌هایم را می‌بندم. حتی دوست دارم بخوابم. مادر می‌نشیند لب تخت، تا دستش را می‌گذارد روی پایم که مالش دهد، پاهایم را جمع می‌کنم، می‌گویم: «فعلاً وقت این نیست، الآن وقت سینماست.» با سر به پنجره اشاره می‌کنم. خنده‌ای می‌زند. بلند می‌شود پای پنجره می‌رود. «ببین پسر جاوید به چه روزی افتاده؟ خدا به داد پدر مادرش برسد!» می‌گویم: «من هم آن روز دیدم، خوابیده بود همان‌جا، جلوی دستشویی!» «آوردند، جنازه ماضان را آوردند.» کاش اسب ماضان را هم می‌آوردند. ندیدم عادل را، از مرده خیلی می‌ترسد. آن شب، تو خواب، سوار اسب ماضان شده بود. کله‌اش هم، کله‌ی عسکر بود. عسکر هم نبود انگار.

«عسکر اسب را نمی بینی؟» صدایی از مادر بلند نمی شود. دوباره می پرسم. با بغض می گوید: «خیلی کوچک شده، آب شده مادر مرده.» می گویم: «مگر جنازه را می بینی؟» «این جاست، درست پای پنجره.» می گویم: «بیا مرا هم ببر لطفاً.» می گوید: «نه نه، لازم نیست تو ببینی!» سرم را بلند می کنم، دست هایم را روی تشک فشار می دهم، تنم را به سمت بالای تخت می کشم، یک پایم را می برم پایین. مادر می گوید: «آخه مُرده که دیدن ندارد.» می آید، کمک می کند که از تخت بیایم پایین و تا برسیم لب پنجره از بازویم می گیرد. پیشانی ام را می چسبانم به پنجره، پشت وانت فقط پتو می بینم. پتوی قهوه ای. «عینکم را می آوری؟» عینک را روی چشمم می گذارد. حالا یک چیزهایی می بینم. جنازه را با پتو پوشانده اند. «از کجا فهمیدی که ماضان کوچک شده، آب رفته؟» «باید بروی پیش دکتر نوری که برایت عینک دیگری بدهد!» اسماعیل را می بینم. مراد کنارش نیست مثل این که. آن که نزدیک جوی ایستاده مراده؟ «مراد هم آن جاست؟» «چی کار داری، ولش کن، آره آن جاست، پیش اسماعیل» می گوید: «ماضان چه آدم خوبی بود که حتی اسماعیل هم دارد گریه می کند!» وانت حرکت می کند. پسر سونا، جلوی وانت، آدم ها را کنار می زند و جا برای وانت باز می کند. صدای شکرالله از بلندگو شنیده می شود که از مردم می خواهد صف ببندند: «زود باشید فدایتان شوم، پشت وانت به صف شوید.» گروه موزیک پشت وانت می ایستند. نوید می رود می نشیند کنار راننده. مردم هم پشت گروه موزیک صف می بندند. دو ردیف می شوند. سر صف اسماعیل می ایستد. مراد هم پشتش. مراد است؟ خیلی دلم می خواهد باز از مادر بیرسم که این مرد مراد بود دیگه؟ این که چاق است، قد بلندی هم ندارد، موی سرش هم ریخته، تو هوای به این گرمی هم کت تنش کرده. کت پوشیده؟ کت ندارد انگار! همین که الآن با پشت سری اش حرف می زند. طبل زن ها می زنند: رید دااااا رید دااااا ریدی دا دا دااااا. . . راه می افتند. کاش اسب ماضان را هم می آورند. «کاش اسبش هم بود.» «نه، خوب

نیست عزایش را شبیه عزای امام حسین بکنند.» اسبش حس کرده که ماضان مرده؟ شاید الآن توی طویله دارد بی تاب می‌کند. روی تخت دراز می‌کشم. احتمالاً حالا خواب بچسبد. نیت بکنم که خواب صادق ببینم. خواب ماضان را ببینم؟ یا خواب شیرین؟ شیرین نبود؟ ندیدمش. صدای سگش را هم نشنیدم انگار. شاید جایی رفته‌اند. مثلاً رفته‌اند روستای پدری‌اش، روستای آقای جهدی. پدر جهدی وقتی که جوان بوده از آن‌جا آمده شهر. اگر نیامده بود، اگر همان روستا مانده بود، الآن شیرین کجا بود؟ همان روستا؟ شاید خانه‌اش یکی از همان خانه‌ها بود که کنار تبریزی‌ها هستند. از کوه «پالان توکن» که می‌آیی پایین، اول از همه تبریزی‌ها را می‌بینی و کمی که پایین‌تر می‌آیی، آن چند خانه را می‌بینی. شیرین اگر آن‌جا بود، صبح که بیدار می‌شد، از خانه می‌آمد بیرون، دور و برش را که نگاه می‌کرد، دیوار خانه‌ی ما را نمی‌دید، تپه‌ها را می‌دید، تپه‌هایی که آن طرف روستا هستند. می‌شود غرب؟ شرقش «پالان توکن» است. درسته، می‌شود غرب. دیوار خانه‌ی اوروچ را نمی‌دید، بخاری را می‌دید که از چشمه‌ی آب‌گرم دارد بلند می‌شود. شیرین دیگر لازم نبود وقتی که می‌خندید، دستش را جلوی دهانش بگیرد و سعی کند که صدای خنده‌اش را خفه کند، بپُرد، متمدنانه کند! لازم نبود تودماغی حرف بزند و هی «خواهش می‌کنم»، «اختیار دارید»، «نظر لطف شماست» بگوید. نمی‌خواست به خودش زحمت دهد، هر از چندی با پریسا خانم بلند شود برود تبریز و از آن‌جا لباس‌های مد روز و مارک‌دار بخرد و بعد برود با مامانش تو یکی از رستوران‌های معروف «باسدیر ما پلو» بخورد. (پریسا خانم به مادر گفته که یک رستورانی هست که باسدیر ما پلویش خیلی خیلی خوب است. مادر هم هوس کرده که وقتی می‌رویم تبریز، بعد از آن که از مطب دکتر بیرون آمدیم، شام برویم همان جایی که پریسا خانم گفته. می‌گفت نشانی‌اش را از پریسا می‌گیریم!) اگر شیرین آن‌جا بود، یک زن کک‌مکی بود احتمالاً. یک زن سرزنده که مثل معصومه‌ی ما سوت می‌زد و خودش فلاخن می‌بافت و سنگ می‌زد به

صخره و درخت و تا حالا هم چند شکم زائیده بود احتمالاً. شاید وقتی که می‌رفتیم آب‌گرم آن روستا، آن‌جا شیرین را می‌دیدیم و توجهی نمی‌کردیم. شاید می‌دیدیم که زنی دارد گاو می‌دوشد، یا مشک می‌تکاند و بچه‌هایش هم دور و برش هستند. اگر نزدیکش می‌رفتیم می‌شنیدیم که دارد خیلی یواش آواز می‌خواند. مادر می‌گفت که شیرین صدای قشنگی دارد. تو بعضی عروسی‌ها می‌خواند. تو عروسی پسر اوروج خوانده بود. به مامانش رفته احتمالاً. پریسا خانم هم صدای قشنگی دارد. مادر نگفته. خودم شنیده‌ام. وقتی یواشکی رفته بودم پشت‌بام، وقتی دوم یا سوم دبیرستان بودم، رفته بودم که دزدکی پریسا را ببینم. بی‌چادر ببینم. بی‌روسری ببینم. دیدم که می‌خواند. مادر صدایم کرد رفته پایین. نپرسید پشت‌بام چه کار داشتی. مادر حسودی‌اش می‌شود. به مادر می‌آید که حسود باشد؟ وقتی پسر اصغر موزرد را دید و گفت «آن از مادرش، آن هم از پدر موزردش، بچه‌های من به کی رفته‌اند؟» این حسادت نبود؟ یا دعوایش با پدر و آن قهرش، وقتی که من چوغولی پدر را کردم، که داشت از یک هفته ده روز هم بیشتر می‌شد و حوصله‌ی همه‌ی ما را سر می‌برد که بیهو، اشتباهی «هاتان» از دهان مادر دررفت و بعد ما دست زدیم و خندیدیم و خودش هم خندید و پدر هم مثل بیشتر وقت‌ها که خنده‌اش را می‌خورد، لبش را با دندان گرفت و الکی به ساعتش نگاه کرد و قاسم هم زود دوید رفت از کشویش بادکنک قرمزی آورد و باد کرد و باد کرد و باد کرد که بادکنک ترکید و همه خندیدیم و دست‌هایمان را به زانو زدیم و بلند «هاتان مامان، هاتان مامان» گفتیم، از حسادت نبود؟ ولی چرا لاغر نیست؟ می‌گویند حسودها لاغر می‌شوند. من که همیشه لاغر بوده‌ام، حسودم؟ وقتی که نسرین به دنیز زنگ می‌زد حسودی می‌کردم. خیلی شدید نبود، ولی بود. به دنیز گفته بوده که از تو خیلی خوشم می‌آید. از قد بلندت، از رنگ چشم‌هایت و از مویت که بور است. ولی موهای دنیز که بور نیست. شاید نسرین خوب نمی‌دانسته که به چه رنگی، رنگ بور می‌گویند. اولش خیلی حسودی نکردم. ولی وقتی دیدمش، توی پارک جنگلی که به

دنیز سلام کرد و با دوستش گذشت حسودیم شد. با مشت زدم به شانهِ دنیز و بعد برگشتم از پشت دیدمش؛ قشنگ راه می‌رفت و اندام تودل‌برویی داشت. به دنیز نگفتم که شب خوابش را دیدم. اگر می‌گفتم، می‌خندید و مست که می‌شد به خود نسرین زنگ می‌زد شاید و می‌گفت که این دوستم، همان که پارک جنگلی با من بود، همان پسر لاغر عینکی که موی بلندی هم داشت، خواب دیده که کولت کرده و از رود خیابو ردت می‌کند، من هم از دور می‌دوم طرفتان و داد می‌زنم که نبرش. ولی این توی رود می‌دود و تو هم کولش نشسته‌ای می‌خندی و اصلاً هم نمی‌ترسی. ولی نسرین دختر ترسویی بود. بعد از این که دنیز را گرفتند، تو بازداشتگاه مفصل کتکش زدند و انداختندش زندان. بعد که بیرون آمد، خبری از نسرین نشد. پرسیدم. یک روز که با دنیز تو پیاده‌روی می‌رفتیم، گمانم دور و بر سینما بود، دختری از دور می‌آمد که فکر کردم نسرین است. وقتی که نزدیک شد، دیدم که نسرین نیست، به دنیز گفتم چه شبیه نسرین بود. بعد پرسیدم که از نسرین چه خبر؟ مادر دستش را می‌کشد. بلند می‌شود، از اتاق می‌رود. حالا وقتش است که بخوابم. بخوابم و خواب صادق بینم. شیرین را بینم. بدم نمی‌آید که پریسا خانم را بینم. پریسا را اگر لخت لخت بینم، اگر بینم که لخت، کاملاً لخت، خوابیده این‌جا، همین‌جا، چی؟ چی می‌شود آن وقت؟ نمی‌میرم؟ من که دیگر خیلی خیلی بعید است با این بیماری بمیرم. تلفن زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌دارم. دنیز است. جواب می‌دهم. می‌گوید شب با منصور می‌آیم. می‌پرسم: «مگر منصور این جاست؟» می‌گوید آره این جاست. می‌گوید که دارند می‌روند بیلاق. می‌گویم: «مست نکنید پس، وقتی که می‌آیید این‌جا مست نکنید لطفاً!» می‌خندد دنیز. می‌گویم: «به منصور بگو که مواظب جاده‌های کوهستان باشد.» دنیز ساکت می‌شود. منصور می‌گوید: «مگر من بد راندگی می‌کنم؟ بیا به سیمین بگو.» سیمین؟ کدام سیمین؟ «سلام!» «سلام!» «حال شما؟ خوب هستید؟» «ممنون شما خوبید؟» «منصور راندگیش خوب نیست؟ هاه‌ها» «خیلی خوبه!»

«برویم بیلاق برگردیم اتفاقی که نمی افتد؟» خواستم بگویم که کجای کاری سیمین خانم؟ یک بار تو تبریز، نزدیک بود تک چرخ بزندا وقتی که حاتم و مهدی آمده بودند و با حاتم توی شاه گولو خورده بودند و هر دو سیاه مست بودند. عرق هم عرق نامیک بود. حاتم که دوربینش هم دستش بود، رفته بود از دو دختری که روی نیمکتی نشسته بودند عکس گرفته بود. منصور می گفت، دیدم مرد جوان خیلی تنومندی به طرف ما می آید. می گفت تو دلم گفتم که منصور، الآن است که از مچ پاهایت بگیرد و دور استخر بگرداندت. ولی آمده و خیلی مؤدبانه به حاتم گفته که ببخشید شما از دوست دخترم عکس گرفته اید و ایشان راضی نیستند، میشه لطفاً پاکش کنید! منصور می گفت چیزی که حیرت مرا برانگیخت این بود که گفت: «میشه لطفاً پاکش کنید؟» حاتم ولی پاک نکرده بود. تو ماشین به ما نشان داد. خیلی خوشگل بود انصافاً. بعدها هی می خواستم بروم شاه گولو، دور استخر بگردم، شاید که دختر را ببینم. به نظرم هر دو مست بودند. گفتند که شب می آیند. ولی شاید تو بیلاق آشنایی دیدند، ماندند. منصور آن جاها آشنا زیاد دارد. اگر آشنا خیلی اصرار کرد و سفت چسبید و این ها را برد تو اوبه شان، نشاند تو آلاچیق و بره ای هم کشت برایشان، پای کباب که بیاید وسط، منصور یادش می رود که شب می خواهد بیاید این جا و آن وقت شروع می کند و برای میزبان ماجرا تعریف می کند. حالا که سیمین هم هست، از جان مایه می گذارد می دانم! نکند این سیمین همان سیمین باشد؟ مادر می گوید: «چی؟ داری می خندی!» مادر کی آمد که ندیدم؟ «هیچی!» آخه نمی شود گفت که به چی می خندم. دنیز ولی گفته. دنیز فقط هم به مادرش نگفته، به خواهرهایش، خواهرزاده هایش گفته. نصف شب که همه از عروسی آمده و با حاجی ننه شان نشسته بوده و از رقص پدر عروس می گفتند و می خندیدند. دنیز هم گفته که حالا بشنوید از پدر عروس و تعریف کرده. من گفته بودم. هم به دنیز گفته بودم، هم به منصور و خلاصه خیلی از اهالی خیابو آن جمله ی معروف فرهاد را شنیده بودند که وقتی سیمین

تو مسجد چای‌پارا سخنرانی می‌کرد و او هم که جلوی مغازه ایوالله ایستاده بود، مرا که دید، دست داد، بعد سرش را بالا انداخت و گفت: «به زن سیاستمدار اعتقادی ندارم. هرکسی یک کاری دارد. الآن همه‌ی خیابو مرا بگایند، می‌توانم بزایم؟» بعید نیست منصور به خود سیمین هم گفته باشد. (البته اگر این سیمین همان سیمینی باشد که چند دوره قبل نامزد شورای شهر شده بود.) امشب که آمد ازش می‌پرسم. شاید هم تا آن‌ها بیایند من خوابم ببرد. بخوابم و خوابشان را ببینم. منصور باور ندارد که آدم ممکن است رؤیای صادق ببیند. دنیز هم باور ندارد. یک بار هم که تو کتاب‌فروشی گفتم که سال‌ها پیش خواب صادقی دیدم، دکتر دوستدار خندید. لبخند کشدار و طولانی زد که یعنی چرت چرا می‌گویی؟ ولی من تو خواب دیدم که معلم ریاضی مان عظیم را که ته کلاس، کنار دیوار می‌نشست از کلاس بیرون کرد. فردا درست همین اتفاق افتاد. به عظیم نگفتم تا حالا. خیلی وقت است که عظیم را ندیده‌ام. چند بار تو کوچهی ایرضالو دیدمش. وقتی دیدم ترسیدم. هر وقت که آن ماجرا به یادم می‌افتد دستم می‌لرزد. اگر دستم هم نلرزد، قلبم تندتند می‌تپد. من چه‌طور توانستم دستم را از پشت پرده ببرم جلو، ببرم و یواش بمالم به شانهِ زن عظیم که با عظیم دوتایی تو صندلی جلویی من نشسته بودند و خواب هم نبودند حتی. چند روز بعدش برای ممی تعریف کردم. ممی زرد شد از ترس. ممی که زرد است، زردتر شد. گفت عظیمی که من می‌شناسم اگر می‌فهمید می‌کشتت! اگر آن دست گنده‌اش را گره می‌کرد و به سرت می‌کوفت شک نکن که تخم هر دو تا چشمت از حدقه می‌پرید می‌افتاد رو کاسه‌ی زانوهای! (ممی که حرف می‌زد آدم کیف می‌کرد. مثل پیرها حرف می‌زند. مثل نویسنده‌ها توصیف می‌کند.) بعد هم کف دستش را خوابانند توی صورتش، گفت احمق مگر زن عظیم مالیدن هم دارد؟ راست می‌گفت. دماغ درشتی داشت و چشم‌های سبز ریز. تصمیم گرفته بودم زمستان که رسید، ممی که بخاری کوچک دکه‌اش را روشن کرد (که بیشتر وقت‌ها هم یادش می‌رفت نفت بیاورد و بریزد توی

بخاری علاءالدینش که سبز بود رنگش.) بگویم که من تو اتوبوس‌ها چه کارهایی می‌کردم. چه گه‌هایی می‌خوردم. ولی نگفتم. چون می‌نمود که بگویم. همان سال رفت آمریکا. رفت پیش دایی‌اش، پیش پسرخاله‌هایش. قانونی هم نرفت، پناهنده شد مثل این‌که. دیگر ندیدمش. ندیدم تا بگویم که زن‌ها را با چه صبوری و با چه خون‌دل‌خوری می‌مالیدم. ممکن بود ماشین صد کیلومتری راه برود و انگشت من از بین شیشه و پشتی صندلی فقط یک سانتی‌متر جلو بخزد. تا رشت برسیم کاری نمی‌کردم. معمولاً وقتی که می‌رسیدیم رشت شروع می‌کردم. عصر که از تهران راه می‌افتادیم، از قزوین که رد می‌شدیم، هوا تاریک می‌شد و می‌آمدیم از رودبار که می‌گذشتیم می‌رسیدیم رشت، دیگر خیلی‌ها شامشان را می‌خوردند و می‌خوابیدند. و من اول، پرده را می‌کشیدم. می‌کشیدم و خودم را به خواب می‌زدم. بعد یواش، خیلی یواش، دستم را از پشت پرده می‌بردم جلو و خیلی یواش، خیلی خیلی یواش نوک انگشتم را از بین شیشه و پشتی صندلی می‌بردم سمتش. به بازویش که می‌رسیدم، مدت طولانی، شاید تا برسیم انزلی، همان‌جا نگه می‌داشتم و قلبم خیلی تند می‌زد. آن شب حتی کمی هم شرمنده شدم و هی عظیم را به یاد می‌آوردم و سیبل زرد تُنکش را، وقتی که لبخند می‌زد و سلام می‌کرد و «چه‌طوری حافظ؟» می‌گفت! حتی به یاد آوردم روزی را که عظیم تو زنگ تفریح آمد و به من و به رحمان گفت که اگر با بچه‌های محله‌ی غربیان خواستید دعوا بکنید، به من هم بگوئید، من هم هستم. یادم است که تو کلاس فقط او ریشش را با تیغ می‌زد و پرویز. (خیلی وقت است که پرویز را ندیده‌ام. از کی شنیدم که گفت پرویز قاضی شده؟) بخوابم تا غروب و خواب بینم. چه خوب است که خواب منصور را بینم. منصور که سیخ را می‌کشد به نان، نان ساجی. بعید است که توی خواب، نوع نان را به وضوح بینم. اگر به دینز بگویم خواب دیدم که با منصور هر کدام سیخی در یک دستتان بود و نان ساجی در دست دیگرتان، احتمالاً می‌گوید خب معلوم است آدم توی اوبه که برود نان ساجی

می‌خورد، آن‌جا که کسی آپولو هوا نمی‌کند. دکتر دوستدار هم اگر بشنود، می‌خندد، مسخره‌ام می‌کند. می‌گوید تو هنوز هم دست از این چرت و پرت‌ها نکشیدی! دکتر دوستدار معمولاً وقتی کتاب‌فروشی می‌آید نمی‌نشیند. تو مغازه می‌گردد و کتاب‌ها را نگاه می‌کند. چیز جالبی هم اگر دید، می‌آید به ما می‌گوید. مایی که همیشه می‌نشینیم. من و بیژن و اگر منصور خیابو باشد، روی آن سه صندلی فلزی می‌نشینیم. سینا چون بلندقد است می‌نشیند روی چهارپایه‌ی چوبی بلندی که معمولاً کسی رویش نمی‌نشیند. نعیم کجا بشیند پس؟ جایی پیدا می‌کند. دینز معمولاً خودش نمی‌شیند، سرپا می‌ماند اغلب. باید مراقب باشد که واریس نگیرد. می‌ایستد و چایی دم می‌کند، لیوان‌ها را پر می‌کند. ما حتی بلند نمی‌شویم که به لیوانی آب بزنیم، یا چای خشک در قوری بریزیم. حتی دینز گاهی شیربرنج می‌پزد آن‌جا. بار اول که پخت، چون درست بلد نبودیم، طول کشید پختنش و زن و بچه‌دارها زیاد منتظر نماندند، رفتند. کی‌ها رفتند؟ بیژن بود انگار که رفت. منصور هم گفت دیر که می‌کنم، مامانم غر می‌زند، می‌گوید یک روز که می‌آیی خیابو، می‌روی پیش این و آن. کونی‌ها را ول کن، شب زود بیا خانه. ولی هاوار منتظر نشسته بود که بپزد، بخورد، بعد برود. نگران هم نبود که دیر شده، که زنش در خانه تنها مانده. جوان هم که بوده، بچه‌هایش هم که کوچک بوده‌اند، این‌طوری بوده. یک شب که خانه نمی‌آید، زنش به آشناها خبر می‌دهد. بیژن می‌گفت پدرم که شنید، گفت جای هیچ نگرانی نیست، شک ندارم که جایی بوی غذای مفت به مشامش خورده، رفته! زنش حتی برادرش را (بهر روز را؟) دنبالش قاراقایا می‌فرستد. (بعید می‌دانم بهروز شبانه راه بیفتد، پانزده کیلومتری برود که هاوار را پیدا کند. پیرمردها می‌گویند بهروز تازه الآن خوب شده، سربه‌راه شده. جوان که بود چنان شر بود، چنان هرزه بود که نگو و نپرس! می‌گفتند که با کاظم دوتایی جایی می‌نشستند، مثلاً جلوی قهوه‌خانه‌ی بهبود و منتظر می‌ماندند و مردانی را نشان می‌کردند؛ مردانی خوش‌لباس، متشخص و به‌ظاهر آبرومندی که از

دشت مغان یا روستاهای اطراف به خیابو می آمدند. بعد بهروز در موقعیت مناسبی جلوی مردها در می آمده، داد و هوار راه می انداخته و در حالی که دستش را به شانهای کاظم می گذاشته و گاهی هم دستی به سرش می کشیده، می گفته که شما به برادر من تجاوز کرده اید! کاظم هم قدمی عقب تر از بهروز می ایستاده، گردنش را کج می گرفته، دستش را روی چشمش می گذاشته و گریه می کرده. بعد بهروز پولی از مردهای بیچاره می گرفته و می رفته! (طفلیک زنش گمان کرده که شاید هاوار هوس آب گوشت با پیاز قاراقایا کرده که رفته آن جا. فردا عصر که پیدایش می شود، تا شب به گوش اهالی خیابو می رسد که هاوار رفته بوده سراب، رفته بوده که شیربرنج بخورد. روز اربعین، سرابی ها شیربرنج نذری، زیاد می پزند. می گفته «ده پانزده کاسه ای خوردم، یک قابلمه را هم پر کردم با خودم آوردم تو ماشین. تا رسیدم اردبیل، نصف قابلمه را هم خورده بودم.» وقتی هم دینز کاسه ای را پر کرد و داد دستش، هاوار گذاشت زمین که خنک شود و روی صندلی چرتی هم زد. نعیم زود گوشی اش را درآورد و ازش عکس گرفت. عکس جالبی شده بود. جهنم! عکس گرفتن را کم و بیش بلد است. بعید می دانم کار دیگری بلد باشد. حتی بلد نیست خودش را لاغر کند. یا برود از حمدالله بربری بگیرد. یک بار که پای کرسی نشسته بودیم، بلند شد که برود بربری و پنیر بگیرد. بعد از نیم ساعتی که آمد، دیدیم لبش پاره شده، باد کرده. رفته بود، دعوا کرده بود تو نانوایی. وقتی که نشست، شروع کرد به تعریف کردن، تا گفت صفر هم آن جا بود، تو صف، همه خندیدیم. احمق گوشی اش را درآورده، تا از صفر که پشت پسر بچه ای ایستاده بوده و داشته می مالیده فیلم بگیرد. صفر عاشق نانوایی است. عاشق صف است. یک بار، تو ماه رمضان، نزدیکی های افطار، دینز نشان داد و گفت صفر را ببینید! ما که تو ماشین نیما داشتیم می چرخیدیم، زود سمتی را که دینز با دستش نشان داد نگاه کردیم. دیدیم هم فطیر گرفته، هم بربری و هم سنگک. برادرش هی سرکوفتش می زند، هی سرزنشش می کند که چرا زن نمی گیری؟ زینی زن گرفت و

دیگر از این کارها نمی‌کند. آخه چه دیدی تو کون پسرهای مردم؟ تازه اگر می‌کردی یک چیزی، می‌روی می‌ایستی پشتشان، می‌مالی فقط. مادر می‌آید. می‌بیند که بیدارم. خنده را روی لبم می‌بیند و می‌گوید: «شکرخدا مثل این‌که حالت خوب است.» بشقابی دستش است. می‌نشیند کنارم و می‌گوید: «قزل‌آلاست، خارهایش را هم در آورده‌ام.» ذره‌ای می‌کند و دهانم می‌گذارد. خوشمزه است. دوباره یک ذره دیگر، می‌خورم. زیاد نیاورده، ترسیده که بخورم بالا بیاورم. می‌پرسم از ماهی‌های محمود است؟ می‌گوید: «آره» می‌گوید: «محمود چند تایی به داوود داده بود.» هوس دره جنی می‌زند به سرم. که برف سنگینی بیارد، برویم، آتش بزرگی روشن کنیم، ماهی بخوریم و بخوانیم. دسته‌جمعی از رشید بهبودف بخوانیم. اپرای کور اوغلو بخوانیم. می‌خورم تمامش می‌کنم. مادر می‌گوید: «گرسنه‌ات بوده، چیزی هم نمی‌گفتی!» بشقاب را هُل می‌دهد نزدیک تخت، دست می‌برد به پایم و می‌مالد. چشم‌هایم را می‌بندم. خوابم می‌آید. امروز رعنا نیامده، نازلی نیامده. دایی رستم هم نیامده امروز. از صبح تو باغ بوده پس. می‌گفت سیب‌ها را اگر خوب بفروشم، اگر پول خوبی دستم بیاید، مقداری به قاسم می‌دهم که ارزاق بخرد بدهد به فقرا. قاسم دارد این کار را تبلیغ می‌کند. می‌گوید که الکی ولیمه ندهید که شکم آدم‌های چاق و بی‌نیاز را پر کنید. پول آن را بدهید ارزاق بخريد به دست آدم‌های مستحق برسانید. مادر را نگذاشت که ولیمه بدهد. ولیمه‌ای که برای سلامتی من نذر کرده بود. رعنا که شروع کرده بود اسامی مهمان‌ها را، ولیمه‌خورها را لیست کند، قاسم گفت که این کار را ول کنید. پول ولیمه را حساب کرد، اندازه آن پول از مغازه ارزاق برداشت، با عبدالله بسته‌هایی درست کرد و بردم در خانه فقرا. حتی نگفت که به چه کسانی دادم. تا پدر یا مادر را به ولیمه‌ای یا مهمانی مرده‌ای می‌خوانند، اعتراض می‌کند و می‌گوید: «این ولیمه را خدا قبول نمی‌کند. همش آدم‌های پولدار، آدم‌های چاق می‌روند می‌خورند.» قاسم هم مثل قدیمی‌ها، چاقی را نشانه‌ی رفاه می‌داند. نشانه‌ی پولداری و توانگری

می‌داند. ندیر مگر پولدار بود؟ که آن قدر چاق شد که ترکید بیچاره؛ مُرد. یا کربلایی سکینه که حتی نمی‌توانست راه برود بدبخت، از بس که باد کرده بود. پدَرِ رفیقِ خودِ قاسم، نجف‌قلی، مگر چاق نیست؟ صد جور هم مرض دارد طفلی. هم قند دارد، هم چربی خون. هم پوکی استخوان، هم آرتروز. یک دریچه‌ی قلبش هم بسته است. بیچاره همین روزهاست که بمیرد. اگر بمیرد همه راحت می‌شوند، به‌خصوص غلامعلی. قاسم می‌گوید، بیمه هم نیست بدبخت. هی هم می‌برندش تبریز، اردبیل. ولی قاسم چه کیفی می‌کند وقتی که نجف‌قلی بمیرد. با عبدالله دوتایی می‌شویند. شستن آدم چاق بیشتر کیف می‌دهد یا لاغر؟ تا حالا در این باره چیزی از قاسم نپرسیده‌ام. فقط آن روز که محبوب را شسته بود می‌گفت خیلی کیف داد، آب را که می‌ریختیم دهانش، فواره می‌کرد برمی‌گشت بالا. امروز هم قرار بود ماضان را بشویند. زنگ بزنم پرسم؟ تو دلش نگوید که برادرم پاک کسخل شده! مادر هم تعجب می‌کند، نگران می‌شود که من چی کار به شستن مرده‌ها دارم. زنگ می‌زنم. جواب می‌دهد. می‌پرسم: «ماضان را شستید؟» می‌گوید: «آره، با عبدالله دوتایی شستیم.» می‌گویم: «لاغر بود نه؟ مادر از این جا دید، گفت که خیلی لاغر شده.» می‌گوید: «آره، خیلی لاغر شده بود بیچاره.» می‌پرسم: «شستن آدم چاق بیشتر حال می‌دهد یا لاغر؟» مادر یواش به پایم می‌زند و می‌گوید: «این‌ها چیه داری می‌پرسی؟» می‌گوید که فرقی نمی‌کند. می‌پرسم اصلاً فرقی نمی‌کند؟ کدام حالش بیشتر است؟ می‌خندد. می‌گوید: «چاق حالش بیشتر است، این‌ور و آن‌ورش که می‌کنی، آدم کیف می‌کند.» می‌گوید ولی اگر جنازه خیلی لاغر باشد، آدم حالش به هم می‌خورد. می‌پرسم: «به تن چاق‌ها که کف دستتان را بخوابانی، خوب صدا می‌دهد، مثل کیسه‌کش‌ها، نه؟» می‌خندد. می‌گوید: «مشتی آمد، شب که خانه آمدم بیشتر می‌گویم.» چی گفت مادر؟ حواسم رفت به قاسم، نشنیدم اصلاً چی گفت. می‌گویم: «دنیز وصیت کرده، سپرده که مرا حتماً قاسم و عبدالله بشویند.»

«غلط کرده، چه وقت این وصیت‌هاست، پیرمرد، پیرزن‌ها باید از این وصیت‌ها بکنند نه دنیزا!» می‌گویم: «ولی حیف، قاسم و عبدالله وقتی دنیزا را بشویند خیلی کیف نمی‌برند، از بس که لاغره دنیزا.» می‌گوید: «از این حرف‌ها زن، بس کن.» پس اگر مادر می‌شنید که منصور چه خیال‌هایی درباره‌ی مرگ دنیزا بافته چه می‌گفت؟ منصور آن روز تعریف می‌کرد، می‌گفت وقتی که دنیزا حالش به هم خورد و بردمش بیمارستان، آن‌جا که سرُم زده بودند و من هم کنار تخت نشسته بودم، داشتم خیال می‌بافتم. تو خیالم دنیزا مرده بود و داشتیم دفنش می‌کردیم. دفنش که کردیم، میکروفون را من گرفتم و صحبت‌م را با این شعر آغاز کردم، شعری از نادر خواند.

می‌گفت شعر را که خواندم، بعدش سخنرانی را شروع کردم و گفتم که نباید برای دنیزا ناراحت بشویم و گریه کنیم، چون خودش می‌گفت وقتی که انسانی یا حیوانی می‌میرد یا گیاهی تو خاک می‌افتد، مورچه‌ها و کرم‌ها او را می‌خورند، موجودات میکروسکوپی قشنگ تجزیه‌اش می‌کنند و موجود به زندگی‌اش ادامه می‌دهد. حالا نه با این ترکیب و ساختار، ولی ذره ذره‌اش وارد جان‌های دیگری می‌شود. آدم یا حیوان یا گیاه نمی‌میرد، بلکه به شکل دیگری به حیاتش ادامه می‌دهد. می‌گفت بعد زدم زیر گریه. دنیزا که خوابیده بوده، بیدار می‌شود و می‌پرسد که چی شده منصور؟ چرا گریه می‌کنی؟ ولی من در مرگ آدمی دیگر گریه نمی‌کنم و مثل آن شاعر که گفت «باید از مرگی دیگر خوشحال باشم» خوشحال می‌شوم. خوشحال می‌شوم که می‌میرد و دیگر درد نمی‌کشد. دیگر غمگین نمی‌شود. دیگر مضطرب نمی‌شود. دیگر نیست که از ترس ماشین‌هایی که تند از روی خط عابر می‌گذرند و به عابر توجهی نمی‌کنند، نگران و مضطرب کنار خط عابر بایستد. دیگر نیست تا وقتی تو پیاده‌رو راه می‌روی برگردد و پشت سرش را نگاه کند و مدام نگران موتورسیکلت‌هایی بشود که از پیاده‌رو می‌گذرند و وقت خرید شلواری یا تی‌شرتی نگران بشود که نکند با یک بار شستن رنگش بپرد، خراب شود و یا وقتی که برای غذا خوردن به رستورانی می‌رود، هی تو

فصل سوم ۱۰۱

دلش بگوید که نکند مسموم کند. نکند سرطان‌زا باشد، و خیالش تخت می‌شود که دیگر زنده نیست، که دیگر تو خیابانی شاشش نمی‌گیرد تا دنبال دستشویی بگردد و یا در یک مهمانی زیپ شلوارش نمی‌پرد و دیگر نیست که لبه‌ی آستین زیرپیراهنش از زیر آستین کوتاه پیراهنش بیرون بزند، یا جایی مهمانی برود و نگران بوی بد جورابش باشد. دیگر برایش پیش نمی‌آید که وقتی در اتوبوسی روی یکی از صندلی‌های کنار پنجره‌ی ردیف سوم یا چهارم نشسته و به دلش وعده داده که هفت هشت ساعتی این‌جا می‌نشیند و درباره یک چیز خیلی شیرین خیال می‌بافد، ناگهان شاگرد اتوبوس سر برسد و با تحکم بگوید که جناب بلند شو برو آن پشت، کنار آن آقا بشین تا این دو تا خانم کنار هم بنشینند، و یا هی از ترس بلرزد که کره‌ی زمین به جایی بند نیست، که زمین به این بزرگی رو هواست! خسته نشده؟ «خسته نشدی؟» نگاهم می‌کند، لبخندی می‌زند. می‌گویم: «خسته شدی، کافی است.» «تا قادر اذانش را شروع کند، می‌الم.» می‌پرسم: «مرتضی از کربلا برگشته؟» «آره، پرروز برگشت.» می‌گویم: «حتماً برای زن تازه‌اش هم سوغاتی آورده!» «این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟ مرتضی که زن دوم نگرفته، آمان از دست این قاسم.» می‌گویم: «پس چرا فتوحی، تو روز مادر گفته روز مادر را برای شما و روز زن را فقط برای کربلایی مرتضی تبریک می‌گویم؟» می‌گوید که مداح‌ها بیشتر از خودشان حرف درمی‌آورند. قادر شروع می‌کند. مادر پاچه‌های پیژامه‌ام را می‌دهد پایین، بلند می‌شود. سمت پنجره می‌رود. به بیرون نگاه می‌کند. می‌گوید: «این‌ها، کربلایی مرتضی نشسته روی پله‌ها.» کسی ورودی‌ها را باز کرد. پدر است حتماً. در دستشویی را هم باز کرد. معلوم بود که پدر باز کرد، چون در را کوبید به دیوار پشتی. وقتی عجله دارد این طوری باز می‌کند. صدای فینش بلند شد. این هم تف کردن‌هایش. من بلد نیستم این طوری تف کنم. پدر یک تف که می‌کند، سینه و گلویش را صاف صاف می‌کند. الآن هم دارد وضو می‌گیرد احتمالاً. باید زود وضویش را بگیرد، خودش را برساند به نماز جماعت. قادر الآن است که

تمام کند. «حی علی خیرالعمل...» تو خانه‌ی ما اذان قادر را بیشتر از اذان مؤذن‌زاده‌ها دوست دارند. به نظر ما اذان قادر خوب است. ساده می‌خواند. مثل مؤذن‌زاده‌ها با کبکبه و دبدبه نمی‌خواند، تحریر نمی‌زند و آدم به اذان گوش می‌کند تا این‌که تحت تأثیر عشوه‌گری صدای مؤذن‌زاده‌ها باشد. فقط مادر اذان رحیم مؤذن‌زاده را دوست دارد؛ آن هم اذان محزون رحیم. وصیت کرده گفته وقتی جنازه‌ی مرا از خانه خارج می‌کنید، از جایی این اذان را پخش کنید. (این وصیت به قاسم مربوط می‌شود!) داوود می‌آید. سلام می‌کند. چشمک می‌زند و می‌آید لیم را می‌گیرد. مادر از کنار پنجره می‌آید و به حال می‌رود. داوود آخر تخت می‌نشیند و پاهایم را روی پایش می‌گذارد و می‌مالد. تند می‌مالد. با کف دستش که پایم را چنگ می‌زند حتی کمی درد می‌کند. دستم را روی هوا یواش و نرم می‌بندم و باز می‌کنم که یعنی کمی آرام‌تر! مادر می‌آید، می‌آید سمت من و یک تکه گوشت ماهی می‌گذارد دهانم و به طرف پنجره می‌رود. می‌خندد، «پسر سونا چه خنده‌دار از پله‌ها بالا می‌رود، می‌دود اصلاً!» در حال با صدای بلند بسته می‌شود. پدر بود حتماً که با عجله نماز جماعت می‌رود. داوود می‌گوید: «راستی حافظ، عصری داوود نصرالهی را دیدم.» «اسم سونا که آمد به یاد داوود افتادی، نه؟» می‌خندد. «حال تو را پرسید. نگفتم مریضی. گفتم این جا نیستی، تو ارومیه‌ای. پرسید ازدواج کرده؟ گفتم نه هنوز، ولی مادر تا آخر سال بهش وقت داده!» مادر سرش را طرف ما برمی‌گرداند و چند بار سرش را چپ و راست می‌برد و می‌آورد و آهی هم می‌کشد و می‌گوید: «اگر زنی کنارش بود، به خورد و خوراکش می‌رسید، سر وقت می‌خورد و این بلاها سرش نمی‌آمد.» «الآن است که بگویند اگر با آن دختر ازدواج کرده بود، حالا یک بچه هم داشتند.» «کاش با آن دختر ارومیه‌ای ازدواج می‌کرد.» داوود می‌گوید: «اگر با او ازدواج می‌کرد، من جلویش را می‌گرفتم.» مادر می‌پرسد: «چرا؟» «اصلاً خوشگل نبود. آمده بود بیمارستان.» از من می‌پرسد: «یادت است؟» «آره، یک دسته گل خیلی قشنگ هم آورده بود.» داوود

گوشی اش را از جیب تی شرتش در می آورد، مادر می گوید: «نگفتم گوشی را آن جا نذار، روی قلبت؟!» با دگمه هایش ور می رود، گوشی را سمت مادر می گیرد و می گوید: «بیا ببین! قشنگ ببین، می خواست با این ازدواج کند.» می گویم: «عکسش را تو بیمارستان گرفتی؟ ای کلک!» مادر گوشی را می گیرد، با دقت نگاه می کند، دستش را به شانیهی داوود می زند و می گوید: «برو گم شو، دختر به این قشنگی!» «بیار این جا من هم ببینم.» گوشی را می گیرم. چرا داوود به این قیافه می گوید قشنگ نیست؟ «اگر قشنگ نبود که من بهش پیشنهاد ازدواج نمی دادم!» مادر می آید نزدیک و می گوید: «تازه قیافه هم مهم نیست خیلی، مهم معرفت و اخلاقش است. از ارومیه بلند شده آمده تبریز، عیادت این. آن هم وقتی که دیگر حرف هایشان را زده بودند و نمی خواستند ازدواج کنند.» اگر آن روز، آن حرف ها را بهش زنده بودم، شاید الآن این جا نبودم. تو ارومیه بودم. تو خانهی خودم. ولی بهش که گفتم من ممکن است گاهی یکی دو ماهی به خودم مرخصی بدهم، بروم تنها زندگی کنم، یا تهایی بروم سفر. گفتم ممکن هم هست با خانمی دوستی کنم، نه این که باهاش بخوابم. نه نمی خوابم. ولی تلفنی باهاش حرف می زنم، باهاش می روم پیاده روی، می روم غذاخوری، کافی شاپ، یا حتی ممکن است برویم مسافرت. گفت: «مسافرت می روید و با هم نمی خوابید؟» گفتم چه می دانم، شاید هم خوابیدیم. گفتم تو هم آزادی که با مردی، پسری آشنا شوی و با او همین کارها را بکنی. گفتم البته یک، تا یک و نیم سال بعد از ازدواج. گفتم آخه خوانده ام که پرشورترین عشق ها هم بیش از این زمانی که گفتم دوام نمی آورند. تو موارد خیلی استثنایی سه سال و نصفی طول می کشد. گفتم انسان حیوان تک همسر نیست. گفتم همه ی این ها را تو مجموعه مقالاتی خواندم که عنوان پرونده «شیمی عشق» بود. گفتم تو اینترنت بگردی پیدایش می کنی. او چه گفت؟ دلش را شکستم. ولی چاره ای نداشتم. گفت: «می خواهی به خانواده ات بگو که فعلاً نیابند، که من بیشتر فکر کنم.» خیلی خوشحال شدم وقتی

این حرف را زد. بعد لباس پوشیدم، از خانه زدم بیرون و کلی راه رفتم. از خانه‌ام بیرون آمدم، از گلشهر آمدم پایین، طول خیابان دانشکده را رفتم، رفتم تا میدان ایالت و از آن‌جا تا میدانی که مرکز می‌گفتند. وقت آلبالو هم بود. می‌ایستادم و از درخت آلبالو‌هایی که کنار پیاده‌رو بود چند تایی می‌چیدم و می‌رفتم. تا درخت بعدی برسم آن‌ها را خورده بودم. می‌خوردم، راه می‌رفتم و به حرف‌هایی که به سولماز زدم فکر می‌کردم. به شیمی عشق فکر می‌کردم. ولی بعد به این هم فکر کردم که انسان حیوانی نیست که فقط تابع هورمون‌هایش باشد. اگر من تابع هورمون‌های جنسی‌ام بودم به پیشنهاد خانم عابدی پاسخ می‌دادم و وقتی که گفتم برو سینما، برو تئاتر، گفت با کی بروم، من که کسی را ندارم که باهاش بروم سینما، چیزی می‌گفتم. می‌گفتم اگر افتخار بدهید با هم می‌رویم. چرا پیشنهادش را نپذیرفتم و پیام شیرین هورمون عزیز را پشت گوش انداختم که انصافاً درست و سروقت هم کار خودش را کرده بود و چند قطره‌ای در خون ریخته و منتشر شده بود. قشنگ هم بود انصافاً؛ بلندقد بود و خوش‌اندام و چشم و ابرو مشکی که پوست خیلی سفیدی هم داشت و تواتاق که راه می‌رفت و حرکتی که می‌کرد، من زود از پشت نگاهش می‌کردم. پس همه چی هم دست هورمون‌ها نیست. من بلد نبودم. بلد نبودم که با خانمی حرف بزنم و ارتباط برقرار کنم. در حال باز می‌شود انگار. قهقهه‌ی پدر بلند می‌شود. داوود سرش را برمی‌گرداند، نگاه می‌کند سمت هال. پدر وارد اتاق می‌شود و همچنان می‌خندد. مادر هم به اتاق می‌آید و با تعجب و خندان پدر را نگاه می‌کند و سر و دستش را مقابل پدر تکان می‌دهد. من هم می‌خندم. داوود هم می‌خندد. مادر می‌پرسد: «چی شده؟ خیر ان‌شالله!» پدر سمت پنجره می‌رود، مادر با خنده نگاهش می‌کند. پدر تکیه می‌دهد به دیوار زیر پنجره. نمی‌تواند حرفی بزند. بعد سُر می‌خورد و روی کونش می‌افتد زمین و می‌گوید: «پسر سونا بود، راستگو بود، من بودم.» و دوباره قهقهه می‌زند. قرمزِ قرمز شده. چشم‌هایش خیس است. «توانستیم نمازمان را تمام کنیم.»

دوباره هه هه هه می کند. می خندیم. داوود می گوید: «پس بگو نماز جماعت را به هم زدید!» مادر می گوید: «شکستن نماز خیلی گناه دارد.» می خندم و می گویم: «همه‌ی دنیا و آخرت را با کیف امشب‌شان عوض نمی‌کنم.» مادر می گوید: «تو دیگر از این حرف‌ها نزن که خدا و ائمه ناراحت می‌شوند. نمی‌دانی که چه قدر آدم دعایت کردند که بلا به خیر گذشت، که زنده ماندی!» داوود پاچه‌های پیژامه‌ام را پایین می‌کشد، بلند می‌شود سمت مادر می‌رود و لپ مادر را می‌گیرد و می‌گوید: «این حرف‌ها را ول کن، بگو شام چی داریم؟» مادر می‌گوید: «دستت را بکش، صد دفعه گفتم با من از این شوخی‌ها نکن!» داوود می‌گوید: «لپ را نگفتی، جای دیگری را گفتمی!» بلند می‌خندد. مادر دنبالش می‌کند، داوود هم می‌پرد، درمی‌رود. پدر می‌گوید: «آی ماشاالله! چشم نخوری دختر حاجی که بد جور می‌جنبانی!» و بلند می‌شود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. چی پخته مادر؟ زنگ بزنگ به دنیز و بگویم که امشب حتماً بیایند. زنگ می‌زنم. دنیز جواب می‌دهد. آواز می‌خواند. با منصور دوتایی، نه بیشترند، دارند بلند می‌خوانند. می‌پرسم: «هنوز بیلاقید؟» حالا گوشه‌ی را جلوی دهان منصور گرفته که دارد ترانه‌ی «ریحان» را می‌خواند. صدای زنانه‌ای هم می‌آید که صدای سیمین هست حتماً. حالا صدای دنیز را بلندتر از صدای آن‌ها می‌شنوم. می‌پرسم: «پس کی می‌آید؟» با همان آهنگ می‌گوید: «امشب این جا می‌مانیم، امشب این جا می‌مانیم، می‌مانیم.» قطع می‌کنم. قاسم می‌آید اتاق. می‌گوید: «چه خبر؟» و به طرف پدر می‌رود و می‌گوید: «خرما را چیدم تو انبار.» پدر برمی‌گردد، «دستت درد نکند.» می‌گوید و همچنان ته‌خنده‌ای را روی صورتش دارد. قاسم می‌گوید چی شده؟ به چی می‌خندی؟ پدر یواش دستش را به پشت قاسم می‌زند، می‌رود هال. می‌پرسم: «ماضان را شستید؟» می‌گوید: «چرا گیر داده‌ای به مرده شستن؟ نه، شُستیم. اردبیل که مرده بود، شسته بودند، آورده بودند.» می‌گویم: «از دستتان پریده پس!» می‌آید نزدیک‌تر، نک انگشت‌هایش را خیلی یواش به رانم

می‌کشد که خنده‌ام می‌گیرد، می‌خندم و می‌گویم که دستت را بکش قاسم! صدای زنگ در بلند می‌شود. قاسم می‌رود هال تا ببیند کیه. گلی است. چنان بلند حرف می‌زند که صدایش را من هم می‌شنوم. قاسم بلند به مادر می‌گوید: «گلی است، می‌خواهند تو مسجد برای ماضان نماز وحشت بخوانند، تو هم هستی؟» صدای مادر بلند می‌شود که می‌گوید: «بگو الآن می‌آیم.» قاسم باز به اتاقم می‌آید. می‌پرسم: «تو نمی‌روی برای ماضان نماز وحشت بخوانی؟» می‌گوید: «مردها نمی‌خوانند. فقط زنها می‌خوانند.» می‌خندد. می‌گوید: «تو چیزی خورده‌ای؟ دلت چی می‌خواهد، بگو بروم بگیرم.» می‌گویم: «انگور بگیر که با نان و پنیر خیلی کیف می‌دهد. آن هم فقط پنیر خیکی!» می‌گوید: «ببینم تو یخچال انگور نداریم.» «نه، نداریم.» می‌گوید: «الآن می‌خرم می‌آیم.» می‌رود. صدایش می‌زنم. می‌گوید: «چی؟» «بستی هم می‌گیری؟» صدای پدر بلند می‌شود: «نه! بستنی خوب نیست. می‌ترسم بخوری برایت خوب نباشد.» الآن قاسم انگور می‌گیرد می‌آورد. انگور لاهرود، انگور نُقدی، انگور اونار، فخرآباد، میرعلی‌لو، هر انگوری که از رود اونار آب خورده باشد. همکار منصور درباره‌ی انگور این روستاها تحقیق کرده که چرا این قدر شیرینند و به این نتیجه رسیده که همه‌ی مزارعی که از رود اونار آب می‌خورند این طوری شیرینند. چون آب آن رود عنصر بور دارد. ولی توضیحات منصور درباره این که بور چه نقشی در شیرینی بیشتر انگور دارد یادم نیست، که آیا بور باعث می‌شود که خوشه‌ی انگور، قند بیشتری از ساقه و ریشه جذب کند؟ یا بور کمک می‌کند که ریشه، املاح را به گلوکز تبدیل کند؟ آیا نمی‌شود بور را به پای تاک‌هایی که در نقاط دیگری هست بریزند، تا آن انگورها هم به شیرینی انگور لاهرود شود؟ ته دلم نمی‌خواهم بقیه‌ی انگورکارهای دنیا از این راز بور سر در بیاورند. نمی‌خواهم انگور ما رقیب پیدا کند. اگر این انگور را می‌شد همه‌جا به دست آورد، پس من با چه رویی می‌توانستم برای استادم انگور ببرم و نمره بگیرم. انگور آن قدر شیرین و خوشمزه بود که استاد برایم هیچ‌ده رد کرد. اگر

فصل سوم ۱۰۷

همه جا از راز عنصر بور سر درمی آوردند، آن وقت رؤیا خودش را این قدر قشنگ نمی کرد، تاپ سیاه نمی پوشید، مینی ژوپ نمی پوشید و همین که در را باز کرد، تا من داخل شدم و سبد کوچک انگور را گذاشتم زمین، کنار جاکفشی، نمی پرید تو آغوشم، (فرصت هم نداد که کفش ها را در بیاورم!) لبش را نمی چسباند روی لبم و چند شب نگه می داشت پیشش و نمی گذاشت که تا صبح، تا وقتی که بلند شود برود سر کار بیچم بهش! (و شبی که انگور بردم، خوشه ای انگوری را بستم به زنجیر نازک طلایی دور گردنش و طوری تنظیم کردم که خوشه درست بین پستان هایش بیفتد و بعد از این که نوک پستانش را مک می زدم و گاهی هم گاز خفیفی می گرفتم که او بعضی وقت ها یک کوچولو جیغ می زد، حبه ای انگور با دندانم می کندم و تا سراغ نوک آن یکی پستان بروم مزه های می کردم! و بعضی وقت ها هم حبه ای را که می کندم، نمی خوردم و دهانش می گذاشتم و او در آن حیس و بیس سرش را روی بالشت تکان می داد و می گفت به به! و آن شب که مثل همیشه پیچیده بودم به تنش، بیدارم کرد و گفت دست را کمی پایین تر می آوری عزیزم؟ نمی توانسته راحت نفس بکشد...!) اگر همه جا می دانستند که بور با انگور چه می کند، نه استاد یعقوبی تو آن درس سه واحدی که پنج هم نمی شدم به من هیجده می داد، نه کتانچی زمان سر بازی اش هی به مرخصی می آمد، نه افسین می توانست به این زودی وام بگیرد و کارگاه تانکر سازی اش را راه بیندازد و نه رؤیا آن چنان لخت تا صبح تو آغوشم می خوابید! (البته مسأله نمی تواند به این سادگی باشد، که عنصر بور را به پای هر تاکی بریزند، انگور هایش بشود مثل انگور لاهرود!) و باید غسل را هم به انگور اضافه کرد. نقشی که غسل در پیشرفت ما خیاوی ها داشته، به جرأت می توان گفت مهم تر از استعداد، پشتکار و مدرک بوده است! دلم برای زنبورهای بیچاره خیلی سوخت وقتی که فهمیدم برای جمع کردن یک کیلو غسل مسافتی به اندازه زمین تا ماه را پرواز می کنند. پس برای این که برگه ای مرخصی یک سرباز اهل خیاو امضا شود تا او چند

روز به مرخصی بیاید، لازم است که یک زنبور حداقل یک بار تا کره‌ی ماه برود و یک زنبور بدبخت دیگر باید دو سه بار، بستگی به اشتهای استاد دارد، تا کره‌ی ماه برود و برگردد که مثلاً هفت یک دانشجوی اهل خیاو بشود ده! (سهراب بود که هفتش شد ده و یک قاب عسل موم‌دار برای استاد برد. البته بعد از این که استاد نمره را داده بود، سهراب عسل را به استاد داد و استاد بیچاره هیچ شرطی از قبل نگذاشته بود!) و با تلاش و جان‌کندن این فلک‌زده‌ها سهراب لیسانسی گرفت و آمد نشست گوشه‌ی خانه و تا الآن هم عیادت‌م نیامده مرتیکه! (شنیده‌ام که افسرده شده!) در حال باز شد. صدای پدر می‌آید که می‌پرسد: «موفق شدید ماضان را از فشار قبر نجات دهید؟!»، «خدا حتماً کمکش می‌کند، من مطمئنم.» مادر به اتاق من می‌آید. در حالی که چادرش را از سرش برمی‌دارد می‌گوید: «چه طوری؟! چادرش را از پشت در آویزان می‌کند و می‌پرسد: «گرسنه‌ای نه؟» می‌گویم: «نه، نه خیلی.» می‌گوید: «قاسم الآن انگور می‌آورد با نان و پنیر. رفت تا انگور را بشوید.» قاسم می‌آید. سینی دستش است. داخل که می‌شود، می‌گوید: «عجب انگوری!» کنارم می‌نشیند، سینی را زمین می‌گذارد، کمک می‌کند که بنشینم. بعد خوشه‌ی کوچکی می‌دهد، می‌گوید: «حالا اول این چند حبه را بخور، تا من برایت لقمه بگیرم.» چه شیرین است! حبه‌ای می‌کنم، طرف مادر می‌گیرم. «بگیر!» «تو بخور، من هم می‌خورم.» ولی نزدیک می‌شود، دستش را می‌آورد، آن حبه را از دستم می‌گیرد. دهانش که می‌گذارد، زیر دندانش که می‌گیرد، می‌جود و احتمالاً آب انگور که می‌پاشد روی زبانش، لبخندی می‌زند که توپ لپ‌هایش جان می‌گیرد، چشم‌هایش باریک می‌شود، کمی بادامی می‌شود و سرش را خیلی کم به چپ و راست می‌برد و می‌گوید: «واقعاً انگور لاهرود، انگور بهشتی است!» آن خوشه را می‌خورم تمام می‌کنم. قاسم لقمه‌ی کوچکی به دستم می‌دهد. می‌خورم. پنیرش خیلی خوب نیست. نمکش زیاد است. قاسم از مادر می‌پرسد: «داوود کو! کجاست؟» «نیامده هنوز.» «ماشین را هم برده.» از شانه

خوشه‌ی بزرگی، تکه‌ی کوچکی را می‌کند می‌دهد به من. حیفا! ماضان امسال از این انگورها نخورد، مرد. بلند اگر می‌گفتم مادر می‌گفت تو بهشت می‌خورد. این انگورها، پیش انگورهای بهشتی هیچی نیست. قاسم دروغ گفت که ماضان را تو اردبیل شسته بودند؟ شاید ترسیده که من به بچه‌ها بگویم قاسم ماضان را چه طوری شست. می‌گویند که من دهن لقم. مادر هی نصیحت می‌کند که مرد باید دهانش قرص باشد. تو خانه که ماجرای جالبی اتفاق می‌افتد یا کسی حرف بامزه‌ای که می‌زند، همه که خنده‌هایشان را کردند، رعنا به من می‌گوید که تو را خدا دیگه این را به دنیز نگو! یا می‌گوید ما که از ترس این، مرا می‌گوید، نمی‌توانیم تو خانه حرف بزنیم. راست می‌گویند. اگر ماجرای جالبی باشد یا کسی حرف بامزه‌ای بزند، تو گوشیم یادداشت می‌کنم که یادم نرود. اگر شب باشد، یا دنیز خیاو نباشد، همان لحظه که یادداشت کردم، اس‌ام‌اس می‌کنم. بعضی‌ها را هم به منصور، رامین یا اسد می‌فرستم. دهانم اگر قرص بود، این همه سال، چند سال؟ وقتی که اول دوم راهنمایی می‌خواندم، شبی که پدر را دیدم که مغازه را بست و طرف خیابانی رفت که خانه‌ی دایی کریم آن جاست، می‌شود حدود هیجده سال، بیست سال، بیست سال عذاب نمی‌کشیدم. اگر آن شب به مادر نمی‌گفتم که پدر را دیدم که داشت از آن خیابان بالا می‌رفت، مادر دعوا نمی‌کرد با پدر، قهر نمی‌کرد. فردایش را که به یاد می‌آورم که پدر سرشیر و عسل خرید با فطیر داغ، که خودش رفته بود از عمران گرفته بود و روی چهارپایه‌ای گذاشت که می‌گفتم کتیلِ بالاش که حاج بالاش هر وقت مغازه می‌آمد روی آن می‌نشست که وقتی هم با داوود با توپ پلاستیکی کوچک، در ظهرهای تابستانی که نوبت ما می‌شد توی مغازه بمانیم، ظهرهایی که پدر ما را می‌گذاشت می‌رفت تا نمازش را بخواند، نهارش را بخورد و چرت بعد از نهارش را بزند که چرت هم نبود هیچ وقت، خواب بود، خواب طولانی بود، فوتبال بازی می‌کردیم، یکی از دروازه‌ها کتیلِ بالاش می‌شد و آن یکی کتیل که کوچک‌تر بود که پسر ایوب

نچار برای قاسم ساخته بود می‌شد آن یکی دروازه که باید توپ را از زیر پایه‌ی افقی‌اش رد می‌کردیم که پایین کتیل بین پایه‌ها قرار گرفته بود و به من گفت تو صبحانه‌ات را بخور من جلوی مغازه را جارو می‌زنم، اشکم درمی‌آید! قاسم یک لقمه‌ی دیگر می‌دهد. لقمه را دهانم می‌گذارم، می‌جوم. داوود گفته لقمه‌ها را خوب بجو، الآن دندان‌هایت باید به معده‌ات کمک کنند. باز هم چند حبه می‌کند می‌دهد به من. حق دارد که نگوید ماضان را چه طوری شستند. چیز جالبی اگر داشت، اگر آب را که به دهان ماضان می‌ریختند، فواره می‌کرد می‌زد بیرون، به دنیز می‌گفتم. قاسم بلند می‌شود، می‌گوید: «الآن بستنی می‌چسبد.» با کله‌ام تأیید می‌کنم. مادر می‌آید. به مادر بگویم که تصمیم گرفتم دیگر دهن‌لق نباشم؟ بستنی را که خوردم می‌خواهم و فردا صبح که بیدار شدم، آره از فردا، دهنم را قرص می‌کنم. مادر بشنود می‌خندد. نه؟ «به چی می‌خندی؟» کله‌ام را می‌برم بالا. به این زن که نشسته لب تخت و دارد پاهایم را می‌مالد و نگاهش می‌کنم لبخندی می‌زند، به این که حالا از بال روسری‌اش می‌گیرد و می‌کشد و نور لامپ بالای سرش که می‌ریزد روی موهایش و روشن‌ترش می‌کند می‌آید که بگوید فعلاً خودت را تو زحمت نینداز، بگذار برای بعد، هر وقت که خوب خوب شدی! ولی من تصمیم خودم را گرفتم. فردا صبح که بیدار شدم، قبل از آن که داوود بیاید و مرا ببرد دستشویی، قبل از آن که مادر پیشم بیاید و ماساژ را شروع کند، این کار بزرگ را شروع می‌کنم! تا صبح آزادم. همه شب می‌توانم اسم‌اس‌اس بدهم، یا زنگ بزنم و هر چیزی که روی دلم سنگینی می‌کند بگویم. تا فردا صبح وقت دارم. دیگر از فردا دهنم را به قول بچه‌های خوابگاه گل می‌گیرم. نباید خیلی دیر بشود. مثلاً بشود پس فردا یا بماند برای شنبه، یا اول ماه بعد! باید خیلی زودتر از این‌ها این تصمیم را می‌گرفتم. اگر زودتر این تصمیم را گرفته بودم، چند روز زودتر از وقتی که حاتم را دیدم که دست ناهید را گرفته و دارد از گارد ریل وسط بزرگراه رد می‌کند، آن وقت شب بچه‌ها را جمع نمی‌کردم تو افاق و نمی‌گفتم که چه صحنه‌ی بامزه‌ای

دیدم بچه‌ها و آن مشت را از یوسف نمی‌خوردم. وقتی گفتم رضا خندید و گفت «تازه فهمیدی؟! یوسف هم می‌دانست. سروش هم می‌دانست. بچه‌ها خندیدند و یوسف گفت: «خیلی برایت متأسفم!» منم یک فحش غلیظ دادم بهش. عصبانی بلند شد، آمد طرف من و گفت: «حرف دهنت را بفهم الاغ!» من باز یک فحش دیگر دادم. اشتباهی فحش بدی از دهانم در آمد. به مادرش فحش دادم. یوسف هم مشتش را خوبانند تو صورتم. قاسم بستنی را می‌آورد. از همان‌هایی که خیلی دوست دارم. با مزه‌ی؟ نوشته مزه‌ی قهوه. درش را کنده، قاشقش را هم فرو کرده توی بستنی. یک قاشق می‌گذارم دهانم. خیلی خوشمزه است. بوی قهوه خیلی عجیب و خاص است. بوی قهوه را که حس می‌کنم سردم می‌شود. شاید به خاطر این که مزه‌ی بستنی است سردم شد! مادر کمی سرش را جلو می‌آورد و نگاه می‌کند به لیوان مقوایی که دستم است، می‌بیند که نصفش را خورده‌ام. می‌گوید: «بس است، نه؟ می‌ترسم بخوری!» لیوان را می‌گیرم طرفش، می‌گویم: «ببر، نمی‌خورم.» دستش را از پایم می‌کشد و لیوان را می‌گیرد. چشمش خیس می‌شود. بلند می‌شود. به هال می‌رود. حتماً تا برسد آشپزخانه، تا بستنی را بگذارد یخچال، چند قطره از چشمش می‌افتد پایین، چند قطره هم نباشد، یک قطره حتمی است. اگر قاسم هم چشم‌های خیس مادر را می‌دید، شرط می‌بستیم با هم که تا آشپزخانه چند قطره شد و بعد از مادر می‌پرسیدیم. هر کی می‌باخت یک چیزی می‌خرید. مثلاً چی می‌خرید؟ مادر شیرینی دوست دارد. قاسم اگر می‌باخت می‌رفت از جابر می‌گرفت. اگر من می‌باختم چی؟ زنگ می‌زدم به رامین، می‌گفتم از تبریز که خواستی بیایی خیاو، یک کیلو باقلوا بگیر بیار. زنگ می‌زدم می‌گفتم؟ این روزها رویم می‌شود که به دوستان زحمت بدهم. مریضم خب! می‌توانم گاهی خودم را لوس کنم. گاهی از کسی چیزی بخواهم. غزل می‌گوید وقتی آمده عیادتم و به نگهبان آ‌ی‌سی‌یو التماس کرده آمده تو، گفته‌ام که سرت را خم کن می‌خواهم بیوسمت. همین کار را کرده. می‌گفت لبم را چند ثانیه‌ای خوردی و دستت

را آوردی گذاشتی روی سینه‌ام، مالاندی! می‌گفت خیلی خجالت کشیدم. وقتی که دیدم عیادت‌کننده‌هایت دارند از پشت شیشه به ما نگاه می‌کنند، کم مانده بود آب شوم بروم زمین. راست می‌گفت؟ من که باورم نمی‌شود. دروغگو بود غزل. مگر نمی‌گفت که تو دانشگاه تبریز متالوژی می‌خوانم، که متولد ونیز هستم. حتی می‌گفت که پدر بزرگم توی دشت مغان صد و پنجاه هکتار زمین دارد که همه‌اش را پنبه می‌کاریم و پنبه‌مان آن قدر باکیفیت و نفیس (دقیقاً گفت نفیس!) است که به کشورهای قفقاز صادر می‌کنیم! بعد فهمیدم که همه‌اش را دروغ گفته. بهزاد گفت که حتی اسمش هم غزل نیست! بهزاد که مدارکش را گرفته بود تا برایش وام جور کند، هم محل تولدش را دیده بود که ونیز نیست و هم اسم واقعی‌اش را دیده بود. (چند بار هم غزل به من زنگ زد و گفت که رفیقت خیلی دارد اذیتم می‌کند. که خیلی به مدارک گیر می‌دهد، که حتی گفت این اجازه‌نامه مورد تأیید بانک نیست، باید اجازه‌نامه‌ی رسمی بیاوری که تو بنگاه پر شده باشی!) می‌گفت می‌خواهم ماشین میوه‌خشک‌کنی بخرم، میوه خشک کنم و بفروشم. اگر مادر بدانند که بابت وام همان دختری که بوی خوشش بخش آی‌سی‌یو را پر کرده بود! (چند بار گفته بودم که این ادکلن‌های جیغ چیه که می‌زنی؟) دختری که چشم‌های درشت سیاهش و لب‌هایش و لب‌های به قول بعضی‌ها قلوه‌ای‌اش که من هی می‌گفتم لب‌هایت را، گونه‌هایت را جراح پلاستیک این جور خوشگل درآورده، عقل از سر همه‌ی مردهایی که آن‌جا بودند، از دایبی رستم بگیر تا کمک بهیار لاغر بداخلاق، پرانده بود، هر ماه دویست هزار تومان از حقوقم کم می‌کنند چه می‌گفت؟ چه فحشی می‌داد؟

فصل چهارم

از خانه که آمدیم بیرون، تا سرخیابان که رسیدیم از دست دنیز نگرفتم. فقط از عرض خیابان که می‌گذشتیم گرفتم. از آن جا هم تا برسیم سر کوچه ایرضالو نگرفتم. دنیز چند بار گفت که سرت را پایین نینداز، جلوی پایت را نگاه کن. ولی سخت بود. سرم را که بالا می‌گرفتم نمی‌توانستم خوب راه بروم. نمی‌توانستم تعادل را حفظ کنم. سرکوچه ایرضالو ایستادیم. دستم را توی جیب‌های کاپشنم کردم. گفتم کاش دست‌کش می‌کردم دستم. دنیز هم دست‌هایش را برد جلوی دهانش و نفسش را داد توی دست‌هایش. بعد گفت امسال زمستان چه زود رسید! از بازویش گرفتم، راه افتادیم. اگر از دنیز نمی‌گرفتم، شاید نمی‌شد از آن جا بگذرم. ماسه ریخته بودند. دنیز گفت که شاید مجتبی ریخته و با سرش به در خانه‌ی مجتبی اشاره کرد. از کنار ماسه که گذشتیم، ایستادم تا خستگی در کنم. دنیز داد زد که راه را چرا سد کردی مجتبی؟ صدای مجتبی از پشت سرم بلند شد: «بخشید، خاله‌هایم فدای شما باد!» پشت سرم را نگاه کردم، دیدم مجتبی قلم‌مو به دست، سر کوچه ایستاده. گفتم: «داری می‌نویسی شیربرنج تمام شد؟» راه افتاد سمت ما. نزدیک که می‌شد می‌دیدم که صورتش، دور و بر چشم‌هایش دارد جان می‌گیرد، شکفته می‌شود، می‌خندد. ایستاد. کمی سرش را به

طرف من خم کرد. دنیز گفت که متوجه نشد، دوباره بگو. رویم نشد بگویم. سرم را نزدیکش بردم و از پیشانی‌اش بوسیدم. صورتم را بوسید. سه بار که بوسید، گفت: «خواهرخانم نود و دو کیلویی‌ام فدایت شود! اگر می‌دانستم که می‌آیی، اگر می‌دانستم که این طوری سرحال و شاد می‌آیی، با دامن پیراهنم شن‌ها را از این‌جا جمع می‌کردم و جایش را با زبانم لیس می‌زدم!» دنیز گفت: «مگر تو شیربرنج شن هم می‌ریزی؟» خندیدیم و رفتیم و مجتبی بلند گفت: «تو را قسم می‌دهم به جان همه‌ی هیچ‌دهه ساله‌های خیابو اسم آن زهرمار را پیش من نیاړ!» بعد خندید. خنده‌اش هاهایا هه‌هه‌هه نبود. *خییییییییییییییییییییییی* بود! یک خیش بلند! می‌رسیم به خیابان. دستم را از جیبم در می‌آورم، از بازوی دنیز می‌گیرم، از عرض خیابان می‌گذریم. آن طرف خیابان که می‌رسیم ماشینی بوق می‌زند، نگه می‌دارد. دنیز را صدا می‌زند. می‌گوید: «بفرماید بشینید، در خدمتتان هستم!» دنیز تشکر می‌کند. بلند می‌گوید: «پس کی عروسی می‌کنی تا بیایم آن‌جا برقصم؟ آخه چند وقتی است که کلاس رقص می‌روم!» می‌خندد، ماشینی که پشتش است بوق می‌زند و او راه می‌افتد. به دنیز می‌گویم که کاش سوار می‌شدیم. امروز حوصله‌ی راه رفتن ندارم. «راه برو، راه برو، بهانه درنیاړ!» لب جوی کنار خیابان می‌ایستم، سفت از بازوی دنیز می‌گیرم و می‌پریم می‌روم پیاده‌رو. حالا دنیز کمی تندتر می‌رود. «اذیت که نمی‌شوی کمی تند برویم؟» «نه! نه خیلی!» می‌گوید: «باید قبل از غروب برسیم نه؟» «هوم!» وقت خوبی به قلعه می‌رسیم، پیش از غروب. چه کیفی دارد که بروی روی برج، برجی که آخر قلعه است، بایستی آن‌جا و به آن چهار سپیدار نگاه کنی. عباس می‌گفت مردها که وقت مردنشان می‌رسد، می‌آیند قلعه، می‌روند می‌ایستند روی برج و چشم می‌دوزند به سپیدارها! بعد مرده‌ها را شُرد. مرده‌هایی که سپیدارها را تماشا می‌کرده‌اند و دنیز هم گفت: «آن‌هایی که شمردی پیر بودند، وقت مردنشان بود.» پس لازم است که نصیر گاهی بعد از ظهرها بیاید قلعه و روبه‌موت‌ها را خوب ببیند. شاید پیرمردی به چشمش

بخورد که اسمش را تو لیستش وارد نکرده باشد. لیستی که بالایش هم با خط خوش (نصیر خط خیلی خوبی دارد!) نوشته است: کسانی که بیخ گوششان بوی حلوا می‌دهد! پدرسوخته، اسم پدرم را هم نوشته بود. یک کپی از لیست نصیر را نورالدین گرفته است. نصیر خودش گفت. گفت چیز جالبی بهت می‌گم به کسی نگي ها! گفت اسامی را گرفت که شعرها و سخنرانی‌ها را از قبل آماده کند! اصولی می‌گوید: «اگر شب قبل از سخنرانی، زنش به نورالدین روی خوش نشان دهد، محبت کند و عزیزم خیلی دوست دارم بگويد، فردا شیر می‌شود نورالدین!» به زندگان می‌گوید که قدر زندگی را بدانید. حتی ممکن است شیخ محسن را بغل کند ببوسد. دست همه‌ی پسرعموهایش را که با آن‌ها سر ارث دعوا داشته، بگیرد بفشارد و بگوید که مال دنیا ارزشی ندارد، بیایید قدر هم را بدانیم. ولی هر کسی هم دست دهد و خوش و بش کند، احمد دست نمی‌دهد و نورالدین را نمی‌بخشد. احمد اگر آن‌جا باشد (که سخت است با دو عصا زیر بغل از پله‌های مساجد بالا رود، کفش‌هایش را در بیاورد و جایی کنار دیوار پیدا کند و بنشیند. تازه اگر کنار دیوار جایی مانده باشد)، ممکن است زیر لب فحشی هم بدهد و به بغل دستی‌اش بگوید که اگر نورالدین قباله‌ی قلابی درست نمی‌کرد و زمین‌های ما را بالا نمی‌کشید، من چی کار داشتم که بروم گچ‌کاری و از روی تخته بیفتم و قطع نخاع شوم؟ تو مجلس ترحیم میرجعفر هم سخنرانی کرد نورالدین، البته من تا آخر نماندم، اصولی که تا آخر مجلس نشسته بود می‌گفت که چه چیزهایی گفت نورالدین. با آن واریشش چه‌طور تا آخر نشسته بود؟ من ولی هیچ‌جا خیلی نمی‌نشینم. آن روز هم چایی‌ام را که خوردم بلند شدم و به آراز که دم در مسجد ایستاده بود گفتم تسلیت می‌گویم که جوابم را نداد و فراز هم یه سری تکان داد فقط. چند سال پیش آراز زنگ زد و گفت که کار خوبی نکرده‌ای پیش پسر دایی‌ام از پدرم بد گفته‌ای و دیگر با من حرف نزد. حتی جواب سلامم را هم نداد. راست می‌گفت، به هاشم گفته بودم که میرجعفر اصلاً آدم مناسبی برای شورای شهر نیست. گفته بودم که

پول گرفت، پول هنگفتی هم گرفت و خیابانی را از وسط زمین حاج میزبان انداخت. خیابانی که جز گران کردن زمین حاج میزبان توجیه دیگری نداشت. ولی اصولی می‌گفت که نورالدین در مدح میرجعفر شعر خواند و خیلی تعریفش را کرد. (من جای نورالدین بودم از کلاه میرجعفر هم می‌گفتم. از کلاه قهوه‌ای که می‌آمد از پوست بره باشد.) می‌گفت آن روز حالش خیلی خوب بود. می‌گفت مهندس فتاح هم که وارد مسجد شد، نورالدین از همان‌جا، از بلندگو، تبریک گفت به مهندس فتاح و با هیجان ادامه داد که، حالا روح آن مرحومه، روح خانم زمانی هم با این ازدواج شما شاد شد! و نورالدین حتماً زودتر از ماها شنید که دو سه هفته بعد، خانم جوان که مادر می‌گفت چشم‌های خمار سبزی دارد، مهریه‌اش را به اجرا گذاشت و جیب مهندس را خالی کرد، یک ماکسیما خرید (البته مادر نگفت ماکسیما، گفت یک ماشین گران‌قیمت) و با دوست پسرش راه افتاد تا دور ایران را بگردد! و این کلک، مهندس را که موی سفید خوشگلی هم داشت چنان ناراحت و افسرده کرد که حتی نخواست مهریه را قسط‌بندی کنند، یک‌جا داد و از خیابو رفت و کسی هم خبر ندارد کجا رفت و الآن کجاست! البته مویس سفید سفید هم نبود. تارهای سیاهی بینشان می‌شد پیدا کرد. مثل یک مشت جو بود که با گندم قاطی شده باشد. ولی موی نورالدین همه‌اش سفید شده است، مثل ریش بلندش شده است. حالش که خوب می‌شود، هی دستش را به ریشش می‌کشد و بازی می‌کند. ولی آن روز که تو مسجد قاسمیه حرف می‌زد، اصلاً به ریشش دست نمی‌برد. حالش اصلاً خوش نبود. حالش خوش نبود که گفت انسان در این جهان فقط یک چیز لازم دارد: «آرامش روان!» و دو بار هم «آرامش روان» را تکرار کرد و بعد از مرده گفت و گریه کرد. به اصولی که گریه‌ی نورالدین را گفتم، گفت حتماً منیره شب قبلش جفتک پرانده! بعد بلند خندید و چنان ایح ایح ایحی سر داد که پسر مختار که از آن‌جا، از جلوی مغازه‌اش رد می‌شد سرش را تو آورد و گفت: «لای پای خاله‌ات را خیس کنم اصولی!» و باز همه بلند خندیدیم و بعد

اصولی از نورالدین گفت: «یک بار آمد نشست این جا و گفت خیلی کوتاه کن اصولی. گفت ریش را هم کوتاه کن. من با موهایش مشغول بودم و او می گفت می بینی زن چه بلایی سر آدم می آورد؟ پدرسگ با آرنجش زده رو چانه ام!» بعد اصولی، که خیلی مادرقجه است، گفته، خُب استاد (اصولی دماغ دراز هم مثل خیلی ها به نورالدین می گوید استاد!) خیلی از زن ها از این کار خوششان نمی آید، باید از اول با یک زن کونی ازدواج می کردی! «خسته شدم، کمی این جا بشینیم.» به پله های ورودی مسجد جای پارا اشاره می کنم. دنیز می گوید: «چیزی به غروب نمانده، دیرمان می شود.» دستم را می دهم به درخت کنار پیاده رو که کمی بایستم. زود می کشم دستم را، از بس که درخت سرد است. دنیز می گوید: «اگر گفستی چه درختی است؟» می لرم. بازوهایم را روی سینه ام، روی هم سفت گره می کنم و می لرم. نگاه می کنم به درخت، برگ هایش ریز، تنه اش تیره. می گویم: «نارون؟» می گوید: «نه، زبان گنجشک است، اگر گفتی اسم دیگرش چیست؟ تو جدول هم همیشه هست. دو حرفی است!»

- ون ون

راه می افتم. تند می رویم که گرم شویم. تند می رویم که زود برسیم آن جا. کاش روی برج تخته سنگی هم بود که رویش می نشستم و کاش سیگار را ترک نمی کردم و یکی می کشیدم. دکتر گفت که اگر باز هم بکشی، اگر رعایت نکنی ممکن است دوباره روی دیواره معده ات زخم بیفتد و این دفعه بعید نیست که زخم سرطانی شود. ولی اگر یک نخ امروز بکشم چی؟ نور غروب که بریزد روی صورتم، روی دستم و دود از سیگارم بلند شود، و چه کیفی می دهد که در آن زمان، در آن زمانی که خیلی زیبا و شاعرانه هم است به یاد شیرین باشم. فقط هم شیرین! ولی اصلاً انصاف نیست که آن جا بشینی، آن هم توی این سرما، و فقط به یاد شیرین باشی. یاد باران نباشی. یاد آيسان نباشی. به یاد آن تیز رفتنش نباشی که جهید رفت توی مغازه، پرید پشت

پیشخان، در یخچال را باز کرد و یک بطری آب برداشت و مثل گلوله آمد بیرون، درش را زود باز کرد و گرفت به دهانم و چند قلبی که خوردم، تکه‌ی هلو از گلویم رفت پایین، بعد که لبخندی زدم و نگاهش کردم، دهانش را به دهانم چسباند! آن هم کجا؟ جلوی مغازه، توی پیاده‌رو، و از چهارراه آبرسان راه افتادیم، از فلکه‌ی دانشگاه گذشتیم، که حالا دیگر فلکه‌ای آن وسط ندارد! و دست در دست هم از جلوی دانشگاه رد شدیم و تا راهنمایی، که بهترین پیاده‌روی تبریز است و همه‌اش نگرانم که درخت‌های آن‌جا را بپزند و جایش آپارتمان بسازند، پاساژ بسازند، هر و کر کردیم و خندیدیم. البته بیشتر او می‌گفت و می‌خندید! «مواظب باش!» کم مانده بود که بیفتم زمین. «پیش پایت را نگاه کن خب!» ریشه‌ی درخت، پازل‌ها را داده بالا، پیاده‌رو را ناهموار کرده. قربانی از توی مغازه‌اش بیرون می‌آید و می‌گوید: «شکر خدا چیزی نشد، چیزی نشد!» دیز می‌پرسد که چهره آوردی آقای قربانی؟ می‌گوید که هنوز نه، قرار است بروم خوی و از آن‌جا بیاورم. زانویم کمی درد گرفت. واقعاً به خیر گذشت. شاید آه دل شیرین بود! دیگر قول می‌دهم که به یاد دختر دیگری نباشم. فقط به یاد شیرین باشم، شیرین، شیرین! ولی خانم بهاری هی به یادم می‌آید. وقتی بایستم روی برج، از آن‌جا نگاه کنم به آن طرف دره، به باغ غلام، به دیوار گلی طولانی‌اش که از وسط‌های سربالایی شروع می‌شود می‌رود بالا، حتماً خیالم سمت بهاری هم می‌رود. شاید هم بروم تبریز، بروم بیمارستان و تو بخش آی‌سی‌یو دنبال بهاری بگردم. پرستارهای دیگر مرا که ببینند دنبال بهاری می‌گردم ناراحت نمی‌شوند؟ نمی‌گویند بشکند این دست که آن همه خدمتش کردیم، دور و برش پلکیدیم، تر و خشکش کردیم؟ و بهاری را ببینم. اگر مرا ببیند می‌شناسد؟ چهل و دو کیلو کجا، شست و شش کیلو کجا؟ خودم را معرفی می‌کنم. یادش می‌آورد. دعوتش می‌کنم بیرون، جایی شام می‌خوریم. «باسلیر ما پلو» دوست دارد؟ ولی به بهاری نمی‌آید که شکمو باشد، که بتواند آن همه برنج، آن همه گوشت بخورد. یک قابلمه می‌گیریم، قابلمه‌ای که در

دیسی که روی میز مشتری می‌گذارند خالی می‌کنند می‌گیریم، دوتایی می‌خوریم. شاید بگویند که خسیسم. شاید خوشش نیاید. ولی بعدِ شام می‌رویم تو ولیعصر، برایش از باقلوایی‌های فلکه‌ی بزرگ یک جعبه باقلوا می‌گیرم. یک جعبه‌ی دو کیلویی می‌گیرم که هیچ شک و شبهه‌ای نماند که من نه تنها خسیس نیستم، که دست‌و‌دل‌باز هم هستم. بعد از آن جا می‌برم می‌رسانم خانه‌اش. او که رفت، درستی می‌گیرم و خودم را سریع می‌رسانم خانه‌ی منصور. ولی اگر راننده تند براند، آن شب حیف می‌شود. هدر می‌رود. کمی پول اضافی به راننده می‌دهم و ازش خواهش می‌کنم که آهسته‌تر براند! آهسته براند که تو تاریکی خیالم را پرواز دهم و بروم بهاری را بیاورم بنشانم توی تاکسی! (یادم باشد که صندلی عقبی بنشینم.) و یا خودم بروم پیش بهاری، بروم بشینم توی غذاخوری، بشینم روبه‌رویش و غذا خوردنش را تماشا کنم، قاشق تو دست گرفتنش را، گوشت به چنگال زدنش را و تماشا کنم که چه طوری دهانش را باز می‌کرد و لقمه‌اش را می‌گذاشت دهانش! ولی شکل دهانش یادم نمانده. انگار یک خال هم داشت بالای لبش. داشت؟ زیاد از خال خوشم نمی‌آید. زمان خیلی خوب و خوشی باید باشد وقتی که تاکسی از بزرگراهی که منتهی می‌شود به میدان شهید فهمیده، بگذرد و از کنار چراغ‌ها که رد شود، داخل ماشین روشن تر شود. ولی اگر موزیک جلفی از پخش ماشین بلند شود، وقت خوشم خراب می‌شود. اصلاً اگر موسیقی نباشد خوب است. سکوت باشد و راننده هم اصلاً و اصلاً حرف نزنند. وقتی که برسد به میدان و از آن جا برود تو خیابان باغ‌منشه، کمی نگران می‌شوم. نگران این می‌شوم که بیشتر از پنج شش دقیقه این کیف دوام نخواهد داشت، و اگر موج‌های آسفالت آن خیابان همچنان سرچایش باشد، ممکن است راننده نق بزند. نق بزند و حال خوشم را زایل کند! کاش تا وقتی که من می‌روم آن جا، آن خیابان را درست کرده باشند. هرچند که من خودم دوست دارم خیابان چاله چوله زیاد داشته باشد. چون وقتی چاله چوله زیاد باشد، ماشین‌ها کند می‌روند. ولی اگر خیلی کند بروند، تا

ساعت دوازده به خانه منصور نمی‌رسم! منصور دقیقاً سر دوازده می‌خوابد. منصور که خوابید، اگر بیدارش کنی، دیگر نمی‌تواند دوباره بخوابد. سر صبح خوابش می‌گیرد و از اداره‌اش می‌ماند. اصلاً یکی از علت‌هایی که زن منصور طلاق گرفت همین بود! پس اگر دوازده را رد کردم، نمی‌روم پیش منصور. کجا می‌روم پس؟ اصلاً با بهاری برای شام قرار نمی‌گذارم. ولی شام خوب است. می‌خوری، دستش را می‌گیری، تو پیاده‌رو راه می‌افتی، حتی ممکن است دور و اطراف را خوب بپایی و اگر ببینی که کسی نیست، که خلوت است، ببوسیش! ولی اگر مأموران نیروی انتظامی تو را ببینند، ببینند که داری دختری را می‌بوسی دستگیرت می‌کنند، می‌برندت پاسگاه، و از آن‌جا باز باید به منصور زنگ بزنی که حکم استخدامی‌اش را بردارد بیاورد نصف‌شبی و تو را ضمانت کند، با خود ببرد. ولی شب که نمی‌شود ضمانت کسی شد. کسی را آزاد کرد. شب امور اداری تعطیل است. ولی حتی اگر نیازی به امور اداری هم نباشد، نباید به منصور زنگ بزنی. نه نه! می‌ترسم منصور به همه بگوید. آن وقت همه خیابو باخبر می‌شوند که من در کوچه‌های تبریز دختری را بوسیده‌ام. اصلاً نمی‌روم تبریز. نمی‌بینمش. فقط گاهی یادش می‌کنم. تلفنم زنگ می‌زند. باید بایستم و از جیبم گوشی را در بیاورم. کسی بلند می‌گوید: «حالت چه‌طوره پسر هاتف؟» اسماعیل است که با دوستانش تو بوستان بازنشسته‌ها نشسته. دستی بلند می‌کنم. کی می‌تواند باشد؟ کی؟ عارف است. «سلااااام عارف! چه‌طوری؟» می‌گویم می‌خواهیم امشب شاممان را که خوردیم با سارا راه بیفتیم بیاییم خیابو. بیاییم پیشت. می‌گویم: «چه خوب! بیایید، بیایید که فردا صبحانه را با هم بخوریم.» گوشی را که جیبم می‌گذارم، دیز لب‌خندی می‌زند. می‌دانم چی تو لب‌خندش است! حوصله‌ی مهمان‌نداریم؛ نه من و نه دیز. همیشه هم می‌گویم که ما مهمان‌نواز نیستیم. باز دستی به اسماعیل بلند می‌کنم و راه می‌افتیم. قلبم تند می‌زند. زیپ کاپشنم را کمی پایین می‌کشم. کاش تنها زندگی می‌کردم. با پدر مادر نبودم. کاش بعد از قلعه زنگ می‌زدند. بعد از این که

فصل چهارم ۱۲۱

سپیدارها را می دیدم، می دیدم که چه طوری نور غروب ریخته روی برگها، روی شاخه ها. حالا سخت است به این درخت ها نگاه کنم و به یاد آن ها نباشم. تو اتاق من خواهند خوابید. من خودم باید بیایم توی هال. صبح که پدر بیدار شد، دستشویی که رفت، بعد که روشویی آمد، فین کرد، تف کرد و بعد با صدای بلند که نماز خواند، اعصابم خرد می شود. باید بروم دستمال توالت بگیرم بگذارم دستشویی، روشویی. یک سطل آشغال کوچک هم بگیرم بگذارم توی دستشویی. آن گل های مصنوعی را از راه پله بردارم. گلدان ها را قایم کنم. به مادر هی می گویم که چرا پولت را به این گلدان های مزخرف می دهی؟ رویش نقش دختری است که کوزه به دوش گرفته. باید آن تابلو سه تیکه را هم از توی هال بردارم. خیلی زشتند. هی می خواهم بردارم بندازم دور، مادر نمی گذارد. می گوید یکی دیگر بخر بیاور بزن آن جا، بعد این ها را بنداز برود. بعد می گوید: «خوبند که! خوشگلند، هرکدام یک شاخه گل.» می گوید: «مگر گل بد است؟ مگر تو از گل خوشش نمی آید؟» به دنیز می گویم برگردیم. قلعه بماند برای بعد. وقتی که حالم خوب شد، وقتی که مهمان ها رفتند. «رسیدیم که!» «نه نه! باید با خیال راحت بیایم این جا.» می گویم سوار تاکسی شویم برگردیم. سوار می شویم. راننده می پرسد: «خوب نمی توانی راه بروی، مشکلی است؟ کمرت درد می کند؟» دنیز می گوید که چه بر سرم آمد. خانم دکتر اشتباه تشخیص داد. راننده می گوید: «خیلی ها را او به کشتن داده. کسی نیست که پروانه ای او را باطل کند.» دنیز جوابش را می دهد. چون جلو نشسته، کنار راننده نشسته، جوابش را هم باید خودش بدهد. حرف هایش را تأیید کند. اگر سر عابری که دارد از خط عابر می گذرد نق زد که چه قدر یواش و بی خیال می گذرد، با او همراه شود و حتی زیر لب فحشی هم به عابر بدهد، یا اگر با راننده ای ماشین کناری سر این که «اول من باید رد شوم!» یا «این مسافر را من باید سوارش کنم» مشاجره ای پیش آمد، حتماً و حتماً بدون آن که بداند چی به چیه و حق با کیست، طرف راننده ای را بگیرد که بغل دستش نشسته است و

فحشی هم بدهد. ولی دنیز امکان ندارد وقتی با کسی درگیر شد فحش بدهد. شوخی که می‌کند فحش می‌دهد. فحش‌های رکیکی هم بلد است. یعنی خودش فحش می‌سازد. آن روز چه فحشی به رامین داد! هاهاها. دنیز سرش را برمی‌گرداند، نگاهم می‌کند و لبخندی می‌زند و سرش را تکان می‌دهد که به چی می‌خندم. یواش توی گوشش بچ‌بچ می‌کنم. می‌خندد. راننده هم به دنیز نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. پیاده می‌شویم. می‌آییم مغازه‌ی دنیز. دنیز به فروشنده‌اش می‌گوید که چرا چراغ‌ها را روشن نکرده‌ای؟ چرا تو تاریکی نشسته‌ای؟ و آن طرف مغازه می‌رود و چراغ‌ها را روشن می‌کند. فروشنده می‌رود. می‌نشینم. کرسی خوب گرم است. دنیز کتری را پر می‌کند، می‌گذارد روی اجاق. «فطیر بگیرم، پنیر بگیرم، بخوریم. گرسنه‌ام است. تو هم که می‌خوری؟» «دستت درد نکند، بگیر بخوریم.» می‌رود. کاش کسی نیاید. آشنایی نیاید که بشیند این‌جا و حرف بزند، هی حرف بزند. یا شاعر جوانی بیاید، کاغذ در بیاورد و شروع کند به خواندن. ولی شعر شاعر را گوش می‌دهم الکی، تعریفش می‌کنم، بعد می‌فرستم تا دو حلقه دستمال توالیت بگیرد. ولی کاش جوان باشد. دختر هم نباشد. شعرش هم بد باشد، خیلی بد. آن قدر بد که آدم هر وقت رفت توالیت، دستمال را که دید، به یاد شعرش بیفتد. پولش را می‌دهم و ازش خواهش می‌کنم که بگیرد بیاورد. دنیز ممکن است اعتراض کند، بگوید که خودت چرا نمی‌روی؟ چرا خودت را لوس می‌کنی؟ پیش شاعر جوان می‌گویی. ملاحظه هم نمی‌کند اصلاً. تازه مست اگر باشد که هیچی، آبرویم را می‌برد. ولی پیمان اگر بیاید، ازش خواهش می‌کنم که زحمتش را بکشد. وقتش است که با دو چرخه وارد شود. اول بوق بزند با دهانش، بعد از باریکه‌راهی که بین کتاب‌هاست بگذرد و بیاید. به پیمان اگر بگویم که بی‌زحمت برایم دستمال بگیر، ممکن است بخندد. حتی بعید نیست که بگوزد. اگر دنیز باشد و من باشم می‌گوزد. بیژن و سینا هم اگر باشند می‌گوزد. منصور را نمی‌دانم. اگر به پیمان بگویم که دوستانم می‌آیند و خیلی دوست دارند که تو را هم ببینند

فصل چهارم ۱۲۳

مسخره می‌کند، شیشکی می‌بندد، شاید هم بگوید بهشان گفتمی که همیشه گوز از کونش آویزان است؟ یا بگوید گفته‌ای که عقل ندارد؟ اگر بگویم که اضطراب دارم، نمی‌خواهم ببینند، حوصله‌ی مهمان ندارم، ممکن است اره‌ی کوچکی را که دنیز به دیوار زده بردارد و روی کله‌ام بگیرد و بگوید، بیا سرت را بخارم یا مویت را شانه کنم. یا از کنار اره انبردست را بردارد، پیچ‌گوشتی را بردارد و بگوید برگرد که می‌خواهم کونت را سفت کنم تا بتوانی از مهمان‌ها خوب پذیرایی کنی! ممکن هم است بگوید از تنبلی است که حوصله‌ی مهمان نداری، که باید صبح بروی نان تازه بگیری، شیر و سرشیر و کره بگیری و دور و اطراف را بگردانی و تو اتاقت نخوابی. پیمان راست می‌گوید. حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم که دردم همان گشادی‌یه! خیلی سختم است که شب اتاقم نخوابم، روی تختم نباشم. چه قدر تبیل و به‌دردنخورم من، که نمی‌توانم دو شب یا سه شب توی هال بخوابم. توی بیمارستان دو ماه خوابیدم، آن هم معلوم نبود که بمیرم یا زنده بمانم، و حتی دستشویی هم نمی‌توانستم بروم و یک قُلُپ آب هم نمی‌توانستم بخورم. دنیز آمد، با فطیر و پنیر. فطیر و پنیر را روی کرسی می‌گذارد، پتورا کمی بالا می‌برد و «وای وای» می‌کند و من هم که پتورا بالا می‌زنم، بخار می‌زند و زود شیشه‌های عینکم را می‌گیرد. دنیز کتری را برمی‌دارد و می‌گوید: «کاش خم می‌شدی، شعله‌ی اجاق را کم می‌کردی.» و کتری را که با سراسستین کاپشنش گرفته است به پشت پرده می‌برد. صدای پای کیه؟ رامین؟ شاید هم بیژن است. اهر است، اهر. از پله‌ها می‌آید پایین. می‌آید سمت من، از بین دو میز می‌گذرد، نزدیک کرسی می‌آید. نیم‌خیز می‌شوم. می‌گوید: «خواهش می‌کنم راحت باشید.» دست می‌دهیم. می‌پرسد: «دنیز نیست؟» با سر اشاره می‌کنم به پشت پرده و می‌گویم که آن جاست، دارد کتری را پر می‌کند. می‌نشیند. زیب کاپشنش را باز می‌کند، زیر پلیور یقه پیراهن نارنجی‌اش پیدااست. باید یک جوری به دنیز برسانم که به اهر بگوید کمی از شرارت‌هایش تعریف کند. اهر به دنیز گفته وقتی از

شرارت‌هایم می‌گویم که فقط شما دو نفر باشید و بعد صمد را هم اضافه کرده است. رویم نمی‌شود که بگویم ماجراهای سکسی‌اش را هم بگویم. چند تایی را به دنیز تعریف کرده و نگفته هم به کسی نگو. عارف و سارا اگر الآن راه بیفتند صبح زود می‌رسند. صبح زود باید بیدار شوم! باید بروم نان سنگک هم بگیرم. نان سنگک کی خوب است؟ مادر می‌گفت آنی که آن پایین است، نزدیک مغازه‌ی رشید است، نان خوبی می‌پزد. ولی باید تو صف بایستم. طول می‌کشد تا نوبتم برسد. فطیر می‌گیرم. کاش پدر صبح بلند شود برود و نان بگیرد. تا من بیدار می‌شوم بینم نان روی میز است. دنیز کتری به دست می‌آید. «سلام، اهر آقا خوبی؟» «خیلی ممنون، ببخشید که مصدع اوقات شریف شدم!» خنده‌ام را می‌خورم. حالا که دنیز سرش را برد زیر کرسی تا کتری را روی اجاق بگذارد، می‌تواند برای یک ثانیه هم که شده بخندد، پخی کند! کاش می‌شد اهر را وقتی که به زنی پیچیده بینی! بینی موهای بلندش چه‌طور آشفته می‌شود، بینی که چه‌طور عرق از پیشانی‌اش می‌چکد، یا جایی باشی که از پشت بینی چه‌طوری روی زن خوابیده، دارد نفس نفس می‌زند، و بشنوی که در آن لحظه چه چیزهایی به زن می‌گوید. عارف اهر را ببیند خوشش می‌آید. حتی ممکن است مداد و کاغذ از دنیز بگیرد و صورتش را طراحی کند. ابروهایش، دماغش، موی سرش که بلند هم هست و اصلاً هم نریخته و یقه‌ی پیراهنش که از زیر پلیور داده بیرون. مردی از پله‌ها پایین می‌آید. پشت پیشخان که می‌رسد می‌شناسمش، سلام می‌دهم و از جایم تکانی می‌خورم که می‌گوید بفرمایید خواهش می‌کنم. به دنیز می‌گوید که برای تولد خواهرزاده‌ام کتاب می‌خواستم. می‌گوید که خانم گفته هدیه‌ی تولدم حتماً باید کتاب باشد و می‌خندد. وقتی که خندید قیافه‌اش یک جور شد، گونه‌هایش باد کرد و چشم‌هایش ریز شد. مثل این‌که این آن کسی که من می‌شناختم نیست. شاید هم هست! دنیز رفت از آن طرف مغازه، از روی میزی که نزدیک در است، کتابی آورد و داد به مرد و گفت: «شازده کوچولوئه.» مرد می‌گوید که تو کاغذ

کادو بیچ لطفاً! کجا دیدمش؟ این بود؟ می‌گویم: «فضولی نباشد، ولی من اگر جای شما بودم یکی از آن دانشنامه‌ها را می‌گرفتم. پشت سرتان است، دانشنامه برای کودکان.» جایی را که گفتم نگاه می‌کند، کتابی را برمی‌دارد، اول پشت جلدش را می‌بیند، «نه نه، همون شازده کوچولو خوبه.» کتاب را دوباره سرجایش می‌گذارد و سمت پیشخان برمی‌گردد و به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «آن کتاب‌هایی که شما گفتید خیلی گران است، همین خوب است!» کجا دیدمش؟ مطمئنم جایی با هم بوده‌ایم. این سبیل‌های بور، چشم‌های زاغ، چشم‌های زاغ است؟ ضعف چشم‌هایم با عینک اصلاح می‌شود؟ هفته‌ی بعد می‌روم تبریز، می‌روم پیش منصور. با منصور پیش یک چشم‌پزشک خوب می‌رویم. به اهربر می‌گویم که بفرما! با سر به فطیر و پنیر اشاره می‌کنم. لبخندی می‌زند، از آن لبخندهایی که یک ابرویش را می‌برد بالا و یک چشمش را تنگ می‌کند. آن روز هم وقتی به دختر اسد که آمده بود و همراه پدرش پای کرسی نشسته بود، لبخند زد و دستش را به سر بچه کشید، گریه کرد جیران و بلند شد و به اسد گفت: «آتا برویم خانه!» خوب است که عارف و سارا بچه ندارند. حوصله ندارم که بچه‌ای با خود بیاورند؛ که هی زر بزند، وق بزند، جیغ بکشد. دست می‌برد که لقمه‌ای بردارد. دلم نمی‌خواهد دست به نان بزند. چه تکه‌ی گنده‌ای هم برید بدترکیب! دنیز باید برود نان دیگری بگیرد. چه قدر هم پنیر می‌گذارد لای هر لقمه. آن هم پنیری که دنیز حتماً از مجید گرفته. پنیر مجید حرف ندارد. با شیر گوسفندی درست می‌کند. شیر گوسفند باشد و پرچرب باشد و مجید هم البته باشد. خیلی‌ها از مجید پنیر نمی‌گیرند. می‌گویند که مجید بهداشتی نیست. ولی پنیر مجید از هر پنیر پاستوریزه‌ای خوشمزه‌تر است. برای عارف و سارا می‌آیم از مجید پنیر می‌گیرم. نباید هم سارا مغازه‌ی مجید را ببیند. ممکن است نخورد. ممکن است وسواسی باشد. اهربر که وسواسی است. اگر به اهربر بگویم که پنیر مجید است، نمی‌خورد. حتی ممکن است بالا بیاورد. معلوم است که حلال‌زاده است. به دایی‌اش رفته! البته شانس آورده

که خیلی مثل دایی‌اش نشده! مثل واسی اگر می‌شد که نمی‌توانست بیاید مغازه‌ی دینز. حتماً استکان‌ها و کتری دینز دلش را می‌زد. روی صندلی‌ها که نمی‌توانست بنشیند. مسلم می‌گفت یک شب که خانه‌ام آمد، نشست، تا صبح این طوری چمباتمه زد (مسلم تو پیاده‌رو که داشتیم می‌رفتیم چمباتمه زد!) و ورق‌ها را گرفت دستش. مسلم بعد بلند شد و از آن شب گفت که برایش چه شب مبارکی شد و گفت اگر یک بار دیگر بردی مثل آن شب نصیبم شود؛ ماشین می‌گیرم، زن می‌گیرم و برای همیشه قمار را می‌گذارم کنار. مسلم معمولاً خانه‌ی واسی نمی‌رود. خانه‌ی خودش قمار راه می‌اندازد. بعضی شب‌ها از این جایی که نشسته‌ام، اباذر را می‌بینم که خانه‌ی مسلم می‌رود. حتی یک بار آمد به دینز گفت که پول داری به من بدهی و عوضش من تو کارت‌خوانت کارت بکشم؟ پول زیادی خواست. یک بار هم اسبش را باخته بود. به مسلم باخته بود. دینز می‌گفت. می‌گفت یک شب اباذر آمد نشست این‌جا. خیلی هم پُکر بود. باید هم پُکر باشد اباذر. زن ندارد، بچه ندارد، فقط یک اسب دارد. پولش را که باخته و صفر صفر که شده، دویده از خانه اسبش را آورده. حتماً پیاده رفته، چون پولی نداشته که تاکسی بگیرد. شاید هم به مسلم گفته با موتور مرا به خانه‌ام برسان تا اسبم را بردارم بیایم. ولی مسلم نمی‌رود. حتم دارم که از جایش تکان هم نمی‌خورد. بعید هم می‌دانم شبی که اباذر اسبش را بسته حیاط مسلم و رفته، مسلم تا فردا شب که اباذر دوباره پیدایش شده، به اسب نزدیک شده باشد. احتمال می‌دهم که از اسب بترسد. اسب شیبه می‌کشیده؟ همسایه‌ها حتماً می‌شنیدند، و قبل از همه هم اسکندر باید شنیده باشد. چه جالب می‌شود که شب، وقتی همه خوابند، اسکندر با شیبه اسب بیدار شود و صدای شیبه را که دوباره شنید، یواش گلابتون را صدا زند، بیدار کند. چه می‌گوید به گلابتون؟ شاید بگوید مثل این که پسر میرزا جلیل اسب خرید! و شاید هم فردا شب که اباذر اسبش را از خانه مسلم می‌برده، دیده باشد. اباذر چه‌طور اسب را از در حیاط مسلم تو برد؟ آن در چوبی کوچک؟ پدر مادرش اگر زنده

بودند، در را عوض کرده بودند تا حالا. خواهر برادری هم اگر داشت یک در آهنی نصب می‌کردند. اگر عارف و سارا بیایند این جا و اباذر را ببینند، اباذر اگر عارف را پسندد که به احتمال زیاد می‌پسندد که اباذر پسرهای جوان سبزه‌رو و لاغری را که پاهایشان هم کمی پرانتزی باشد، پسرهای غریبی که به زبان و حتی به لهجه‌ی دیگری حرف بزنند پسند می‌کند. اگر اباذر به عارف و سارا تعارف کند که شب بروند خانه‌ی او بخوابند و خیلی هم اصرار بکنند و خیلی سفت و سخت بگیرد مانعشان نمی‌شوم! در گوشی به عارف می‌گویم که اصلاً نگران نباشند، که اصلاً و اصلاً اباذر خطری ندارد! و آن وقت خودم سوار تاکسی می‌شوم، دستم را تو جیبم می‌کنم و دور از چشم راننده بشکن بشکن می‌زنم می‌آیم خانه. می‌روم اتاقم. می‌افتم روی تختم، و امکان ندارد اباذر پیش آن‌ها، وقتی دست بزند به استکان و ببیند که جای هنوز داغه بگوید گور سعدآبادی را گاییدم! بعضی شب‌ها که می‌آید این جا و خیلی هم حرف نمی‌زند و ساکت می‌نشیند، دنیز استکان را که پر کرد جلویش گذاشت، می‌گوید دستت درد نکند، بعد دستی به استکان می‌زند و زود دستش را عقب می‌کشد و می‌گوید گور سعدآبادی را گاییدم چه داغ است و بعد می‌خندد. بعد ممکن است یکی بگوید که تو هنوزم به مرحوم هدهد فحش می‌دهی؟ اباذر هم می‌گوید که گه بریزند تو گور هدهدِ مریض! و شاید ادامه دهد که اگر مرا آن طوری کتک نمی‌زد من هم برای خودم کسی شده بودم. یک روز که منصور هم بود، ازش پرسید که آخه تو چرا گفتی آقا من یک پرندهی مریض دارم؟ گفت که من نگفتم، حبیب سجادی گفت. گفت مگر من جرأت می‌کردم که به معلم چیزی بگویم؟ همه‌ی خیابو می‌دانند که من تک‌خایه‌ام! همگی خندیدیم. منصور گفت: «من خودم سعدآبادی را دیده بودم؛ واقعا شبیه هدهدِ مریض بود. هر کی این لقب را بهش داده بوده، دمش گرم، خیلی مناسب و به‌جا بوده. همیشه سرفه می‌کرد و مفش را هم هی می‌کشید بالا. آدم نمی‌تواند باور کند که آن مرد مریض تو را آن چنان فجیع کتک بزند!» (منصور از لغت فجیع خیلی استفاده می‌کند!)» دیگر

از فردا اباذر مدرسه نمی‌رود. حالا چه مدتی بعد از ترک تحصیل می‌رود تا در نانوایی کار کند، نمی‌دانم. یا از چه زمانی اسب‌باز می‌شود؟ قمارباز می‌شود؟ می‌گویند حتی یک روز را هم بی‌اسب نمی‌تواند سر کند. پس آن روز چه‌طور دوام آورد؟ و اگر این قدر به اسبش علاقه داشت، چرا سر قمار باخت؟ با این‌که فردایش دوباره اسب را از مسلم برده بود. سماور و تشت مسی بزرگی هم برده بوده آن شب. منصور که نیمه‌شب آمده بوده تا از ایوالله سیگار بگیرد، اباذر را دیده که سماوری بغل کرده و اسبش را تو خیابان دنبال خودش می‌کشد و روی اسب هم تشت مسی بزرگی بسته. وقتی منصور این جریان را می‌گفت، من و دنیز به هم نگاه کردیم و سرمان را انداختیم بالا. منصور کفرش در آمد. سیگاری روشن کرد. بلند شد رفت. بعد دنیز به من زنگ زد و گفت که راست می‌گفته بیچاره. از خود مسلم پرسیده بود. چه خوشمزه است پنیر مجید! اهربر اگر امان بدهد، می‌خوریم. باز یک لقمه دیگر، آن هم چه لقمه‌ای. به دنیز می‌گویم: «از مجید گرفتی؟» «مجید؟ پنیر را از مجید گرفتی؟» دنیز با سر تصدیق می‌کند. اهربر لقمه را از دهانش درمی‌آورد، بلند می‌شود، پشت پرده می‌رود. یواش می‌خندم. دنیز هم می‌خندد و می‌گوید: «چرا پرسیدی که از کی گرفتم؟» یواش پچ‌پچ می‌کنم که بابا پدر پنیر را درآورد. دنیز می‌گوید: «پولش را من دادم تو چرا ناراحت می‌شوی؟» «جیب تو جیب من هم هست!» پوزخند می‌زند. اهربر می‌آید. دنیز قوطی چای خشک را و قوری را از قفسه پشتی برمی‌دارد، روی کرسی می‌گذارد و یک قاشق چای خشک داخل قوری می‌ریزد. اهربر می‌گوید: «این قوری یادگار خدا بیامرز حاج مهدی است، نه؟» دنیز لبخند می‌زند و سرش را آرام به پایین تکان می‌دهد: «بله» «از گلش شناختم. خیلی‌ها از این، چایی خورده اند نه؟» دنیز می‌گوید: «از زمان شاه تا الآن داریمش!» «وعجیب این که نشکسته.» دنیز می‌گوید: «قدیمی‌ها مثل ما نبودند. آن‌ها اسراف نمی‌کردند و قدر همه چیز را می‌دانستند.» به دنیز می‌گویم: «بخور، می‌خورم تمامش می‌کنم ها!» اهربر دوباره می‌نشیند. دنیز استکان‌ها را پر می‌کند و می‌گوید:

«من می‌خواهم چای شیرین بخورم، تو هم می‌خوری؟» اهربر می‌گوید: «نه، چای شیرین نخورید، مضر است.» می‌گوید: «من خیلی وقت است که قند و شکر را گذاشته‌ام کنار!» دنیز لبخندی می‌زند و چند قند تو لیوانش می‌اندازد. من هم از لُج اهربر قند می‌ریزم تو استکان و الا دلم چای شیرین نمی‌خواست. قاشق را از دنیز می‌گیرم و با دمش شروع می‌کنم به هم زدن. قاشق را تو استکان آن قدر می‌چرخانم که اهربر می‌گوید: «سنگ که نریختی توش پسر!» یک تکه نان می‌برم، پنیر را می‌مالم، همچین زیاد می‌مالم و قبل از این که لقمه را دهانم بگذارم به اهربر تعارف می‌کنم: «اهبر آقا بفرما!» نگاهم می‌کند فقط. گازی می‌زنم و یک قُلپ چای شیرین را چنان هورت می‌کشم که دنیز با تعجب نگاهم می‌کند! نگاه می‌کنم به اهربر و می‌گویم: «اهبر آقا کمی هم از شرارت‌هایت بگو!» دهنم پر است و خوب نمی‌توانم حرف بزنم. می‌پرسد: «چی؟» دنیز می‌گوید: «اهبر آقا چاییت سرد نشه» اهربر از من می‌پرسد: «تو چی گفتی؟» «گفته بودی که از شرارت‌هایم می‌گویم، الآن موقع مناسبی است!» می‌گوید تو چی دوست داری؟ می‌گوید: «دوست داری از بچه‌گاییدنهایم بگویم؟» «چیزی از بچه‌بازیتان نشنیدم. تو چی دنیز، شنیده‌ای؟» دنیز می‌گوید: «بچه‌که سهله، آدم خر را می‌کند، سگ را می‌کند، بز را هم می‌کند، حتی متکا را هم می‌کند. بعید نیست که اهربر آقا همچین کاری کرده باشد!» و می‌خندد. من هم می‌خندم. اهربر می‌گوید: «منظورم از بچه‌کودک نیست‌ها، جوان‌هایی مثل شماست!» دنیز می‌گوید: «میگم بماند برای بعد، وقتی که صمد آقا هم باشند.» اهربر چایی‌اش را می‌خورد، بلند می‌شود، به دنیز می‌گوید: «من یک نگاهی به کتاب‌ها بیندازم.» می‌رود آن طرف مغازه. دنیز به من چشم و ابرو می‌آید. ولی من می‌خندم. دنیز به ابروهایش که گره می‌اندازد، خنده‌دار می‌شود. می‌خندم و کله‌ام را نزدیک دنیز می‌برم و زیر لب می‌گویم: «شاشیدم تو شرارت‌هایش!» اهربر دارد کتاب‌هایی را می‌بیند که روی میز بزرگ چیده شده است. بعید می‌دانم الآن به کتابی توجه کند. هادای می‌آید. روی سر

و شانه‌اش برف نشست. می‌گویم: «مثل این‌که شدید می‌بارد!» با ما که دست می‌دهد می‌گوید: «اگر این طوری بیارد تا فردا یکی دو متری می‌شود!» کاش از جاده‌ی سرچم نیابند، آن‌جا خیلی خطرناک است. اقلأً از حیران بیایند. ولی اینجوری که می‌بارد، حیران را هم برف می‌گیرد. «گفتی شدید می‌بارد؟» برف تنش را که می‌تکاند می‌گوید: «اگر از مغازه سرتو ببری بیرون می‌فهمی... اهربر؟» به سمتش می‌رود. اهربر هم به طرف هادای می‌آید. دست می‌دهند. هادای روی اهربر را می‌بوسد. اهربر می‌گوید: «نه نه! تنهاخوری نداشتیم. مرتیکه مگر دونگم را نگرفتی؟» «سهم شما محفوظ است اکبر جان، شعر تازه‌ای گفتم که اگر گوش کنی مست می‌شوی!» «اگه راست میگی، اگه شعرت مست می‌کند، چرا خودت با شعرت مست نشدی؟ شعرت را گاییدم!» هادای می‌خندد و روی اهربر را دو بار می‌بوسد. دستش را می‌گیرد، می‌آورد سمت ما، پشت پیشخان. صندلی خالی را تعارف می‌کند، می‌گوید: «بفرمایید!» «پس خودت چرا نمی‌نشینی!» هادای می‌گوید: «بشین اکبرجان که من سر پا راحتم.» اهربر می‌نشیند. می‌گوید: «من هم اگر مثل تو تا خرخره خورده بودم، سر پا چیه، روی دست‌هایم بالانس می‌زدم!» هادای دهانش را دم گوش اهربر می‌برد و یواش چیز می‌گوید. اگر زنگ بزنم بگویم که برف شدیدی دارد می‌بارد نیابید، ممکن است فکر کنند که دوست ندارم بیایند. اگر آمدند و تو راه تصادف کردند چی؟ اهربر سرش را تکان می‌دهد و هی می‌گوید: «به به! به به!» دستش را به زانوش می‌زند. بلند می‌شود، هادای را بغل می‌کند و از پیشانی‌اش می‌بوسد. هادای باز هم در گوشش می‌خواند. اگر از سرچم بیایند، احتمال دارد که ماشین توی برف گیر کند. تو این هوا کی حال دارد که خودش را به جاده بزند، برود سرچم؟ تازه با کی بروم؟ اهربر بلند می‌شود و در حالی که هادای را به آغوش می‌کشد بلند می‌گوید: «خداوند آغوشت را خوشحال کند!» گوشی را از جیب شلوارش درمی‌آورد، با دگمه‌هایش ور می‌رود، گوشش می‌گیرد، به آن سوی پیشخان می‌رود و من فقط «سلام عسل جون» را

فصل چهارم ۱۳۱

می شوم، دور می شود و حرف می زند. هادای روی صندلی ای که اهر بر بلند شد می نشیند. دستم را می برم سمتش و به پشتش می زنم. دنیز می گوید: «چرا فقط تو گوش اهر بخندی؟» «همه‌ی عرق را تنهایی خورده‌ام، باید او را هم مست می کردم، که شکر خدا مست شد انگار.» اهر سمت کرسی می آید. تا می آید، هادای بلند می شود. اهر یواش تو گوش هادای چیزی می گوید. هادای می پرسد: «ماشینت این جاست؟» با ماشین اهر می روم. این هوا خوراک ماشین اهر است! اگر اهر بخواهد، جاده‌ی سرچم که سهل است، تا پناهگاه هم می رود. می گویم: «اهر آقا چرا نمی خوری؟ پنیرش پنیرِ مجید نیست ها، شوخی کرد دنیز!» چپ چپ نگاهم می کند. بعد می خندد. به هادای می گوید: «من تو چه فکری ام، این تو چه فکریه!» دنیز هم می خندد. چه طوری به اهر بگویم با هم برویم سرچم؟ رویم نمی شود که! به دنیز هم می گویم، به داوود هم می گویم. اگر توی برف گیر کنند، چند نفر باید باشند که آن‌ها را در بیاورند. اول سارا را در می آورند! اگر عارف بمیرد چی؟ عارف بمیرد، سارا زنده بماند! حتما اهر آویزان می شود که من سارا را می خواهم. آن جا که نه! می بیند که دوستم مرده، می بیند که من دارم گریه می کنم. گریه‌ام می گیرد؟ خیلی وقت است که گریه نکرده‌ام! اگر خاطراتی را که با عارف داشتم به یاد بیاورم گریه‌ام می گیرد؟ روزی که در خوابگاه هیچ پولی نداشتیم، نه من و نه عارف و گرسنه هم بودیم. بعد از ظهر پنجشنبه‌ای بود. من گفتم که پنجشنبه‌ها دور و بر میدان انقلاب، جلوی بعضی مغازه‌ها خرما می نذری پیدا می شود. راه افتادیم و رفتیم. نه! این ماجرا که اشکم را در نمی آورد. حتی ممکن است به خنده‌ام بیندازد. اگر آن جا اهر سارا را از آن ماشین در بیاورد، بغلش کند بیاورد ماشین خودش، من ناراحت می شوم. حتی ممکن است دعوایش هم بکنم. ولی بعید است آدم در آن وضعیت حس جنسی داشته باشد. حتی اهر؟ اهر نگاهم می کند. از آن لبخندهای شیطانی روی لبش است. یک جوری نگاهم می کند که آدم باور می کند در آن گیر و دار به سارا نگاه جنسی داشته

باشد. ولی در یک کتابی هم خوانده‌ام که حیوانات در شرایط ویرانی و قحطی میل جنسی‌شان بیشتر می‌شود. حشری می‌شوند، هیز می‌شوند، تا گونه را از نابودی نجات دهند! پس با این حساب اگر مردهای خیلی هیز و زن‌های خیلی شهوانی نبودند، تا حالا نوع بشر منقرض شده بود! نیم‌ساعتی می‌شود که تو مغازه است. دارد آن سر مغازه به کتاب‌ها نگاه می‌کند. مثل این‌که از درِ کوچه آمد. دنیز یواش می‌گوید که مشکوک است، بعید نیست که خبرچین باشد. تلفن کی دارد زنگ می‌زند؟ اهبر بلند می‌شود و دستپاچه از بین دو میز بزرگ می‌گذرد و نزدیک دری که به کوچه باز می‌شود می‌رود. چشم‌های هادای می‌خندد. صورتش هم می‌خندد. بشکن می‌زند. اهبر از آن‌جا بلند می‌گوید: «بلند شو هادای، بلند شو شاعر، بدو بیا، بدو زود باش!» هادای دست‌هایش را محکم به هم می‌زند، بلند می‌شود، سریع سمت اهبر می‌رود، در آغوشش می‌گیرد، بلند می‌کند و داد می‌زند: «قربان دوست قرمساقم بروم!» انگار مرد مشکوک پشت این ستون است. نمی‌بینمش. حتماً به آن‌ها نگاهی می‌اندازد. دنیز مثل این‌که مرد را می‌بیند. سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «اصلاً رعایت نمی‌کنند.» حالا شاید برف به همان شدت دارد می‌بارد. وقتش رسیده که دنیز مغازه را ببندد، تا چهارراه با من بیاید و از آن‌جا بروم خانه. تا دسته‌کلید را بردارد و برود که اول درِ بزرگ را ببندد، مرد مشکوک خودش می‌رود. احتمال دارد کرکری درِ کوچک یخ بزند و راحت پایین نیاید و دردرس بسازد. باید توی این سرما، ده بیست دقیقه‌ای تو پیاده‌رو بایستم که دنیز مشکل را حل کند و در را ببندد. احتمال دارد درِ مغازه را که قفل کرد، بلند که شد، نگاه کند به درخت افرا و نزدیک‌تر برود، دودستی از ته‌اش بگیرد، تا جایی که امکانش است سرش را از زیر شاخه‌ها بکشد کنار و محکم تکان بدهد تا برفی که روی درخت نشسته بریزد و افراپی که دو سه سال پیش اباذر به دنیز داد و دنیز هم کاشت جلوی مغازه‌اش، کنار جوی، نشکند، و با دنیز تند برویم که هم گرم بشویم و هم این‌که زود به خانه برسیم. کاش وقتی که می‌رسم خانه، همه خوابیده باشند.

دوست ندارم وقتی می خورم کسی کنارم باشد. مادر بگوید که کمی هم کره بگذار روی برنج یا سبزی هم بردار یا وقتی که وارد خانه می شوم بگوید که کمی زودتر بیا و امشب اگر بیدار باشد حتماً می گوید که چرا دست کش دست نکردی؟ کلاهت کو؟ شال گردنت را چرا برنداشتی؟ و یواشکی بروم آشپزخانه و چیزی اگر پیدا کردم بخورم. احتمالش هم هست که مادر برای شام پلو پخته باشد. خوب است که پلو باشد. خوردنش هم آسان است. لازم هم نیست که گرمش بکنم. خورشت هم نباشد، با مربای آلبالو می خورم. بخورم، مسواک بزنم، بعد بروم توی تخت. کاش خمیردندان تمام شده باشد! کاش دور و بر روشویی را بگردم و پیدایش نکنم! چرا بعد از این همه سال عادت نکرده‌ام؟ رؤیا گفت که چرا مسواک نمی زنی؟ گفت دندان هایت زرد شده. برابم وقت دندان پزشکی گرفت. رفتم جرمش را گرفت دکتر. خوب سایید و سفیدش کرد. ولی اگر خمیر باشد و من دراز بکشم روی تخت، تپش قلبم تندتر می شود. ممکن است تو دلم بگویم که چه خوشبختند آن‌هایی که الان مسواکشان را زده، شاشیده و خوابیده‌اند، و شاید هی بخوایم تکانی به خودم بدهم و شعله‌ی بخاری را کم کنم. ولی بعید است تکان بخورم، بلند شوم. بلند نمی شوم و حتماً ضربان قلبم هی تندتر می شود و عرق هم می کنم. سینه‌ام، زیر بغل‌ها و پهلوهایم خیس می شود. ولی باید بلند شوم و شعله‌ی بخاری را کم کنم. مادر حتماً شعله‌اش را زیاد کرده است. بعد چشم‌هایم را که بگذارم روی هم و دست‌هایم را که بگذارم بین پاهایم، تازه یادم بیفتد که دستمال توالت نگیرم. سطل آشغال کوچک نگیرم. اعصابم خرد می شود و ضربان قلبم دوباره تند می شود. بعد توی دلم می گویم با این برقی که می بارد مگر می توانند سالم به این جا برسند، دستشویی بروند و با دستمال دست و رویشان و جاهای دیگرشان را خشک کنند؟ ممکن است بلند شوم، پای پنجره بروم و به بیرون نگاهی بیندازم. نگاه کنم به چراغ تیر برقی که جلوی خانه‌ی اوروج است، و اگر ببینم که برف با همان شدت دارد می بارد، قلبم آرام بگیرد. ولی اگر توی برف گیر

کنند، به من زنگ بزنند چی؟ مگر می‌شود که نصف شب، یا صبح و اصلاً هر وقتی راه بیفتم بروم آن‌جا؟ اگر خودم بروم چی؟ دوباره بروم زیر لحاف و پایم را فرو کنم تو سوراخی که گوشه‌ی لحاف است و خنکی یه آستر لحاف که رفت پایم به اهر زنگ بزنم، به دنیز زنگ بزنم. به داوود هم زنگ می‌زنم که اتاقم بیاید. اولش هم می‌گویم که پایم را مالش دهد. ولی نه! اگر بخواهد که بمالد، باید پایم را از سوراخ لحاف بیرون بکشم. نباید مادر بفهمد که نخ آن گوشه‌ی رویه‌ی لحافم در رفته و آسترش پیدا است. که زود نخ و سوزن می‌آورد که بدوزد! می‌روند؟ دنیز که از این کارهای انسان دوستانه استقبال می‌کند. داوود هم اگر ببیند دنیز هست، شاید برود. ولی اهر چی؟ نمی‌توانم در آن شرایط بگویم که دختری هم هست آن‌جا. مثل جنگ‌های زمان قدیم که به سر بازاها نوید می‌دادند که آن قوم یا سرزمین، زن‌های زیبایی دارند! اگر به جای عارف، فرید تو راه می‌ماند چی؟ فرید با بیتا. می‌رفتم؟ بعید می‌دانم. اگر پارسال، پیرارسال بود، اگر میل جنسی ام کم نشده بود، حتماً می‌رفتم، با کله می‌رفتم. به مهدی گفتم که بروم عینک فرید را بردارم بیاورم اتاق قایم کنم که سر قرار نرود و من به جای فرید بروم. فرید عینک که نداشته باشد، جایی را که نمی‌بیند. خندید مهدی. مهدی به بیتا گفته بوده که تو را به یکی از دوستانم معرفی می‌کنم که در زمینه پیدایش کائنات زیاد مطالعه کرده و می‌تواند خیلی به تو کمک کند. گفتم خودت که خوب می‌دانستی من درباره کائنات و پیدایش حیات در زمین چه قدر اطلاعات دارم. گفتم من حتی درباره‌ی ستاره‌ها و کهکشان‌ها خیلی بیشتر از فرید می‌دانم. کتاب‌های «صبوری در سپهر لاجوردی»، «پس از نخستین سه دقیقه» را من به فرید معرفی کردم. گفتم ترسیدم که تو از دختر سوءاستفاده کنی. ترسیدم که او را نه مثل کسی که به پیدایش کائنات و حیات در زمین علاقه‌مند است، بلکه مثل همیشه یک تکه گوشتی بینی که به بهانه‌ی نشان دادن ستاره‌ی قطبی، دب اکبر و مثلاً راه شیری یا کهکشان آندومدا... گفتم آندومدا نه، آندرومدا و پرسیدم خوشگله؟ گفت آره انصافاً،

خیلی، خیلی خوشگله. کرک‌های طلایی و نرمی که پشتش بود، دور و بر بند سوتینش... وای. صدایم کرد اتاقش، رفتم. گفت خیلی معذرت می‌خواهم، قلاب سوتینم را می‌بندی لطفاً؟ رو به دیوار برگشت، پیراهنش را داد بالا. آفتاب می‌خورد به پوستش، به کرک‌های روی پوستش. فرید زنگ زد گفت که برو خانه‌ی ما و با بیتا بیا، وسیله‌هایش زیاد است. بند سوتینش را که می‌بستم چشم‌های فرید آمد جلوی چشمم. با همان عینکش که خیلی وقت است دیگر آن را نمی‌زند. روی شیشه‌اش هم مثل همیشه کثیف بود. حاتم می‌گفت عینکت جلبک بسته فرید! دلم خواست که دستم را روی پوستش بکشم. دلم خواست ببوسم. ولی چشم‌های فرید همان‌جا بود، که از پشت شیشه‌های جلبکی به من نگاه می‌کرد. اگر فرید و بیتا بودند که به اهر نمی‌گفتم. اهر تا بیتا را می‌دید عقل از سرش می‌پرید. با کی می‌رفتم پس؟ ماشینی کرایه می‌کردم. پولش چه قدر می‌شد؟ حالا که فکرش را می‌کنم، وقتی که خانم بهاری را گذاشتم خانه‌اش، نمی‌توانم درستی بگیرم بیایم. اگر به فرض محال درستی هم گرفتم، اصلاً و اصلاً نمی‌توانم به راننده پول اضافی بدهم و بخواهم که کمی آرام برود. او آرام برود و من چراغ‌های کنار بزرگراه را تماشا کنم و به یاد بهاری باشم. نه! خودم را زود به خانه‌ی منصور می‌رسانم، زود می‌روم رختخواب و آن‌جا با خیال راحت به بهاری فکر می‌کنم! کاش همان متکای سبز باشد، همان که خوب پهن است و داخلش هم پُر پَر است. نگرانم که آن متکا نباشد. این دفعه که رختخواب‌هایش را می‌آورد خیابو تا مادرش بشوید، متکا فراموش شود و بماند. اگر آن متکا نباشد، من نمی‌توانم با لذت بهاری را به یاد آورم. لیش را، لپش را، و چشم‌هایش را. ولی اگر بیتا و فرید پارسال پیرارسال توی برف گیر می‌کردند، آن وقت‌ها که روزهای خوشم بود، درستی می‌گرفتم و تا سرچم می‌رفتم، و تو راه تصور می‌کردم که فرید بمیرد. بمیرد؟ وای! من چه آدم کثیفی هستم! آدم پستی هستم! ولی اگر می‌مرد، به احتمال زیاد پلیس جنازه‌اش را به بیتا نمی‌داد، می‌گفتند که جنازه را به اعضای خانواده‌اش تحویل

می‌دهیم. به پدر و مادرش یا به برادرش. آن وقت ماهان برای بردن جنازه می‌آمد. به من هم بدهکار است کونی! گفت تو پولش را بده من بعداً با تو حساب می‌کنم. دو سالی می‌شود که ندیدمش. حتی عیادتم هم نیامد. شاید هم آمده بیچاره. من که آن روزها خیلی حواسم نبود. یادم باشد داوود را که دیدم ازش بپرسم. تا ماهان برسد من و بیتا دوتایی می‌آمدیم خیاو. من هم صندلی عقبی می‌نشستم و بیتا را آرام می‌کردم. نباید هم راننده‌هی از آینه زل بزند به بیتا، جلویش را نگاه کند که تصادف نکند، که از جاده منحرف نشود. آشنا هم نباشد. عقیل اگر باشد همه جا چو می‌اندازد که از سرچم تا این‌جا زیبارویی را بغل کرد. (عقیل البته نمی‌گوید زیبارو، می‌گوید تکه! تکه‌ی مامانی!) خانه هم که برویم، توی تختم که بخوابد، باز باید بغلش کنم که تسکین پیدا کند. ولی خانه که نمی‌شود با او توی تختم بخوابم. پدر چیزی هم نگوید، مادر تحمل نمی‌کند. پس می‌آیم توی هال می‌خوابم و او توی تختم، روی تشکم، زیر لحافم می‌خوابد. اگر پایش توی آن سوراخ رفت، جا نخورد. شک ندارم که سگ شیرین هم هی پارس می‌کند. بد خوابش می‌کند. شاید هم بهانه بیاید دستم، بلند شوم بروم درِ خانه آقای جهدی را بزنم و بگویم که سگ شیرین پارس می‌کند، مهمانم نمی‌تواند بخوابد. شیرین چه می‌گوید؟ بعید نیست که بو برد چه مهمان عزیزی دارم. وقتی که ببیند توی آن سرما با یک تی‌شرت آمده‌ام بیرون و دارم می‌لرزم، (شب که نمی‌توانم بروم اتاقم و کاپشنم را بردارم! می‌ترسم که بیدار شود. می‌ترسم نگران شود که نصف‌شبی برای چه کاری تو اتاق آمده‌ام! باید چیزی از تو هال پیدا کنم و بندازم روی دوشم. کاش پدر پالتویش را روی یکی از کاناپه‌هایی که پای پنجره است انداخته باشد و مادر برش نداشته باشد که همیشه نق می‌زند و زیر لب غر غر می‌کند که مگر این‌جا جای پالتویه فلان فلان شده!) می‌آید دستش که چه مهمان بلندمرتبه، عزیز و محترمی دارم! حسودی نمی‌کند؟ شاید من هم، که بعد از مدت‌ها شیرین را ببینم، دلم برایش بتپد. دوباره عشقم به شیرین زنده شود. ولی شیرین توی این شب

فصل چهارم ۱۳۷

سرد، این شب برفی، حتما با شال و کلاه، با پالتو دم در می‌آید. با تاپ اگر می‌آمد، با شلوارک می‌آمد، اگر باز بازوی سفیدش، ران سفیدش را می‌دیدم، می‌دیدم راه که می‌رود چه‌طور شلوارک به رانش می‌چسبد، به کونش می‌چسبد، دوباره عشقم جان می‌گرفت. دوباره شیرین شیرین می‌کردم. کاش کلاه سرم بود. دستکش‌هایم دستم بود. برف به صورتمان می‌زند. تو خیابان هم ماشینی نیست که سوارمان کند. دنیز اول کمی کنار خیابان منتظر ایستاد. ولی تاکسی ندیدیم. آشنایی هم نبود. کفش‌هایم هم لیز می‌خورند انگار. کفش‌های دنیز خوب است، مخصوص برف است. مخصوص زمستان است. کاش حواسم بود به عارف می‌گفتم حالا که دارند می‌آیند، کفشی هم برابم بخرند بیاورند. کفشی که ساقش کمی بلند باشد، زیرش کلفت باشد و روی برف و یخ سر نخورد. رنگش را و شماره‌ی پایم را هم برایش اس‌ام‌اس می‌کردم، و وقتی می‌آمدند پولش را می‌دادم. آن وقت شاید به خاطر کفش آرزو می‌کردم که توی برف گیر نکنند. آرزو می‌کردم که سالم از سرچم بگذرند.

فصل پنجم

«یه دقیقه ساکت شویدا!»

به فرمان دایی رستم همه ساکت می‌شوند و گوش‌ها دنبال صدایی می‌گردند که قرار است از آن پایین، از هفت هشت باغ پایین‌تر شنیده شود. حسن می‌گوید: «ولی این اذان به افق بارزیل است!» می‌خندیم. نازلی می‌گوید: «با آنا بارزیل رفتیم.» قاسم می‌گوید: «ا؟ رفتید؟ یه مزدگانی خوب طلبت!» نازلی می‌گوید: «داری مسخره می‌کنی؟»

«هیسس!»

دوباره دایی رستم است که پهلویش را و بازویش را از روی متکا برداشته، بی‌حرکت نگه داشته، کله‌اش را کمی جلو داده، انگشت اشاره‌اش را بالا برده و کمرش را راست گرفته است. کاش حالش را داشتم که دست‌هایم را کمی بیرم جلو و سر شانه‌هایم را بگیرم، بمالم. دایی در هر وضعیتی که باشد از ماساژ خوشش می‌آید. لب‌های پدر می‌جنبند. ریشش را که چند روزی اصلاح نکنند، موهای سفیدی که این‌طوری از صورتش بروید، چهره‌اش را قشنگ می‌کند. خصوصاً الآن که سرش را کمی بالا گرفته، پلک‌هایم را خوابانده و قدری از نور آن لامپ که حسن از انباری

کشید آورد و گیر داد به شاخه‌ی این درخت، روی صورتش افتاده. مادر هم لب‌هایش می‌جنبید، ولی مثل پدر پلک‌هایش را نخوابانده و نگاه می‌کند به دور و اطراف و نگاهش که به من می‌افتد دستش را دراز می‌کند تا چیزی از سفره بردارد. اذان شنیده می‌شود. به نظر می‌رسد پیرمردی اذان می‌خواند. مادر دستش را حالا سوی من دراز می‌کند تا بشقاب فرنی را به من برساند. دایی که هنوز پهلویش را (پهلوی چپ؟ آره چپ!) روی متکا نخوابانده، بشقاب را از مادر می‌گیرد و بدون آن‌که سرش را بگرداند می‌دهد به من و می‌گوید: «کج‌نگیر که مر بایش می‌ریزد.» بعد قاشقی هم می‌دهد و پهلویش را که روی متکا می‌خواباند می‌بینم قاسم بشقاب را دستش گرفته و دارد فرنی‌اش را می‌خورد. متکا هم نیست، بالشت است که مثل همیشه از وسط تا کرده. پدر می‌گوید: «چرا از این خرماها آوردی قاسم؟» دلم خرما خواست! داوود را نگاه می‌کنم، نگاهم بکند یواش می‌گویم خرما! ولی سرش پایین است و دارد یک کاری می‌کند که آنجش به حسن می‌خورد، که حسن با خنده می‌گوید: «داوود چی کار داری می‌کنی؟» «همش تقصیر باباته که رفته از این فطیرها گرفته. نان که نیست، چرمه!» دایی می‌گوید: «برو خدایت را شکر کن که تو این اوضاع چیزی گیرمان آمد.» قاسم می‌گوید: «واقعاً باید خدایتان را شکر کنید که خانه‌مان خراب نشد. نمردیم.» نازلی می‌گوید: «اگر خانه‌ی ما خراب می‌شد، آبرویمان می‌رفت، آخه رعنا تو حمام بود.» همه می‌خندیم، از روی سر زن دایی صورت نازلی را می‌بینم و دست رعنا را که لپش را می‌گیرد. مادر می‌گوید: «خجالت نمی‌کشی می‌گویی رعنا؟ بگو آنا!» و بشقاب زولبیا، بامیه را که گرفته دستش، سمت من دراز می‌کند. حالا که دیگر دایی خودش را به بالشت چسبانده، سخت است که بشقاب را بگیرد و به من بدهد، خودم بشقاب فرنی را با دستم روی زانوهایم نگه می‌دارم و آن یکی دستم را می‌برم جلو، می‌رسانم به بشقاب، تکه‌ای از یک زولبیا را می‌شکنم و برمی‌دارم، «دست درد نکند» می‌گویم که خنده‌ی حسن بلند می‌شود و می‌گوید: «چه مؤدب شده‌ای حافظ!» و

فصل پنجم ۱۴۱

صورتش را مچاله می‌کند، سرش را چند بار به بالا پایین تکان می‌دهد و می‌خندد و یواش چیزهای نازلی می‌گوید و دوباره می‌خندد. صدای نازلی بلند می‌شود: «چه قدر کثیفی تو! فرنی را با دستش مالید.» پدر می‌پرسد: «چیو مالید؟ رعنا مالید؟» «نه بابا، اینو میگم! فرنی را که ریخته بود روی شلوارش، دستمال را که آنا می‌داد نگرفت.» «خوب کاری کردی حسن، این طوری دستمال کم مصرف می‌شود!» «خسیس! خسیس!» قاسم می‌خندد و می‌گوید: «نازلی یک بار دیگه بگو خسیس.» «خسیس! خسیس!» «رعنا دخترت یه ذره سین‌سینه‌ها!» «سین‌سین دیگه چیه؟» «شب از بابات بپرس تا بهت بگه.» نازلی بلند داد می‌زند که صد بار گفته‌ام من نمیگم «بابا»، میگم «آنا»، مادر می‌گوید: «یواش، صدات تا خود ده رفت!» «خوبه که، بارزلی‌ها هم میگن آنا.» حیف! چه زود تمام شد. تو سفره نیست؟ کیف می‌دهد بشقاب دیگری هم بخورم. از این جا سفره دیده نمی‌شود که. پدر می‌گوید: «الحمد لله!» و قاشق را طوری می‌گذارد تو بشقاب که آن صدای همیشگی بلند می‌شود. مادر هی می‌گوید وقتی می‌خوری دقت کن که قاشق را به بشقاب نزنی، لقمه را که می‌جوی این طوری شاپ شاپ نکنی. پدر هم می‌گوید «همینم مانده بود که تو خوردن هم دستورات سرکار را اجرا کن!» زن‌دایی یواش می‌گوید: «خدایا خودت قبول کن!» افسون ولی چیزی نمی‌گوید. افسون فقط وقتی قاسم حرف می‌زند می‌خندد. دایی بلند می‌شود، کفش‌هایش را که این طرفش گذاشته برمی‌دارد، از پشت افسون و زن‌دایی رد می‌شود و آن طرف سفره می‌رود که می‌گوییم «قرارگاه رستم»، جایی که آن‌جا را هم مثل همین‌جاها که سفره انداخته و نشسته‌ایم خودش هموار کرده و علف‌های بلندش را زده است. خم می‌شود و چیزهایی از روی زمین برمی‌دارد، پرت می‌کند بالا، سمت انباری و دراز می‌کشد و خوب که دراز کشید، می‌گوید: «افسون یک چایی بریز بیار این‌جا!» قاسم می‌گوید: «شهبین بیا این تسبیح را بده من!» همه می‌خندیم. قاسم می‌گوید: «کی جریان تسبیح را نمی‌دانند؟» نازلی می‌گوید: «هزار بار گفتی.» قاسم

می‌گوید: «اگر نشنیده بودی، می‌آمدم یواش تو گوشت می‌گفتم و بعدش اسب می‌شدم سوارم می‌شدی.» بعد شیهه‌ای می‌کشد. نازلی دست می‌زند: «آفرین آفرین. خیلی خوب بود.» قاسم از سر سفره بلند می‌شود، از کنار پدر می‌جهد، چهار دست و پا آن پشت می‌افتد و دوباره شیهه‌ای می‌کشد که مادر برمی‌گردد نگاه می‌کند می‌خندد، پدر برمی‌گردد، نگاه می‌کند و می‌خندد و دایی می‌گوید: «چه زود سیر شدی قاسم؟» حسن می‌گوید: «با فرنی سیر نشد رفت کمی هم یونجه بخورد!» همه می‌خندند، قاسم شیهه‌ای می‌کشد و به نازلی با صدایی شبیه شیهه می‌گوید: «بیا سوار شو نازلی.» نازلی می‌گوید: «اسب نه، می‌افتم زمین. خر شو، خر!» می‌خندیم. رعنا سر نازلی داد می‌زند: «باید خودم تنهایی می‌آمدم.» نازلی می‌گوید: «اگر من نبودم به کی می‌خندیدید؟» داوود می‌گوید: «به قاسم!» همه می‌خندیم. قاسم می‌گوید: «مثل این که افسون جریان تسبیح باباشو نمی‌داند، نه؟» افسون می‌خندد. یعنی می‌بینم که شانه‌هایش تکان می‌خورد. دایی از آن‌جا بلند می‌گوید: «قاسم! چه کار به کار افسون من داری؟ افسون؟ پس چی شد چایی؟» رعنا می‌گوید: «تازه دم کردم، یه چند دقیقه صبر کن.» مادر به رعنا می‌گوید که به رستم بگو رو به قبله نخواست، رعنا سرش را برمی‌گرداند و تذکر مادر را به دایی می‌رساند که دایی رستم می‌گوید: «اتفاقاً خیلی خوب است که آدم رو به قبله بخوابد.» «یک بار بابات روی پله‌های خانه‌ی قدیمی، آن خانه را تو ندیده بودی که، تو هم ندیده بودی حسن، یک اتاق بود که باز می‌شد به یک دهلیز کوچک، دهلیز می‌دانی به چی می‌گفتن؟ نخند، جواب منو بده؛ هه هه هه!» «قاسم! ادای افسون منو درمیاری؟ بلند می‌شم حساب تو می‌رسم ها!» «داشتم چی می‌گفتم؟» حسن می‌گوید: «از دهلیز می‌گفتی!» می‌خندد بعد. «آره افسون! روی پله‌هایی که از دهلیز می‌خورد به حیاط نشسته بود و تسبیح هم تو دستش بود.» دستش را روی شانه‌ی پدر می‌گذارد و می‌گوید: «آقا تسبیحت را بده!» پدر بی آن‌که پشت سرش را نگاه کند و قاسم را نگاه کند می‌گوید: «مگه نمی‌دونی من تابستان‌ها

تسبیح بر نمی دارم. وقتی هوا کمی خنک شد بر می دارم. وقتی که کت پوشیدم.» «دایمی رستم تو بده تسبیحتو!» «نمی خواد، هزار بار گفتمی، افسون هم شنیده، نه افسون؟» افسون می خندد فقط. چیزی نمی گوید. «این دفعه می خوام طور دیگه ای تعریف کنم، رنگ تسبیحت را عوض کنم، دختر بیچه هم شهین نیست این بار، رعناست!» از دایمی می پرسد: «تسبیحت چه رنگیه؟» دایمی جواب نمی دهد. دوباره می پرسد: «چه رنگی دوست داری؟» نازلی زود می گوید: «قرمز... قرمز... قاسم می گوید: «آره آره قرمز خوبه!... دایمی قرمز چه طوره؟ خوشت میاد؟» صدایی از دایمی بلند نمی شود. حسن یواش می گوید: «خوابید. افطار که می کند چند دقیقه ای چُرت می زند.» مادر می گوید: «فدات شم حسن، چادرم را روی آن درخت انداختم...» درختی را پشت سر داوود و حسن نشان می دهد و حسن هم بر می گردد نگاه می کند، «بردار بندهاز روش.» چادر روی درخت است؟ گفت همین درخت. نمی بینمش! نه نمی بینمش! حسن دستش را رو شانه ی داوود می گذارد که داوود کمی خم می شود این طرف، طرف قاسم و می گوید: «حسن یواش!» که می خندد حسن و بلند می شود و داوود هم می خندد. قاسم هم بلند می شود. حسن چادر را بر می دارد روی بابایش می اندازد و بعد با قاسم سمت پایین باغ می روند و در پشت درخت ها، در تاریکی گم می شوند. « بندش را ببند آنا!» پدر می گوید: «خودت نمی تونی بند کفشهاتو ببندی نازلی؟» «آخه آنا خوشگل می بندد!» زن دایمی سرش را روی سفره پایین برده که نمی توانم بینم رعنا چه گرهی به کفش نازلی می زند. نازلی هم بلند می شود و داد می زند: «دایمی قاسم! دایمی قاسم!» و می خواهد دنبال پسرها برود که رعنا یواش چیزی می گوید که از جواب نازلی فقط «نمیشه بابا» را می شنوم. ولی چند قدم که می رود، می ایستد، بر می گردد ما را نگاه می کند. همه می خندیم. یواش می خندیم. افسون شانه هایش تکان می خورد. حتی روی سفره خم می شود. مادر هم بی صدا می خندد. اگر نور خوب به صورتش می افتاد، احتمالاً قطره اشکی می دیدم که پای چشم هایش یا روی گونه اش برق می زد.

داوود بلند می‌شود، پیش نازلی می‌رود و چیزی در گوشش می‌گوید. نازلی عصبانی می‌شود مثل این‌که، برمی‌گردد که برود، دو قدمی که می‌رود، داوود صدایی از خود در می‌آورد که نازلی بلند جیغ می‌کشد، برمی‌گردد می‌دود و پیش رعنا می‌آید. همه بلند می‌خندند. مادر و دختر انگار تو بغل هم رفته‌اند. سرم را از پشت سر افسون به آن طرف می‌کشم و می‌بینم که نازلی و رعنا همو بغل کرده‌اند. «پس چی شد آن چایی؟» دایی نشسته. داوود نزدیکش می‌رود، چیزی در گوشش می‌گوید و می‌رود سمتی که قاسم و حسن رفتند. مادر یواش می‌گوید: «قربان این ماه رمضان بروم که اقلاً روزها این سیگار کوفتی را نمی‌کشید!» افسون رفته پشت سر مادر، کنار اجاق پیک‌نیکی چمباتمه زده و دارد استکان‌ها را که توی سینی چیده پر می‌کند. (یعنی آن‌جا کنار اجاق نشسته که چایی بریزد، و آلا من که نمی‌بینم چی کار دارد می‌کند.) دایی داد می‌زند: «افسون برای من کم‌رنگ بریز.» افسون حرفی نمی‌زند. احتمال دارد لبخند بزند یا تو دلش نق بزند! رعنا می‌گوید: «لازم نیست که همیشه بگی کم‌رنگ، کم‌رنگ، همه می‌دانند خب!» پدر می‌گوید: «نه، نمی‌دانند. مگر قاسم نمی‌دانست که من از این خرماها نمی‌خورم؟ می‌بینی! کار خوب را دایی‌ات می‌کند، نه افسون؟» افسون که دارد سینی چای را مقابل پدر می‌گیرد لبخندی می‌زند. پدر دو تا استکان برمی‌دارد و یکی‌اش را پیش مادر می‌گذارد. دایی می‌گوید: «قدیمی‌ها خوب هوای همو دارند!» پدر می‌گوید: «قدیمی پدر بزرگ مرحومت بود!» کسی نمی‌خندد. افسون سینی را پیش رعنا می‌گیرد. رعنا با دست به پشت سرش اشاره می‌کند و می‌گوید: «اول ببر برای بابات!» «نعنا! این حرفها چیه؟» افسون که بلا تکلیف مانده و نازلی هم «نعنا نعنا» می‌گوید و برمی‌گردد به دایی نگاه می‌کند و می‌خندد. افسون سینی را مقابل باباش می‌گیرد. نازلی می‌خندد و می‌گوید: «خودت هم که دو تا برداشتی!» «خیلی تشنه‌م نازلی!» رعنا اول یک استکان برمی‌دارد جلوی زن دایی می‌گذارد و بعدی را جلوی نازلی می‌گذارد. افسون برمی‌گردد کنار پیک‌نیکی چمباتمه می‌زند تا

دوباره استکان‌ها را پر کند. پدر می‌گوید: «افسون! مثل این‌که امسال اوضاع باغ خوبه. درخت‌ها خوب سیب دارند.» افسون به بالا سرش نگاه می‌کند و یواش می‌گوید: «آره خوبه!» پدر به زن‌دایی می‌گوید: «پس دو سه ماه دیگر برای حسن عروسی می‌گیرید؟» زن‌دایی می‌گوید: «نه، هنوز زوده، سی سالش بشود بعد!» می‌گویم: «ولی حسنی که من می‌شناسم نمی‌تونه تا سی سالگی صبر کنه!» افسون سینی چای را پیش من می‌آورد. مادر می‌خندد و می‌گوید: «به باباش رفته پس!» دایی می‌گوید: «توقع داشتی به کی برود پس، به همسایه‌ها؟» یکی از استکان‌ها پُر پُر شده، سرریز کرده و توی سینی هم ریخته. الآن که سرش را بالا برده بود تا بارِ درخت را ببیند، این طوری شده حتماً. خوب نیست آدم این‌قدر حرف‌شنو باشد! دایی بلند می‌شود و تو قرارگاه رستم راه می‌رود. خیلی کیف دارد که آدم این طوری بدون کفش روی چمن‌ها راه برود. (چمن هم نیست البته! یونجه است، علف است. هر علفی که تخم‌ش روی خاک افتاده باشد، باد و آب با خود آورده باشد.) نزدیک لامپ که می‌رود، نور چهره‌اش را روشن‌تر می‌کند. ریشش را سفیدتر می‌کند. ولی ریشش به این سفیدی نیست. یک روز از الیاس شنیدم که گفت «رستم ریش!» رفته بود اداره‌ی دایی، کارش گره خورده بود، راضی نبود و با کنایه می‌گفت: «رستم ریش!» خبر هم نداشت که من خواهرزاده‌اش هستم. من هم چیزی نگفتم. منتظر ماندم اگر فحش داد، من هم به او فحش بدهم و فرار کنم. باید هم فرار می‌کردم، درمی‌رفتم. چون الیاس با آن هیکل گنده‌اش اگر می‌خواست دایی را هم می‌زد، چه برسد به من. درست است که دایی هم بلندقد است و پشت پهنی دارد و به قول معروف چهارشانه است، (نمی‌دانم چرا به آدم‌هایی که پشت پهنی دارند می‌گویند چهارشانه!) ولی حسم می‌گفت که می‌زد! الیاس نمی‌دانست که من خواهرزاده‌ی رستم هستم؟ آن وقت‌ها هر صبح تو نانویی همدیگر را می‌دیدیم. صبح خیلی زود هم اگر می‌رفتم، می‌دیدمش، همیشه نفر اول بود. فقط یک بار نزدیک بود که از او جلو بزنیم. با داوود بودیم. تا او را

دیدیم، دویدیم. او هم دوید و زودتر از ما در نانوائی رسید. وقتی هم ما رسیدیم گفت «این‌ها را!» و خنده‌ی مسخره‌ای کرد و گفت «خروس مادران بمیرد!» داوود گفت «خروس مادر خودت بمیرد.» خندید. خیلی بلند خندید. بعد گفت «خروس مادر من خیلی وقت است که عمرش را داده به شما!» انگار گفت وقتی به سن شما بودم. وای لرزید... باز لرزید. وای وای... جیغ می‌زنند، داد می‌زنند، یا ابوالفضل می‌گویند، یا امام هشتم... تمام شد؟ تمام شد. آرام شد. هول کردم که از روی سنگ بلند شده‌ام، افتاده‌ام زمین! با این که بیشتر از سه چهار ثانیه نشد، ولی شدید بود مثل این‌که. قلبم چه تند می‌زند! زن‌دایی می‌آید از بازویم می‌گیرد، بلند می‌شوم می‌نشینم روی تخته‌سنگ. مادر آمده ایستاده وسط سفره! خم می‌شود تا بشقابی را که چپه کرده درست کند، می‌گوید: «من از این همه جا چرا آمدم وسط سفره آخه!» زن‌دایی می‌گوید: «واقعاً جای شکر دارد که بشقاب نشکسته، بریده‌هاش عین چاقو می‌شند، بدتر از چاقو!» افسون کجا رفت؟ «نازلی؟» دایی است که داد می‌زند، کفشش را پا می‌کند و سمت بالای باغ می‌رود که آن‌جا تقریباً چیزی نمی‌بینم. رگه‌ای از رنگ روشن مانتوی رعنا را دیدم الآن، یک کمی سرم را آن طرف‌تر می‌برم، لکه‌ی قرمزی می‌بینم که کلاه نازلی باید باشد. رویش را به آن طرف گرفته؟ یا تو بغل رعنا رفته و سرش را روی شانه‌ی مامانش گذاشته؟ دایی پیششان می‌رسد، روی سرشان خم می‌شود، شاید می‌خواهد نازلی را به آغوش بگیرد بلند کند. ممکن است کمرش درد بگیرد که سنگین است نازلی! پدر هم رفته ایستاده کمی دورتر از سفره، حرفی نمی‌زند، ترسیده؟ قاسم تند می‌آید و می‌گوید: «شدید بود! به نظر شما شدید نبود؟» می‌گوید که برود ببیند که تو شهر چه خبر است! داوود و حسن هم می‌آیند، ترسیده‌اند انگار. زن‌دایی نزدیک حسن می‌رود، بغلش می‌کند، می‌گرید. حسن هم گریه می‌کند. رنگ روی حسن زرد شده؟ یا نور لامپ باعث شده که من زرد ببینم؟ قاسم کنار درختی که چادر مادر روی شاخه‌اش بود می‌نشیند، تکیه می‌دهد و سیگاری

در می آورد. (چند بار گفته ام که لااقل فیلتر سفید بکش، ولی فیلتر قرمز می کشد.) دستش را از دور برای پدر بلند می کند و می گوید: «خیلی باید ببخشی منو!» روشن می کند. پدر حرفی نمی زند، می آید می نشیند جای قبلی اش. مادر دارد سمت رعنا و نازلی می رود. خوب نمی تواند راه برود، زانوهایش درد می کند انگار. «افسون؟ تو کجا بودی پس؟» با صدای زن دایی سرم را برمی گردانم به آن طرف. افسون از تاریکی پایین باغ می آید بالا، می آید طرف ما. نزدیک ما که می رسد، می ایستد، زیر درختی می ایستد و گریه می کند. (درخت آلوچه است؟) زن دایی بلند می شود سمت افسون می رود. داوود و حسن هم نزدیکش می روند. زن دایی بغلش می کند، افسون گریه سر می دهد و بلند می گوید: «اصلاً یادت رفته بود که به جز حسن بچه ای هم داری!» پدر پُنی می کند که من متوجه می شوم فقط. نه، قاسم هم متوجه خنده ی پدر شده که دارد نگاه می کند و یواشکی می خندد. زن دایی که دستش را پشت افسون گذاشته با هم می آیند. روسری افسون لیز خورده رو شانه اش افتاده، نسیمی می وزد و موهای افسون را که روی پیشانی اش ریخته بازی می دهد. می نشینند همین جا، روی چمن های قرارگاه رستم! افسون روسری اش را روی مویش می کشد. زن دایی نیم خیز می شود و چیزی را که زیرش مانده بود برمی دارد و پرت می کند دورتر. پس دایی خوب تمیز نکرده بوده! به قاسم نگاه می کنم که دود را از دماغش بیرون می دهد و با سرم به درخت آلوچه اشاره می کنم که قاسم سرش را تکان می دهد که؛ چی میگی؟ با دستم درختی را که افسون زیرش ایستاده بود نشان می دهم، چند متری اش است، می گویم: «دایی می گفت که غیر از سیب هر چه درخت بود درآوردم، پس این چیه؟» متوجه می شود، نگاه می کند و می گوید: «این آلوچه را به خاطر زن دایی و افسون نگه داشته حتماً، آخه زن ها ترش دوست دارند!» پدر می گوید: «افسون! شام را کی میدی بخوریم؟» افسون می خندد. زن دایی هم می خندد، و ما پسرها هم می خندیم. پدر می گوید: «قاسم! آن ها را صدا بزن بیایند این جا.» قاسم داد می زند: «نازلی! نازلی! و

سمت آن‌ها می‌رود. حسن می‌آید سر سفره چمباتمه می‌زند، نکه فطیری برمی‌دارد و به مربایی که از کاسه تو سفره ریخته می‌کشد و دهانش می‌گذارد. داوود می‌آید و چند بار دست‌هایش را به پشت حسن می‌زند و می‌گوید: «اگر این‌طوری بخوری تا سال دیگه صد و پنجاه، دویست کیلویی می‌شوی!» حسن می‌گوید که دستت را بردار داوود، رو تی شرت لک می‌اندازی! که داوود دستش را می‌کشد، حسن روی کون کنار سفره می‌افتد و زود دست‌هایش را می‌گذارد زمین که به پشت نیفتد. داوود که کمی عقب جهید، دوباره پشت حسن می‌آید، دو دستش را روی شانه‌های حسن می‌گذارد و می‌گوید: «آخه کی گفته بروی تی شرت سفید بخری؟» حسن به من نگاه می‌کند می‌خندد، پُف پُف می‌کند. من هم می‌خندم. داوود می‌گوید نکند کادو برایت دادند؟ حسن می‌خندد و داوود یواش به پس‌گردنش می‌زند و می‌گوید: «ای کلک!» می‌خندیم. داوود دستی به پشت حسن می‌زند و تو گوش حسن چیزی می‌گوید و حسن هم که چشمکی به من می‌زند تو گوش داوود پیچ پیچ می‌کند. حتماً تو گوش داوود پیچ پیچ می‌کند که کی برایم خرید. تو ماشین برام نشان داد و گفت: «آرزو برایم خریده!» وقتی که با ماشینش آمد دنبالم (البته با ماشین پدرش!)، آمد بالا، از دستم گرفت، کمکم کرد و از پله‌ها برد پایین، برد سووارم کرد رفتیم. رفتیم دو ساعتی دور زدیم. دور و اطراف پلکیدیم. آن‌جا به من گفت. گفت که دختری را دوست دارد و رفت تو کوچه‌ای که تا آن وقت ندیده بودم. آن طرف‌ها نرفته بودم و خانه‌ای را نشان داد، گفت این هم خانه‌شان است و از کوچه که بیرون آمد و رفت توی خیابان اکبرلو، دستش را برد، زیپ پشت صندلی‌ام را کشید و بسته‌ای درآورد نشان داد که همین تی شرت بود. گفت برای روز تولدم گرفته. گریه‌ی نازلی بلند می‌شود. حسن به آن‌جا نگاه می‌کند، من هم سرم را برمی‌گردانم. قاسم است که دارد طرف ما می‌آید؟ آره، قاسم است. مثل این که دارد شماره‌ای می‌گیرد. می‌آید نزدیک‌تر، داد می‌زنم می‌پرسم که نازلی چی میگه قاسم؟ چرا گریه می‌کنه؟ صدایم را نشنید. حسن داد می‌زند

می پرسد و قاسم جواب می دهد که میگه اگر خانه مان خراب شود چی؟ میگه من آتا را می خواهم! قاسم به طرف آن ها بر می گردد و بلند می گوید: «خطوط اشغاله، نمی شود جایی را گرفت.» و نزدیک آن ها می رود. داوود می گوید: «به خاطر همین چیزها من زن نمی گیرم!» می خندیم. زن دایی می گوید: «باد بگیر حسن! یاد بگیر!» شیهه ی قاسم تو باغ می پیچد و سمت ما می دود می آید و نزدیک ما که می رسد بر می گردد و خیلی بلند می گوید: «نازلی! الان می روم با خودم می آورم. اگر هم نیامد می بندمش به پشتم، تا این جا می تازم.» دستش را به کپلش می کوبد و پتکوپتکوپتکوکنان می دود می آید از کنار سفره که می گذرد با دستش شالایی به پشت حسن می زند، یکی به داوود می پراند و می دود می رود طرفی که ماشین ها را گذاشته اند. حسن هم بلند می شود به آن سمتی که نازلی و دیگران هستند نگاه می کند و بر می گردد این سمت می دود و دنبال قاسم می رود. پدر هندوانه را کشیده جلویش و دارد این طرف و آن طرفش می کند و هی تلنگر می زند. به من نگاه می کند، کله اش را بالا می اندازد و می گوید: «چشمم آب نمی خورد شیرین باشد!» «هووووه هووووه» نازلی است که باز از این صداها در می آورد. مثل این که سمت ما دارد می آید! از این جا که خوب نمی بینم. لامپ صد واتی که دیگر بیشتر از این روشن نمی کند. حسن گفت که یک کم مصرف بزرگ ببریم. گفتم اگر نظر مرا می خواهی صد واتی خوب است. هرچه کم نورتر بهتر! داوود هم بلند می شود به طرف نازلی خیز بر می دارد، کله اش را به سمتش خم می کند، شیهه ای می کشد، بر می گردد به طرفی که پسرها رفتند می دود که نازلی داد می زند: «یالا بدو حیوون!» و می خندد. داوود می ایستد به نازلی نگاه می کند، دوباره شیهه ای می کشد و به کپل کوبان دور می شود. می خندیم. نازلی می آید نزدیک ما. دست هایم را به طرفش باز می کنم، می گویم: «بیا» می آید. می بوسم. تو گوشش می گویم: «ولی دایی داوود بلد نیست خوب شیهه بکشد ها!» «آره، آره، اصلاً بلد نیست!» «بیچاره!» می خندد. وقتی هم که می خندد کله اش تکان می خورد و سرم را می عقب تر می گیرم

تا کله‌اش به پیشانی‌ام نخورد. اگر زلزله‌خانه‌ها را خراب کرده باشد چی؟ کیان تو خانه مانده؟ حتماً پشت کامپیوتر نشسته و احتمالاً دارد شعری را که چند وقت پیش سروده، به قول خودش، اتو می‌کند. ولی کاش خانه نمانده باشد. کاش رفته باشد جایی، کوهی، باغ دوستی. ولی ممکن است شور بگیرد، هی سیگار بکشد و شعری طولانی بگوید. آن وقت اگر خانه‌ها خراب شده باشد چی؟ و روی کیان آوار ریخته باشد؟ چه زود یتیم می‌شود بچه! اشکم را که کسی ندید؟ غلتید افتاد روی موهای نازلی. «کلاهد را چی کار کردی پس؟» «روسرم نیست؟» زود دستش را به سرش می‌کشد و بعد سریع دست‌هایم را می‌زند کنار، تند سمتی که با رعنا نشسته بود می‌رود، ولی چند قدم نرفته می‌ایستد و می‌گوید: «آنم که اونجا نیست!» و برمی‌گردد و به من نگاه می‌کند. به پدر نگاه می‌کند که دارد به قاچ هندوانه‌ای که دستش گرفته گاز می‌زند و نازلی می‌خندد و زن‌دایی که با افسون در قرارگاه رستمش به نماز ایستاده است، دستی به زانویش می‌زند «الله اکبر»ی می‌گوید و با دستش به آن سمتی که پدر نشسته اشاره می‌کند و به رکوع می‌رود. پس کجا رفته رعنا؟ داد می‌زند: «آنا! آنا!» و به پدر می‌گوید: «داری تنها می‌خوری؟» «خیلی شیرین نیست!» می‌خندم و صدای رعنا از این طرف، از سمتی که ماشین‌ها را نگه داشته بودند می‌آید: «چییه؟ بیا این‌جا.» «بیا این‌جا نازلی.» مادر هم نازلی را صدا می‌زند. «کلاهم کو آنا؟» نقطه‌ای روی روسری افسون می‌درخشد. رکوع می‌کند و نقطه‌ای که می‌درخشید خاموش می‌شود. چی روی روسری‌اش بود که بدرخشد؟ ظهری از این شدیدتر بود؟ ظهر که حتی یک آجر هم نیفتاد. از این شدیدتر بود؟ دایی با مادر دارند می‌آیند. نازلی هم از پشت پیدایش می‌شود که می‌دود و از آن‌ها جلو می‌زند و سمت ما می‌آید. داد می‌زنم «مواظب باش که نیفتی!» همچنان می‌دود و نزدیک ما می‌آید، به پدر که می‌رسد می‌ایستد، دست‌هایش را روی شانه‌ی پدر می‌گذارد و می‌پرسد: «چی گفتی دایی حافظ؟» «نازلی! حالا یواش با مشتت اونجا را بکوب!» دایی با مادر می‌آیند. دایی

می ایستد تا رعنا هم بهشان برسد. داد می‌زنم می‌پرسم: «ظهری شدید بود یا این؟» آن‌ها پیش ما می‌رسند. زن دایی که نماز را تمام کرده مثل این‌که، و دست‌هایش را برای دعا گشوده و روی زانوهایش گذاشته می‌گوید: «این، این شدید بود.» دایی می‌گوید: «ظهری!» بعد می‌گوید: «شاید هم این!» بعد از شانه‌های نازلی می‌گیرد، سرش را پایین می‌آورد و نزدیک گوش نازلی که دارد به شانه‌ی پدر مشت می‌کوبد، می‌پرسد: «نه نازلی؟ این شدید نبود؟» و نازلی می‌گوید: «دیگه بسته آقا!» و با دایی و مادر می‌روند جایی که زن دایی و افسون داشتند نماز می‌خواندند و رعنا آن‌جا می‌ماند و شانه‌های پدر را می‌گیرد می‌مالد که پدر می‌گوید: «به به، به به! خدا مردگانت را رحمت کند.» و رعنا می‌گوید: «خدا مردگان تو را هم رحمت کند.» و از من می‌پرسد: «چه طوری؟» من هم سرم را تکان تکان می‌دهم و می‌گویم که فعلاً حال پدر از همه‌ی آدم‌های دنیا بهتر است! که دایی هم آن طرف دراز می‌کشد و افسون با یک پا پشتش می‌رود و کمی که پا می‌زند، دایی می‌گوید: «با هر دو پا افسون!» که مادر داد می‌زند: «نه! با دو پا نرو، پشتش صدمه می‌بیند.» که دایی می‌گوید با هر دو پا برو افسون، که افسون روی پشتش می‌رود و اگر صورت دایی به این طرف بود می‌دیدم که چشمش را بسته و نفسش را که از دماغش بیرون می‌دهد ساقه‌های علف را می‌لرزاند. (با چشم‌های قوی و سالم هم نمی‌شود از این فاصله آن را دید!) رعنا دارد سفره را جمع می‌کند. پدر می‌گوید: «چرا جمع می‌کنی، شام که نخوردیم هنوز؟» «دوباره پهن می‌کنم. باز که می‌ماند، گرد و خاک، علف ملف توش جمع می‌شود.» بشقاب‌ها را روی هم چیده و برمی‌دارد می‌گذارد بیرون سفره، روی زیرانداز. استکان‌ها را برمی‌دارد توی سینی می‌چیند و می‌گذارد آن پشت، پشت سر پدر، احتمالاً کنار پیک‌نیکی و بعد توی زنبیل دنبال چیزی می‌گردد و آهسته آوازی هم می‌خواند. حالش خوش است! زلزله را فراموش کرده؟ اگر خانه‌ها را خراب کرده باشد چی؟ ولی این زلزله که جایی را خراب نمی‌کند. دستمالی را که از زنبیل پیدا کرد

می‌آورد و به سفره می‌کشد. شاید شیرین هم دارد سفره‌شان را جمع می‌کند! جایی رفته‌اند، یا همان‌جا تو کوچه‌اند؟ شاید با مامانش دم در نشسته‌اند. چادر گل‌داری هم انداخته روی سرش شاید، که بعضی وقت‌ها چادر سُر می‌خورد می‌افتد روی شانه‌اش و مویش، گردنش و گوش‌هایش دیده می‌شوند. آن لحظه کی از آن‌جا می‌گذرد؟ کدام خوش‌شانس؟ کاش حمزه از آن‌جا بگذرد! احتمالش زیاد است. نه این‌که از زلزله بترسد و از خانه دربرود. به حمزه نمی‌آید که از زلزله بترسد. از مردن بترسد. معمولاً این وقت شب از آن‌جا می‌گذرد که به خانه برود. سرش را بالا می‌آورد که به شیرین نگاه کند؟ کاش نگاهش کند و موها و گردن شیرین چشمش را بگیرد و اگر نزدیک به خانه‌ی ما، از کنار خانه‌ی آقای جهدی بگذرد، ممکن است چشم‌های شیرین را هم خوب ببیند. حتی اگر شیرین درست جلوی درشان باشد، می‌تواند در نور چراغ بالای درِ خانه‌شان شیطنت چشم‌هایش را هم ببیند. وقتی که می‌خندد شیطنت چشم‌های باریکش که انتهایشان خیم نرمی دارند بیشتر می‌شود. کاش شیرین تا حمزه را دید چادرش را نکشد روی سرش، موهایش را نپوشاند. کاش نگاهش کند و حتی لب‌خندی هم بزند. اگر شیرین نگاهش کند و لب‌خندی هم بزند ممکن است حمزه عاشقش بشود. به حمزه‌ی لاغر، به حمزه‌ی زردرو که تنها توی بیغوله‌مانندی که یک اتاق است فقط، اتاق خیلی کوچک، اتاق بی‌پنجره‌ی ته حیاط درندشتِ پر از آشغال حاج سید ناصرالدین زندگی می‌کند، می‌آید که عشق دختری مثل شیرین را در دلش نگه بدارد و ابراز نکند به کسی، که کسی را هم ندارد بیچاره! که وقتی مُرد مثل شهیدی بمیرد. من اگر عاشق شیرین هم بشوم، دیگر نمی‌توانم مثل آن روزهایی که عاشقِ باران شدم عاشق شوم، روزهایی که همه جا باران را کنار خودم می‌دیدم، وقتی که با اتوبوس از خیابو می‌رفتم تهران، وقتی که از گردنه‌ی حیران می‌گذشتیم می‌رفتیم پایین و من نور قرمزی را که معمولاً از چراغ سقف اتوبوس، روی گونه‌هایش و دماغش می‌ریخت می‌دیدم، نوری که سایه‌ی پلک‌هایش را درازتر از خود پلک‌ها پای چشم‌هایش

می انداخت و اگر کسی کنارم نبود زیر لب حرف می زدم باهاش، از بچه مان به او می گفتم که من دختر بچه دوست داشتم باشد با چشم های مشکی و او پسری با چشم های سبز، لبخند می زدم گاهی و همه ی راه دستش را توی دستم می گرفتم و وقتی که دور و بر هشتپیر اتوبوس برای شام نگه می داشت و من که اول می رفتم دستشویی و بیرون که می آمدم باران را می دیدم که بازوهایش را روی سینه اش گره کرده به هم و دارد می خندد. (تو خیالم هیچ وقت باران نمی رفت دستشویی!) و می رفتم داخل رستوران و شام می گرفتم و در گوشه ای میزی خالی گیر می آوردم و بعضی وقت ها دور و بر را می پایدیم و یواشکی قاشق چنگال اضافی برمی داشتم و می گذاشتم آن طرف دیس و غذای آشغال (واقعاً اغلب غذاهایی که توی آن رستوران ها خوردم بد بودند. آشغال بودند!) بین راهی را خیره به چشم های او مز مزه می کردم و بیرون که می آمدم سیگاری درمی آوردم روشن می کردم و او می گفت که نکش حافظ، گوش نمی دادم و می کشیدم. که یک بار وقتی گفت جان من نکش که نصفه انداختم دور! (الآن که فکرش را می کنم، با خودم می گویم که باید آن روزها پیش یک روان پزشک خوب می رفتم!) نه نه! دیگر نمی توانم این طوری عاشق بشوم. این طوری آلوده ی کسی شوم. بیمار شوم. ولی خیلی به حمزه می آید که این طوری عاشق شود. لاغر است. زرد است. ضعیف است. خون ندارد. جان سختی ندارد. به لاغرها می آید که سخت عاشق بشوند. زردند، زردتر بشوند. بیمار بشوند و بعد حتی از درد عشق بمیرند. خوب نیست آن ها به وصال برسند. با معشوق یکی شوند. اگر رسیدند شاید بخواهند که شب و روز با یار باشند و تحمل دوری و به قول شاعرهای قدیمی فراق و هجران او را نداشته باشند. می آید که حسود باشند. می آید که بددل و سیاه دل باشند. وصال به آن ها نمی آید. دلم نمی خواهد به معشوق برسند. دلم می خواهد که غمگین شوند، افسرده شوند و حتی خودشان را بکشند. یک بار با خودم می گفتم که چرا حمزه خودش را نمی کشد. مثلاً نمی رود خود را از روی بقعه شیخ حیدر پرت کند پایین!

(داخل بقعه راه‌پله‌ای هست که بشود تا بالایش رفت؟) بعد فکرش را که کردم، دیدم اصلاً مرگ قشنگی نیست که جسد کسی مثل حمزه آن طوری بیفتد پایین، بیفتد روی سنگ‌فرش و متلاشی شود. نمی‌توانم تصور کنم آن صورت لاغر کم‌مو و چشم‌های سیاه معصوم بچسبد به سنگ، بچسبد به سیمان! با خودم گفتم اگر زمان جنگ بود می‌توانست برود جبهه و مرگ شریف آن‌جا نصیبش شود. تیری به پیشانی‌اش بخورد و خون، خیلی نرم و آهسته از پیشانی‌اش بسرد بیاید پایین، بیاید روی چشم‌هایش، روی موهای زرد تُوکت صورتش. ولی بعد با خود فکر کردم که اگر گلوله به چشم‌هایش بخورد چی؟ یا به صورتش، دهانش یا دماغش؟ دیدم مرگ با تیر فقط وقتی خوشگل و به‌یادماندنی می‌شود که گلوله درست وسط پیشانی‌ات بخورد. البته هر تفنگی هم گلوله‌اش یک خال کوچک هندی قشنگ وسط پیشانی نمی‌اندازد که. بعضی تفنگ‌ها گلوله‌اش که بخورد وسط پیشانی، کله را می‌ترکاند، منفجر می‌کند. قشنگ‌ترین و رمانتیک‌ترین شهادت همین است که با عشقی پنهان در دلت بمیری. به حمزه هم نمی‌آید که تلاشی کند تا شماره‌ی شیرین را گیر بیاورد و زنگ بزند. به نظرم حمزه بعد از دیدن شیرین به خانه‌اش که رفت، لباسش را که درآورد و شامش را که خورد، (شام چه دارد حمزه؟ ممکن است تخم مرغ داشته باشد، یا نان و پنیر و پیاز یا شاید هم فقط نان خالی.) توی رختخوابش که رفت (رختخواب کثیفش شاید!) به شیرین فکر کند. ممکن است جلقی هم بزند؟ نه! نمی‌زند. دوست ندارم عشق قشنگش را با جلق آلوده کند. (عشق با جلق آلوده می‌شود؟) دلم نمی‌خواهد آن چشم‌های سیاه معصوم نیمه‌باز بماند، قلب «عزیزی» که توی آن تن لاغر است تند تند بتپد و مرد جوان بی‌آزار له‌له بزند و زیر لب شیرین شیرین کند! (می‌داند که اسمش شیرین است؟) چه بویی! کاش بعضی شب‌ها می‌آمدیم باغ، همین‌جا شام می‌خوردیم و همین‌جا می‌خوابیدیم. کاش بچه‌ها زود می‌آمدند. خبر می‌آوردند. بعید است جایی خراب شده باشد. زنگ بزمن از قاسم بپرسم. شاید دیگر خطوط اشغال نباشد. زنگ

نمی خورد. شبکه آزاد نیست. مثل قبل پیام می دهد. دایی پیشم می آید. گوشه اش را درمی آورد تا زنگ بزند. می گویم که شبکه اشغال است. می گوید به نظر تو چرا شبکه ای مخابرات اشغال است؟ مشکل چیه؟ شاید دکل ها افتاده اند، یا سیم ها قطع شده اند. یعنی جایی خراب شده؟ کاش بچه ها می آمدند، باخبر می شدیم که چی شده؟ چیزی به ذهنم نمی رسد که بگویم. الکی می گویم: «امکان ندارد جایی خراب شده باشد. از ظهري که شدیدتر نبود، ظهر مگر جایی خراب شد؟» دارد به پشت سر من نگاه می کند و می گوید: «عمو هانف دارد از خدا برای مردگانش بخشش می خواهد.» برمی گردم که ببینمش، کجاست؟ «هر شب دو رکعت برای پدرش، دو رکعت برای مادرش» یک چشمم را می بندم و خوب که تمرکز می کنم، می بینم «دو رکعت برای خانوم ننه اش» رفته کنار انباری «و تازه ممکن است برای حاجت های پنهانش هم نماز بخواند!» می خندم و به زنها نگاه می کنم. رعنا هم می خندد. زن دایی و افسون هم خنده ای روی لبشان می پرد. می پرسم: «حاجت های پنهانش چیه دایی؟ بگو؟» «آن ها دیگر پنهان است، هر کسی نمی داند.» و حواس مادر به کارش است که پاهایش را دراز کرده و طبق سفارش دکتر پنجه هایش را سفت کشیده نگه داشته که رعنا می پرسد: «تو چی؟ تو حاجت پنهان نداری؟» و دستش را رو بازوی زن دایی می گذارد و دایی می گوید: «مگر پدرت به کسی هم فرصت می دهد که حاجت پنهان داشته باشد. همه را خودش مصادره می کند!» نازلی که پیش ما می آید، می پرسد: «دایی مصادره یعنی چه؟» «تو به بچه بگو!» نازلی می پرد، مشتت به پشت دایی می زند و داد می کشد که هزار بار گفته ام، بچه خودتی! ماشینی بوق زنان می آید. نازلی می گوید: «عروسی! عروسی!» رعنا می گوید: «به احتمال زیاد بچه ها هستند.» صدای بوق نزدیک می شود. همه خوشحال می شویم. آن سمت روشن تر می شود. دایی به آن سمت می رود و زن ها هم بلند می شوند که بروند و زن دایی دست مادر را می گیرد و کمک می کند که بلند شود. صدای موسیقی بلندتر می شود. برمی گردم پدر

را بینم، می‌بینم که دست‌هایش را به دعا برده بالا، به سمت صدا نگاه می‌کند و اگر صورتش به طرف ما بود احتمالاً می‌دیدم که لبخندی هم می‌زند! من نمی‌بینم که آن‌جا چه خبر است و پسرها آن‌جا چه مسخره‌بازی در می‌آورند که این‌ها دست می‌زنند. حتماً دارند می‌رقصند. نازلی بلند هی هی می‌کند. این هم سوت بلبلی داوود. این خنده‌ی بلند هم مال دایی باید باشد؛ هه هه هه هه! حسن داد می‌زند: «حافظ!» دارد می‌رقصد و می‌آید این‌جا. همه دست می‌زنند. باز سوت بلبلی می‌زند داوود. از «خدا را شکر، خدا را شکر» گفتن پدر می‌فهمم که بلند شده و نزدیک‌تر آمده، . . . دارد به آن سمت می‌رود. نه ایستاد. چند قدمی که رفت ایستاد. نازلی می‌دود می‌آید پیش پدر، دستش را می‌گیرد و چیزهایی می‌گوید. پدر سرش را می‌اندازد بالا و با دستش به پشت نازلی می‌زند و می‌خندد انگار. آمدند رسیدند به جایی که پدر ایستاده. مادر در حالی که دست می‌زند سرش را سمت پدر می‌گیرد و چیزی می‌گوید و سرش را تکان تکان که می‌دهد، به نظر می‌رسد که می‌گوید دست بزن! پدر دستش را نزدیک صورت مادر می‌برد و بشکنی می‌زند. زن دایی، رعنا و افسون دست می‌زنند و می‌خندند. دایی خنده‌کنان تند از کنار پسرها می‌آید سمت زن‌ها، دست‌هایش را طوری مقابل رعنا و زن دایی و مادر می‌گیرد که یعنی دستشان را بدهید به من و برقصید. این‌ها دستشان را به دایی نمی‌دهند. دایی مادر را بغل کرده، هل می‌دهد به طرف پسرها. پسرها هم نزدیک‌تر می‌آیند، دست‌های رعنا و زن دایی و مادر را می‌گیرند و با ریتم موسیقی تکان می‌دهند، بالا می‌برند. نازلی هم دست افسون را می‌گیرد. افسون می‌خندد، دست‌هایش را از دست نازلی در می‌آورد و کمی عقب‌تر می‌آید. «افسون مواظب پیک‌نیکی باش!» صدایم را نشنید انگار. داد می‌زنم: «افسون... افسون!» برمی‌گردد، نگاهم می‌کند، که به پیک‌نیکی و قوری و استکان‌ها اشاره می‌کنم، مواظب باش می‌گویم که خم می‌شود پیک‌نیکی را برمی‌دارد و دنبال جایی می‌گردد که بگذارد. می‌گویم بیارش این‌جا و کنار تخته‌سنگی را نشان می‌دهم

که رویش نشستهم، می‌گذارد آن‌جا و استکان‌ها و قوری را هم می‌آورد. پسرها جلدی می‌رقصند. دایی مسخره‌بازی در می‌آورد. لب‌زن‌ها را می‌گیرد. داد می‌زند. ولی زن‌ها نمی‌رقصند. می‌خندند. دایی شانه‌های رعنا را می‌گیرد، هل می‌دهد و داد می‌زند که چرا نمی‌رقصی؟ من می‌دانم که رعنا چرا نمی‌رقصد. خودش تو آ‌ی‌سی‌یو گفت از خدا خواسته‌ام که تو را نجات دهد، عوضش من هم تا آخر عمر نرقصم! دایی سمت من می‌آید. نزدیک که می‌شود می‌رقصد. یعنی ادای رقصیدن در می‌آورد. دست‌انم را می‌گیرد. دستم را با آهنگ حرکت می‌دهد. پسرها هم می‌آیند پیش من، می‌رقصند. زن‌ها دست می‌زنند. دایی دست‌انم را می‌کشد، بلند می‌شوم. داوود سوت می‌زند. حسن بلند می‌هی‌هی می‌کند. نازلی هم می‌آید جلو، دست می‌زند و هی‌هی می‌کند. موسیقی قطع می‌شود. یک لحظه همه ساکت می‌شوند. بعد می‌خندیم و دست می‌زنیم. پدر می‌گوید: «حالا شام را بیاورید رعنا! رقصیدید افطاری هضم شد!» رعنا می‌خندد و می‌گوید: «آره آره من هم گرسنه‌ام شد. بخوریم بعد برویم خانه.» قاسم می‌گوید: «برویم خانه؟ شب را همین‌جا می‌خوابیم. شام را که خوردیم با حسن می‌رویم لحاف تشک می‌آوریم.» حسن که اسمش به گوشش می‌خورد، می‌گوید: «چی؟» قاسم در حالی که سفره را دوباره باز می‌کند، می‌گوید: «با هم می‌رویم لحاف تشک می‌آوریم.» بعد می‌نشیند. به حسن می‌گوید: «تو هم بیا زود بخور، برویم.» حسن می‌گوید: «آره آره» در حالی که کفشش را در می‌آورد به قاسم می‌گوید: «کفشت را چرا دریاوردی؟» «نازلی گفته درنیار که بوی پایت آدم را خفه می‌کند!» نازلی به قاسم نگاه می‌کند و قاسم لب‌هایش را جلو می‌آورد و سرش را تکان تکان می‌دهد که نازلی می‌خندد. باز هم ممکن است زمین بلرزد؟ این‌جا می‌خواهند بخوابند؟ قاسم گفته که چادر علم می‌کند. دو تا چادر آورده. شاید دیگر زمین نلرزد. ولی اگر بلرزد، سخت بلرزد چی؟ اگر برویم خانه، زیر آوار می‌مانیم. من تختم کنار دیوار است. تخت پدر مادر هم کنار دیوار است. آوار رو سر داوود هم می‌ریزد. آن

پایین قاسم هم می‌میرد. خیلی کیف می‌دهد که همه یک‌جا بمیریم. کسی زنده نمی‌ماند که غمگین شود. اگر زمین به بزرگی هشت ریشتر بلرزد و شب هم باشد و همه تو خانه‌ها خوابیده باشند، چه کیفی می‌دهد. همه با هم می‌میریم. و با کم‌ترین درد هم می‌میریم. آن وقت دیگر کسی غمگین نمی‌شود. کسی زنده نمی‌ماند که برای مرده‌ها گریه کند و از آن مهم‌تر مجلس ختم بگیرد. همیشه نگرانی‌ام این است که وقتی پدر بمیرد، مادر بمیرد چه جوری توی مسجد آن دو ساعت را سرپا خواهم ایستاد؟ (یک و نیم ساعت شده خوش‌بختانه و شنیده‌ام تو اردیبهشت یک ساعت است.) مردم فاتحه را که خواندند، بلند شدند که بروند، وقتی می‌رسند به من که حتماً کنار در ایستاده‌ام و می‌گویند خدا رحمت کند، خدا صبر بدهد، من باید چه بگویم؟ چه جوابی به آن‌ها بدهم؟ معمولاً می‌گویند خدا رفتگان شما را هم رحمت کند، خدا از بزرگی کمتان نکند. می‌توانم این‌ها را بگویم؟ می‌شود فقط بگویم ممنون، یا بگویم که خیلی لطف کردید، زحمت کشیدید؟ ابلقار از فتح الله تعریف می‌کرد که تو مجلس ترحیم پدرش، آدم‌ها که بلند می‌شدند و می‌آمدند طرف در و به او و برادرانش که تسلیت می‌گفتند، فتح الله جواب‌های متفاوتی می‌داد، مثلاً به یکی می‌گفت خدا پدر زحمت‌کشت را رحمت کند، به دیگری می‌گفت خدا برادر جوانت را بیامرزد، خدا روح شهیدتان را شاد کند، الهی نور بر قبر پدر بزرگ مهربانت ببارد، الهی داماد جوانت با علی اکبر و قاسم محشور شود! بعید است آدم‌هایی مثل فتح الله از مدت‌ها قبل به فکر مرگ پدرشان یا مادرشان باشند و غمگین شوند. (فتح الله را بعضی وقت‌ها می‌بینم و سلام علیک گرمی با هم داریم. اگر فرصت شد، می‌پرسم. ممکن است بخندد اول که خیلی بانمک می‌خندد و چیزهایی بگوید و بعد سفت از بازویم بچسبد که بیا برویم تو کبابی حسین آقا کباب مهمانت کنم! که نباید بروم. که اگر بروم دو سه روز بعد دنبالم می‌آید و با خنده‌ی معروفش می‌گوید که از فلان بانک وامی می‌خواستم و گفتم که برو یک نفر ضامن بیاور که من درجا به یاد تو افتادم و گفتم چه

کسی بهتر از تو! آدم می‌تواند در آن لحظه بگوید آقا فتح الله بگو چه قدر برای کباب پول دادی؟ پولش را بدهد، در را ببندد برگردد خانه! یادم باشد پول با خودم ببرم دم در! ضامن شدن از مرگ پدر سخت‌تر است. پدرت که بمیرد بعد از چند روز راحت می‌شوی، آزاد می‌شوی. ولی ضامن که شدی اضطراب‌ها شروع می‌شود. عذاب‌ها شروع می‌شود. کسی که می‌گوید ضامن من می‌شوی، به این می‌ماند که بگوید چند سال از عمرت را به من می‌دهی؟ من تصمیم گرفتم که ضامن هیچ کسی نشوم. هیچ کس! حتی شیرین؟ می‌ارزد به خاطر بازوهای سفید و گردن بلندش ضامنش شوم؟ گردنش هم خیلی بلند نیست البته! یا به خاطر ران‌هایش؟ یا نازی که تورا رفتش بود وقتی که سگش را بغل زد و رفت سمت خانه و یا به آن شیوه‌ای که قدم‌هایش را برمی‌داشت و بدنش را تاب می‌داد! اگر می‌توانستم عاشقش بشوم، ضامنش هم می‌شدم. باید طوری عاشق می‌شدم که اصلاً به این‌که پول را چه طوری برمی‌گرداند به بانک، فکر نمی‌کردم. فکر نمی‌کردم که اگر افساطش را نداد، هر ماه چه قدر از حقوقم کم می‌کنند. پدر دنیز که مرد، مجالس ترحیم که تمام شد، بعد از سه روز آمدیم و دنیز مغازه را باز کرد. رفتیم نشستیم روی صندلی‌های همیشگی که پدر دنیز هم همان‌جا می‌نشست. ساکت بودیم. دیدم یک قطره اشک از گونه‌ی دنیز دارد پایین می‌آید. (چون در دو طرف میز، روبه‌روی هم نشسته بودیم صورتش را می‌دیدم). بلند شدم و رفتم آن طرف مغازه و الکی کتاب‌ها را نگاه کردم. بعد از چند دقیقه آمدم و به دنیز گفتم مغازه را ببندیم برویم پارک جنگلی. توی پارک که داشتیم راه می‌رفتیم توی دلم گفتم خوش به حال دنیز که پدرش مرد و نگرانی‌اش تمام شد. بعد به این فکر کردم که شاید تنها حُسن آدم مرده این است که دیگر بیماری را علاج نمی‌گیرد. پیر نمی‌شود. نمی‌میرد. گفتم پدرش مرد، مجلس ختمش هم تمام شد و خیال دنیز تخت تخت شد. راحت شد. دیگر پدرش نیست که هی موهای سفید سرش و صورتش را ببیند و غمگین شود. ببیند که چین و چروک صورتش دارد زیاد می‌شود. دیگر نیست

که مریض شود و دنیز غمش را بخورد و ببردش دکتر و اگر نمونه‌برداری کردند که کشتش بدهند، تا جواب آزمایش را بگیرد غمگین شود. مضطرب شود، و شب که می‌رود خانه، شامش را که خورد (دنیز بیشتر وقت‌ها برنج می‌خورد. من هم برنج می‌خورم. ما هر دو عاشق برنجیم. غذاخوری خوشروز که می‌رویم، و زیاد هم می‌رویم، بیشتر به خاطر برنج خوبش می‌رویم.) زود برود بنشیند تو اتاقش و کز کند و نخندد. (دنیز البته بیشتر وقت‌ها می‌رود اتاقش و کز می‌کند پشت کامپیوترش یا روی تختش و خیلی هم اهل خندیدن نیست، که بیژن هم چند بار گفته این قدر کز نکن که ممکن است غوز دریاوری!) شاید ساسان به خاطر همین چیزها فردای روز مرگ پدرش با دوست‌هایش رفته بود کوه و با خود عرق هم برده بود. تو راه باخبر می‌شوند که گشت نیروی انتظامی جایی کمین کرده و دارد داخل ماشین‌ها و آدم‌هایش را بازرسی می‌کند. دوست‌هایش می‌گویند که عرق را بینداز بیرون که گیر می‌افتیم. ساسان می‌گوید مگر خُلم که عرق به این خوبی را بندازم برود؟ عرق را که از کمین نیروی انتظامی رد می‌کند می‌خندد. می‌گوید اگر گیر می‌افتادیم، آبرویم می‌رفت. می‌گفتند که خجالت نمی‌کشد مرتیکه. تن لَش (ساسان خیلی چاق است!) اقلأ صبر نکرد که کفن پدرش خشک شود. بعد که عرق را می‌خورده‌اند، این بار گریه می‌کرده و می‌گفته مرگ مادر چیزی نیست، مرگ پدر خیلی سخت است، خیلی طاقت‌فرساست. باور کنید که کمر آدم را می‌شکند. چند دقیقه بعد هم گفته بچه‌ها دیشب والبیال را دیدید؟ دیدید تیم ایران چه بر سر ایتالیا آورد؟ (باورکردنی نیست این ماجرای ساسان! منصور هم نگفته، از کس دیگری شنیده‌ام.) ساسان هیچ وقت نگران مرگ پدرش، مرگ مادرش نبوده؟ من که همیشه نگرانم و با خودم می‌گویم وقتی پدر بمیرد چه باید بکنم؟ مادر اگر مرد چه باید بکنم؟ اگر خانه باشم اول به کی زنگ بزنم؟ کدام لباس را بپوشم؟ کت را می‌شود با شلوار جین پوشید؟ اگر صبح باشد و موهای من چرب باشد چی؟ می‌شود حمام کنم؟ می‌شود حوله بپوشم بروم حمام؟

وقتی از حمام آمدم بیرون، آشناها و اقوام نمی‌گویند پدرش یا مادرش مرده، او هم رفته تا دوش بگیرد؟ اصلاح چی؟ وقتی دو روز تیغ به صورتم نزنم، صورتم زشت می‌شود. موهایم سیخ سیخ بلند می‌شود. حتی گاهی به پیراهن سیاهم فکر می‌کنم که خیلی وقت است به چشمم نخورده. حتماً مادر جایی گذاشته. اگر مادر بمیرد نمی‌توانم پیدایش کنم و شاید فرصت نباشد که در آن اوضاع آشفته، تو کم‌لباس‌ها دنبال پیراهن بگردم. اگر هم پیدایش کردم حتماً آن قدر چروک هست که باید اتویش کنم. تصورش خیلی مسخره است که مادرت بمیرد و تو پیراهنت را اتو کنی! وقتی هم که اتو می‌کشم به یاد مادر می‌افتم که همیشه لباس‌هایم را اتو می‌کرد و گریه‌ام می‌گیرد. ولی اگر آن هشت ریشتری سر برسد دیگر نیازی به این کارها نیست. کسی نمی‌دود دنبال نوحه‌خوان، دنبال آخوند. هم نوحه‌خوان می‌میرد، هم آخوند و هم کسی که باید می‌رفت دنبال این‌ها. هم من می‌میرم، هم پدر می‌میرد و هم مادر. زلزله که ما را بکشد، همه‌ی گناه‌هایمان پاک می‌شود و همگی می‌رویم بهشت. تصورش خیلی جالب است که اهالی خیابو همه بروند بهشت. ولی من دلم نمی‌خواهد در بهشت آشنایی بینم. غریبه‌ای بینم. پشت کامیونی نوشته بود که «بهشت نمی‌روم اگر مادرم آن‌جا نباشد!» اتفاقاً بهشت جایی است که مادر آن‌جا نباشد، پدر نباشد، قوم و خویشی و دوستی نباشد. دوستی پیشت نباشد، شیرینی نباشد، بارانی نباشد و تو شاد باشی. تو شاد باشی بدون آن‌که لازم باشد به بازوهای سفید شیرین فکر کنی، که به راه رفتن دختری فکر کنی که شلوارکش به ران‌هایش، به کونش چسبیده باشد. به حوری‌هایی که می‌گویند آن‌جا هست بی‌نیاز باشی. نیازی نباشد به ماساژ، به نان، به عسل، به محبت مادر، نه نگرانی‌اش که آن‌جا هم هی بگوید از آب کوثر زیاد نخور که دل‌پیچه می‌گیری یا دنبال آن حوری نرو که در همه‌ی بهشت بدنام است. نه بخوری، نه برینی، نه عرق کنی، نه با زیبارویی بخوابی، رها باشی از این‌ها، آزاد باشی از تن، از ماده. چون ویژگی سلول رشد و تکثیر است. تنفس و تغذیه است. ماده به آب کوثر، به

انار، به بوقلمون و به کون و پستان نیاز دارد. (وزنها هم به اندام مردانه!) به دینز این‌ها را نگفتم. نگفتم چگونه بهشتی می‌خواهم. گفتم اگر بگویم ممکن است این‌ها را نشانه‌ی ترس بدانند. نشانه‌ی ضعف بدانند. بگوید حالا که مریض شدی نگران هستی که چیزی جز ماده نباشد. که دلت جهانی فراتر از ماده می‌خواهد. پدر می‌گوید: «پس پیاز کو رعنا؟» رعنا می‌گوید: «یادمان رفت پیاز بیاوریم.» دایی که قورمه‌سبزی را روی برنجش می‌کشد می‌گوید: «این افطاری اصلاً به من نچسبید، افسون یادش رفته متکای خودم را بیاورد، این کوچک است!» همه می‌خندیم و دایی که روبه‌رویم نشسته چشمکی به من می‌زند. دایی مرا هم به زور سر سفره آورد. گفت خودت را لوس نکن بشین این‌جا! و متکایش را هم می‌خواست به من بدهد که نخواستم. البته خیلی هم اصرار نکرد! و آلا من هم دوست دارم سر سفره پهلویم را روی متکایی بخوابانم. تو خوابگاه هم سر سفره متکایی کنارم می‌گذاشتم و پهلویم را رو متکا می‌خواباندم. بچه‌ها آن اوایل می‌گفتند این دیگر چه جورشه؟ می‌گفتم به دایی‌ام رفته‌ام. حتی اردو هم که می‌رفتیم، من متکایی با خودم می‌بردم. آن هم نه متکایی که دانشگاه به ما می‌داد، متکایی می‌بردم که مادر مخصوص دانشگاه درست کرده بود. قاسم زود خورد، بلند شد. به حسن می‌گوید: «من رفتم، تو هم بیا از خانه‌تان لحاف تشک بیاور.» زن دایی می‌گوید: «نه، نه حسن، هوا گرمه، نه لحاف لازم است، نه تشک، فقط پتو بیاری کافی است.» قاسم می‌گوید: «آره خب! حالا کی می‌رود لحاف تشک بیاورد، منظور همان پتوست!» پدر می‌گوید: «نه! من روی پتو خوابم نمی‌برد، حتماً باید تشک خودم باشد.» حسن بلند می‌خندد. دایی هم می‌خندد. دستم را دراز می‌کنم، می‌گویم قاسم دست منم بگیر، من هم می‌آیم. مادر می‌گوید: «تو هم می‌روی؟» پدر که دهانش پره چیزی می‌گوید که متوجه نمی‌شوم. قاسم دستم را می‌گیرد. بلند می‌شوم. می‌رویم کنار ماشین‌ها. سوار می‌شویم. رعنا داد می‌زند: «قاسم... قاسم!» قاسم سرش را بیرون می‌برد: «چی؟ چی می‌خوای؟» «بستنی

بخرید بیاورید، با طعم شاه‌توت!» قاسم می‌گوید: «اگر یادم نرود حتماً می‌گیرم.» و حرکت می‌کند. از داخل باغ خیلی یواش می‌رود، به جاده که می‌رسد می‌پیچد بالا و روی آسفالت که می‌افتد، تند می‌کند. ولی نباید این قدر تند برود. به نظر از سرعت مجاز شب بیشتر می‌رود. بله، صد تا را پر کرده. حالا از زلزله جستیم، گیر ماشین قاسم افتادیم. می‌گوییم: «میشه کمی یواش‌تر بروی؟» یک آن نگاه می‌کند و می‌گوید: «می‌ترسی؟» می‌گوییم: «آره، معلومه که می‌ترسم. ترس نشانه‌ی عقله!» می‌خندد. قدری از سرعتش می‌گیرد. می‌گوید: «خوشم آمد که راستش را گفتی!» سیگاری در می‌آورد، می‌گوید: «سیگار بکشم که اذیت نمی‌شوی؟» «نه! راحت باش.» روشن می‌کند. «اگر گفتم این باغ کیه؟» سرعت را خیلی کم می‌کند. یک چشم را می‌بندم، خوب نگاه می‌کنم. می‌گوییم: «تو تاریکی که معلوم نیست.» می‌خندد. «چشم‌ت را که این جور می‌بندی به یاد مرحوم مختار می‌افتم.» می‌گوییم: «خب باغ کیه؟» «شکور» بعد می‌خندد. می‌گوییم: «خوب بلدی ها!» می‌گوید: «آره تعریفش را زیاد شنیدم!» می‌گوییم: «نکند آمدی؟ راستش را بگو، به پدر نمیگم!» به نظر می‌آید که داخل باغ چراغی روشن است. پس خانواده شکور هم آمده‌اند که تو باغ بخوابند. قاسم می‌خندد. قهقهه می‌زند. ماشین را نگاه می‌دارد «... هه هه...» «بزن کنار، درست وسط جاده است ها!» پیشانی‌اش را روی فرمان می‌گذارد و هم‌چنان می‌خندد. «به چی می‌خندی خب؟» راه می‌افتد. «قیافه‌ی شکور را که تصور می‌کنم...» «تصور کن شکور بترسد و دست‌پاچه از خانه بدود بیرون!» می‌گوید: «حتماً شنیده‌ای وقتی که با یاسر گرفته بودندنش به مامور چه گفته؟» «به نظرم شنیده‌ام، ولی دقیق یادم نیست.» باز هم کمی تند می‌کند، «خودش چند بار تو قهوه‌خانه‌ی عزیز عشقی این ماجرا را تعریف کرده.» «یواش‌تر برو خب!» می‌گوید چه قدر ترسویی تو و سرعت ماشین را می‌گیرد. می‌گوییم: «خب، داشتی می‌گفتی.» می‌پرسد: «یاسر را می‌شناسی؟» «آن وقت‌ها یاسر را همه‌ی خیابو می‌شناختند، وقتی

که هنوز معتاد نشده بود.» «آره بیچاره!» می‌گویم غم‌انگیزش نکن لطفاً، ادامه بده! «می‌گفت وقتی که ما را از کلاتری به دادگاه می‌بردند دست مرا بستند به دست یک دزد، از افسر پرسیده که جناب مرا با کی گرفتید؟ افسر یاسر را نشان می‌دهد و می‌گوید با ایشان، گفته پس چرا دست مرا به دست این بستید؟ باز کنید به دست یاسر جان ببندید. می‌گفت به دست یاسر بستند و من سرم را بالا گرفتم و با غرور تا دادگاه رفتم. بعد هی می‌گفت مگر پسری به خوشگلی یاسر تو جهان بود؟ نه نبود، و می‌خندید.» حالا یواش تر هم می‌راند. شاید سرعتش به سی کیلومتر هم نرسد. ته‌سیگارش را از پنجره می‌اندازد بیرون. چند بار گفته‌ام ته‌سیگار را که این‌طوری می‌اندازی، ممکن است جایی آتش بگیرد. حرفم را جدی نمی‌گیرد هیچ وقت. می‌گوید: «به نظر تو شکور هم از زلزله می‌ترسد؟ از زیر سقف درمی‌رود؟» «اتفاقاً آدم‌هایی مثل شکور بیشتر قدر زندگی را می‌دانند. به نظرم آن‌هایی که همیشه دنبال لذتند بد جوری از مرگ بترسند.» نگاهم می‌کند، پوزخندی می‌زند و می‌گوید: «باز که مثل همیشه فلسفی‌اش کردی!» به شهر می‌رسیم. «از داخل شهر برویم یا کمربندی؟» می‌گویم: «داخل شهر بهتر است.» به سمت فلکه‌ی اول می‌رود. از کمربندی می‌ترسم. تو کمربندی که می‌روند تند می‌رانند. دوست دارم از داخل شهر برویم. حتی دوست دارم ماشین زیاد باشد، ترافیک سنگین باشد. خیابان‌ها که پر ماشین باشد دیگر جا نیست که کسی تند برود. ادا دریاورد، تیک‌آف بکشد. چه قدر شلوغ شده این‌جا، مردم آمده‌اند نشسته‌اند وسط بلوار. هم تعداد ماشین زیاد است هم آدم پیاده. قاسم کند می‌رود. جا نیست که تند براند. از قاسم می‌پرسم که هیچ دیواری نریخته نه؟ «آره. شکر خدا حتی آجر پاره‌ای هم نیفتاده!» چه قدر شلوغ شده این‌جا؟ می‌گویم: «مثل این که هیچ کسی خانه نمانده.» «پس معلوم می‌شود که هم محله‌ای هامون عاقل‌ترند!» به من نگاه می‌کند و با شیطنت لبخند می‌زند. لبخند هم نمی‌شود گفت، این‌طوری که دهانش را مثل خطی کرده و آن قدر کش می‌دهد که

لپ‌هایش باد می‌کند و تا نزدیک چشم‌هایش بالا می‌آید، و دستش را می‌آورد و از لپم نیشگونی می‌گیرد که در همین حین کسی داد می‌زند: «قاسم! های قاسم!» به سمت صدا به پیاده‌روی آن طرفی نگاه می‌کند و دستش را بیرون برده، تکان می‌دهد و داد می‌زند: «شماها زنده‌اید؟» خانواده‌ی حاج ایمان باید باشند که جمع شده‌اند جلوی درشان. تاریک است و خوب نمی‌بینم که امید دستش را بلند می‌کند و چه خبر و چه طورید می‌گوید یا احسان؟ دنیز می‌گوید آن‌ها به عمد صدایشان را این‌طوری از حنجره درمی‌آورند. صدایشان را کلفت می‌کنند که بگویند ما آدم‌های قالتاقی هستیم. سوسول نیستیم. بچه خوشگل نیستیم. جلوتر می‌آییم. می‌پیچیم کوچه‌ی خودمان. (البته من هر وقت می‌گویم کوچه، مادر اعتراض می‌کند. می‌گوید کوچه نیست دیگر، حالا پهنش کردند، بزرگش کردند، خیابانش کردند!) قاسم بوق می‌زند. به کی بوق می‌زند؟ الآن دیدم، امین آفاست. چرا آمده نشسته این‌جا، تو این تاریکی، کنار درخت‌های آبالو؟ امین آفا دست بلند می‌کند و چیزی را که دارد می‌خورد، تعارف می‌کند. تعارفش را قاسم نمی‌شنود و کمی جلوتر رفته و پیش درِ خانه‌مان نگه می‌دارد. به نظرم تخمه می‌شکست امین آفا. هر وقت جایی بیکار می‌نشیند تخمه می‌شکند. در را باز می‌کنم. دستم را روی داشبورد می‌گذارم، می‌چرخم سمت در و هر دو پایم را زمین می‌گذارم. بلند می‌شوم. جای پاهایم را که سفت کردم، قدمی جلوتر می‌روم و در را می‌بندم. از صدایش احساس می‌کنم که خوب چفت نمی‌شود. سرم را برمی‌گردانم می‌بینم که چفت نشده. برمی‌گردم، قدمی سمت ماشین برمی‌دارم، دوباره از دستگیره می‌گیرم باز می‌کنم، کمی خودم را عقب می‌کشم و در را تا جایی که جا دارد باز می‌کنم، پاهایم را روی زمین سفت می‌کنم و با قدرت بیشتری می‌کوبم. بسته می‌شود. چفت می‌شود این دفعه. وای! شیرین با مامانش دم در نشسته‌اند. یک دستم را روی ماشین می‌گذارم و آن یکی دستم را برایشان بالا می‌برم. پریسا خانم بلند می‌شود. شیرین هم بلند می‌شود. به طرفشان می‌روم. آن‌ها هم به

طرفم می‌آیند. پریسا خانم می‌گوید: «سلام، خوبید؟» «سلام سلام شما چه‌طورید؟» به شیرین هم می‌گویم: «خوبی شیرین؟ ترسیدی که؟» پریسا خانم می‌خندد و می‌گوید: «شیرین ترسید، ولی من ترسیدم.» شیرین لبه‌های چادر سفید گلدارش را کمی دور می‌کند از هم. تاپ شلوارکش را می‌بینم، تاپ صورتی‌اش را. شیرین دید که دارم تنش را دید می‌زنم، دوباره چادر را به هم آورد و پوشاند. لبخندی هم زد وقتی دید من دارم دید می‌زنم. کمی شیطنت داشت لبخندش. از آن لبخندهایی نبود که می‌گویند معصومانه! پریساخانم می‌پرسد: «بقیه کجایند پس؟» «باغ دایی‌ام. ما هم آمدیم لحاف تشک ببریم.» «شب را آن‌جا می‌مانید؟» می‌گویم: «بله» لنگه‌ی باز در خورد به دیوار که این‌چنین صدا داد. به طرف در نگاه می‌کنم. قاسم رختخواب‌ها را بغل گرفته از در می‌آید بیرون. در حالی که ماشین را از پشت دور می‌زند تا از آن یکی در رختخواب‌ها را بگذارد تو، می‌گوید: «بیا در عقب را باز کن!» تا من یک قدم بردارم، پریسا خانم می‌دود سمت ماشین، در را باز می‌کند. قاسم سر تکان می‌دهد، لبخندی می‌زند، چیزی می‌گوید. قاسم بیشتر وقت‌ها یواش حرف می‌زند. می‌خواهد رختخواب‌ها را آن‌جا بگذارد، ولی پهنای رختخواب‌ها بیشتر از عرض در است. اریب می‌کند و به سختی تو می‌برد. در را یواش می‌بندد، بعد دوباره به خانه برمی‌گردد. پریسا خانم به سمتم می‌آید. می‌گویم: «دستت درد نکند.» «خواهش می‌کنم.» جلوی ماشین می‌ایستیم. شیرین هم پیش ما می‌آید. می‌پرسم: «پس آقای جهدی کجا هستند؟» «رفت پیش مادرش.» می‌گویم: «فکر می‌کنم پیرزن تنهاست، نه؟» «آره. برای همین علی هر روز به او سر می‌زند و بیشتر وقت‌ها شام را هم پیش او می‌رود. بعضی وقت‌ها ما هم می‌رویم. من و شیرین.» می‌گویم: «چه کار خوبی، چه آدم جالبی به علی آقا!» سرم را می‌گردانم به شیرین نگاه می‌کنم. پیش پریسا خانم نمی‌توانم هی نگاه کنم. الآن وقتش بود که نگاه کنم. کاش دوباره لبه‌های چادرش را ببرد کنار، گردن و بازوها و پاهایش را ببینم. اگر این کار را بکند، دیگر زلزله

نمی‌شود. یک بار دیگر شیرین، به خاطر خودت، پریساخانم، پدرت، اگر زمین بلرزد، اگر شدید بلرزد، خانه‌ها خراب می‌شود، آن وقت ممکن است علی آقا بمیرد، یا پریسا خانم بماند زیر آوار و بمیرد. تو تنها می‌مانی. ولی چه خوب می‌شود که تنها بمانی! من هر شب پشت می‌آیم، در آغوش می‌گیرم. نمی‌گذارم که به مرده‌ها فکر کنی. دل‌داری‌ات می‌دهم. کاری هم باهات نمی‌کنم. فقط شاید بوسیدمت. فقط می‌بوسمت. حتی طولانی نمی‌بوسمت. لب‌ت را نمی‌بوسم. یعنی می‌بوسم ولی طولانی نمی‌بوسم. دستم را به موهایت می‌کشم. صورتم را به صورتت می‌چسبانم. قاسم دوباره از در بیرون می‌آید. پریسا خانم باز می‌دود و در را باز می‌کند. قاسم رختخواب‌ها را می‌گذارد. در را می‌بندد. پیش ما می‌آید. از پریسا خانم تشکر می‌کند، حال شیرین را هم می‌پرسد: «شما چه طورید؟» بعد به من می‌گوید: «سوار شو برویم.» «نمی‌آیم. شب این‌جا می‌خوابم.» «آخه مادر نگران می‌شود!» «تو برو، نگران من نشو. اتفاقی نمی‌افتد. خانه هم که ضد زلزله است!» شیرین می‌خندد. قاسم می‌گوید: «هرجور که صلاح است!» سوار می‌شود. چراغ را روشن می‌کند. ما از جلوی ماشین می‌رویم طرف دیوار. یک آن صورت شیرین را می‌بینم که نور چراغ صورتش را روشن می‌کند، مهتابی می‌کند و چشم‌هایش باز برق می‌زند. دور می‌زند قاسم. می‌رود. رفتنی بوقی هم می‌زند. دلم می‌خواهد که همین‌جا بمانم. با پریسا خانم و شیرین حرف بزنم. شاید شیرین دوباره با چادرش بازی کند و بینمش. ولی خوب است که خانه بروم. الآن علی آقا می‌آید. شاید خوشش نیاید که مرا این‌جا ببیند. اهالی محل هم ممکن است فکر بد بکنند. عقیل سلام داد گذشت. ولی می‌دانم که می‌رود قهوه‌خانه، می‌گوید که داشت مخ پریسا را می‌زدا! وقتی عقیل می‌گذشت شیرین خندید. ممکن است رفته باشد قهوه‌خانه‌ی ایبیلی و آن‌جا نشسته باشد به قلیان کشیدن و به حاج عزیز بگوید. بگوید که آقا آناناس‌هایی را که من بردم خورد، نمرد، جان گرفت که برود زن علی آقا را از راه به در کند! بعد یواش تو گوش

حاج عزیز پچ‌پچ کند که چی کار کند خب، حق دارد، انصافاً از کون زن علی آقا نمی‌شود به راحتی گذشت. بروم خانه، لباس‌هایم را در بیاورم، چراغ را خاموش کنم و زود تو خیال شیرین بپریم. همین چادر سفید گلدارش را به یاد بیاورم که یک بار از روی گردنش، سینه‌اش کشید کنار. فقط یک بار! حالا مادر زنگ می‌زند. قاسم که برسد آن‌جا، ببیند که من با قاسم برنگشتم، زنگ می‌زند. برنمی‌گردم. هر چه قدر بگوید، حتی التماس هم بکند برنمی‌گردم باغ. حتی امشب زود می‌خوابم. مسواک هم نمی‌زنم. مادر هم نیست که بگوید مسواکت را حتماً بزن. هندوانه‌ای تو یخچال هست، بردارم بخورم، دستشویی بروم، بعد بپریم تو رختخواب. هندوانه‌ی ظهری شیرین بود. پدر خوب بلد است هندوانه‌ی شیرین و قرمز را سوا کند. ولی الآن که به نازلی گفت شیرین نیست! شاید هم الکی می‌گفت. می‌دانم که پدر شیرین‌شناس است. به من هم چند بار گفته. یادم داده. وقتی که شب‌ها مغازه را می‌بستیم، با قاسم و داوود و پدر، چهارتایی می‌آمدیم خانه، پدر بین راه هندوانه می‌خرید. خودش تو بغلش می‌گرفت و می‌آورد. قاسم هم می‌گرفت بعضی وقت‌ها. ولی ما نباید دست می‌زدیم، باید نه من برمی‌داشتم و نه داوود. چون ممکن بود می‌انداختیم می‌شکستیم. اگر هندوانه را می‌شکستیم، پدر به من سیلی می‌زد، گوش داوود را هم می‌کشید. پدر بعضی وقت‌ها ما را می‌زد. اگر هندوانه می‌شکستیم، اگر به مادر فحش می‌دادیم و یا اگر کسی را تو کوچه انگشت می‌کردیم، و اگر بدانند که من پرده‌ها را زود کشیدم (پرده‌ی این طرفی، این که نزدیک کتابخانه است، یکی از گیره‌هایش هم یک گیری دارد که سخت کشیده می‌شود.)، چراغ را خاموش کردم، گوشی‌ام را رو سایلنت گذاشتم و همین که رفتم روی تخت خواب و ملافه را که تا سینه‌ام کشیدم بالا، بازوها، پاها و کون شیرین را به یاد آوردم و در خیالم تن قشنگش را بغل کردم و صورتم را به پوست سفید سفیدش چسباندم، شاید عصبانی شود؛ و اگر ماشین راندن بلد بود، یکی از ماشین‌ها را سوار می‌شد، می‌آمد. می‌آمد خانه. می‌آمد اتاقم. چراغ را روشن

می‌کرد. ملافه را می‌کشید کنار. از پایم می‌گرفت و می‌انداخت پایین و مشت محکمی به کله‌ام می‌کوفت. ولی اگر پدر ماشین را دم در نگه می‌داشت و پیاده می‌شد، پریسا خانم را که می‌دید، ذوق‌زده می‌شد و با او گرم می‌گرفت و اصلاً یادش می‌رفت که بیاید بالا و مشتی به کله‌ام بزند تا یادِ تاپِ قرمزِ شیرین را، شلوارکش را و پاهای سفیدش را از سرم بیندازد. ولی امشب تاپِ شیرین قرمز نبود. صورتی بود. خوب نبود خیلی، و فقط هم یک بار لبه‌های چادرش را باز کرد و دوباره روی هم آورد. فقط یک بار دیدمش. فقط یک بار. چه بازوهای سفیدی داشت، سفیدی داشت، سفید سفید. وای، وای، دارد می‌لرزد، می‌لرزد. شدید هم هست. الآن می‌ریزد، خراب می‌شود. بپر بروم کوچه، بروم پایین، زمین می‌خورم چرا؟ بلند شو، بلند شو. سقف الآن خراب می‌شود، می‌میرم. می‌میرم. تمام شد؟ خراب نشد جایی؟ زنده‌ام؟ کاش می‌ماندم باغ. می‌خواهیدم آن‌جا. کاش شیرین را نمی‌دیدم. چرا با آن لباس نشسته بود آن‌جا؟ چرا چادرش را آن طوری کرد؟ کاش قاسم بیاید دنبالم. مادر قاسم را بفرستد که مرا با خود ببرد. باید زود بلند شوم لباس بپوشم. ممکن است باز بلرزد. شدیدتر بلرزد. اگر این جوری، با این وضع جسمم را از زیر آوار بیرون بکشند، آبرویم می‌رود. با این شورت، آن هم این طوری، که کشیده‌ام کمی پایین. زنگ بزنم به قاسم. گوشی را هم سایلنت کردم من احمق. حتماً خیلی زنگ زده‌اند. آره خیلی، یازده بار زنگ زده‌اند. مادر، قاسم و یک بار هم رعنا زده. حالا قاسم را بگیرم. جواب می‌دهد، عصبانی داد می‌زند: «چرا جواب نمی‌دادی؟ خانه‌ای؟ مشکلی که پیش نیامده؟ همه چیز سرجایش است؟» می‌گوید که الآن حرکت می‌کند می‌آید. این کیه زنگ می‌زند؟ کی؟ دنیز است. جواب می‌دهم. می‌پرسد کجایی؟ نبود امروز؟ می‌گوید می‌آیی برویم باغ یلقار؟ برویم آن‌جا بخوابیم؟ می‌گوید که اتابک یک مهمان هم دارد. بالابان می‌زند. شاید اسمش را شنیده باشی، یوسف مجیدی شنیده‌ای؟ می‌گویم: «آره آره. شنیده‌ام. لباس بپوشم بیایم.» می‌گوید: «تو خانه خوابیده بودی؟ خطرناک است

بابا، زود بیا، تو میدان منتظرم. می‌ایستم کنار دکه.» تکیه می‌دهم به دیوار، شلوارم را می‌پوشم. فقط تی شرت تنم کنم سردم که نمی‌شود؟ کاپشن هم بردارم؟ کیه که کاپشن را با خود بکشد؟ کاپشن را تنم ببیند می‌خندند. اول از همه هم شیرین می‌بیند. الآن شیرین با پریسا خانم نشسته آن‌جا. پدرش هم حتماً تا حالا آمده. کاش می‌گفتم که با ما بیایند باغ. باغ ایلقار نه، باغ دایی. باغ ایلقار ببرم اتابک دست و پایش را گم می‌کند. شیرین را ببیند، پریسا خانم را ببیند، دستپاچه دست می‌برد به تار. کمی می‌زند. خوب تار می‌زند. بعد دایره می‌زند کمی. می‌زند و می‌خواند. تصنیف می‌خواند. شاید با خودش بگوید که زن‌ها تصنیف دوست دارند، آن هم چنین زن‌هایی. بعد هم ممکن است برقصد. اگر ببیند که علی آقا عبوس نیست، دست می‌زند و می‌خندد، ممکن است از دست شیرین بگیرد بکشد وسط که با هم برقصند. به نظرم شیرین هم رقص بلد باشد. بلد هم نباشد، دستش را که تکان دهد، موسیقی سبکی هم نواخته شود و عرق کشمش‌ی یا توتی هم که باشد تا کمی جان‌ها را داغ کند، باغ را روی سرشان می‌گذارند بچه‌ها. تو آن شلوغی اتابک به شیرین شماره می‌دهد. اگر مست باشد و شیرین هم برقصد شماره‌اش را می‌دهد و می‌گوید شما استعداد خیلی خوبی دارید که رقصه بشوید. رقصه هم نمی‌گوید. احتیاط می‌کند. می‌گوید که رقص را عالی یاد بگیرید. ممکن است برود داخل انباری و کنتور را دست‌کاری کند تا فیوز بپرد و همه‌جا تاریک شود. بعد بدود بیاید شیرین را پیدا کند و ببوسد. اتابک می‌تواند تو تاریکی طوری از آن دو پله‌ی انباری بیاید پایین و سریع خودش را از آن‌جا تا کنار میز برساند و شیرین را بغل کند و از لیش ببوسد که هیچ کس، حتی دنیز که ادعا می‌کند خیلی تیز است بو نبرد اصلاً. عرق توت جهان را اگر خورده باشد، که حتماً با خودش می‌آورد، حتی پریسا خانم را هم می‌بوسد این اتابکی که من می‌شناسم. قاسم زنگ می‌زند. حواسم نبود که زنگ بزنم بگویم من با دنیز، باغ ایلقار می‌روم. بگویم که با تو نمی‌آیم عصبانی می‌شود. می‌گویم: «با دنیز باغ ایلقار می‌روم.» «به تخم، هر غلطی

که می‌خوای بکنی بکن. فقط به مامان جونت بگو که این قدر ما را علاف تو نکند. هم تو را گاییدم، هم دنیز را و هم ایلقار را!» قطع می‌کند. چه صدایی! تیک‌آف کشید باز. صد بار گفته‌ام که ادا بازی را کنار بگذارد. تیک‌آف نکشد. تند نزود. دلش به حال مادر بسوزد. اگر بلایی سرش بیاید، زبانم لال اگر بمیرد، مادر نمی‌میرد، نابود می‌شود. بستنی چی؟ گرفته؟ زنگ بزمن بیرسم. «قاسم بستنی گرفتی؟» داد می‌زند: «نمی‌گیرم!» قطع می‌کند. عصبانی است. خیلی عصبانی شده. آن روز هم که مادر گفت پایت را بشور برو مسجد، داد زد. عصبانی داد زد. می‌گفتند چند وقت پیش هم تو قبرستان عصبانی شده، بیل را برداشته، خواسته گوری که می‌خواستند مرده را تویش بگذارند پر کند. بیل را از دستش گرفته‌اند. حاج شیخ رسول عصبانیش کرده بوده. گفته بوده تو که نماز جماعت نمی‌آیی، مرده می‌شوری؟ اگر نماز جماعت نیایی مرده شستنت هیچ ثوابی ندارد. مثل این که فحش داده بود به شیخ رسول. شیخ رسول هم فردا آمده بوده مغازه، به پدر گفته بوده که قاسم بهش فحش داد. داد زده بوده، خیلی بلند داد زده بوده و فحش داده بوده. عصبانی که می‌شود همیشه داد می‌زند. با چه شدتی هم درها را می‌کوبد وقتی عصبانی می‌رود. شیرین هم حتماً دید که چه طوری ادا درآورد، با چه خشمی رفت. حتماً حدس زد که چون من نرفتم سگ شد. شیرین با اداهای قاسم حتماً آشناست. داد و فریادش را زیاد شنیده. الآن مرا ببیند خیلی دلش می‌خواهد که بداند قاسم چرا این‌طوری کرد. اگر همین‌جا نشسته باشند. بله نشسته‌اند. جایی نرفته‌اند. با پریسا خانم دوتایی نشسته‌اند. سلام می‌دهم. نزدیکشان نمی‌روم. باید زود بروم برسیم کنار دکه. دنیز آن‌جا منتظرم است. حتماً شیرین از پشت راه رفتنم را نگاه می‌کند. پریسا خانم شاید بگوید که طفلی! دلش برایم بسوزد. اگر خواستگاری اش کنم می‌آید زنم می‌شود؟ نمی‌گوید که می‌لنگم؟ کمی می‌لنگم فقط. شیرین که نمی‌گوید چون می‌لنگی زنت نمی‌شوم. بهانه‌ای می‌آورد. پریسا خانم زرنگ است، خوب می‌تواند بهانه بترشد. آسان‌ترین بهانه می‌تواند درس خواندن

شیرین باشد. درست است که لیسانشش را تمام کرده. ولی می‌گوید که فعلاً قصد دارد فوق لیسانس بخواند. ولی بهانه‌ای لازم نیست. می‌تواند خیلی راحت بگوید که زنت نمی‌شوم، چون می‌لنگی! من ناراحت نمی‌شوم. قبل از آن که بلنگم، وقتی که سالم بودم، دلم برای آن‌هایی که می‌لنگیدند، کور بودند، پا نداشتند یا دست نداشتند، می‌سوخت. ولی الآن دیگر ناراحت نمی‌شوم. می‌دانم که عادت می‌کنند. خودم از این شکلی راه رفتنم اصلاً ناراحت نیستم. حتی بعضی جاها خودم را لوس می‌کنم و حتی لنگ‌تر نشان می‌دهم. وقتی می‌روم نان بگیرم، البته بعضی وقت‌ها من می‌گیرم، بیشتر پدر می‌گیرد یا داوود، داخل نانواپی که می‌خواهم بشوم، از آن پله‌ای که پای در نانواپی امین آقا هست به سختی بالا می‌روم. از در هم می‌گیرم. امین آقا تا مرا می‌بیند، می‌گوید نیا بالا، می‌آورم خدمتت. هرچه قدر آدم هم تو نوبت باشند، نان مرا می‌دهد. من حتی پول اضافی هم بهش نمی‌دهم. آن شب هم که پلیس ماشینش را نگه داشت و مرا صدا کرد و گفت بیا این‌جا ببینم، بازوی دنیز را که گرفته بودم، ول کردم و طوری رفتم پیششان و طوری خودم را به علیلی زدم که گفتند معذرت می‌خواهیم. فکر کرده بودند که مست گرفته‌اند! فقط وقت خواستگاری باید درست راه بروم. آن‌جا تمارض جواب نمی‌دهد. دلشان به حال آدم می‌سوزد، ولی زنت نمی‌شوند. زنت نمی‌شوند که به کنار، حتی نمی‌آیند که ببوسی! سئودا اس‌ام‌اس داد که سه روز روزه گرفتم که نمیری! حالا اگر بگویم که بگذار ببوسمت، می‌گوید نه. اگر خوشگل باشد، احتمالاً بگوید نه. اگر زشت باشد چی؟ زشت هم نه، معمولی! یعنی مثل افسانه باشد یا ژیل. اگر مثل افسانه باشد نمی‌بوسمش. ولی مثل ژیل اگر باشد می‌بوسم. شاید نتوانم طولانی ببوسمش، وقتی هم که می‌بوسم قربان صدقه‌اش بروم. ولی چند ثانیه‌ای می‌بوسم. ولی خوشگل نیست که اس‌ام‌اس داده، نذر کرده، روزه گرفته. اگر خوشگل بود که روزه نمی‌گرفت. خوشگل‌ها روزه نمی‌گیرند؟ ولی مگر پریسا خانم روزه نمی‌گیرد؟ چند بار که وقت سحر خواب مانده بودند ما بیدارشان کردیم که سحری بخورند.

وقتی می‌بینیم که چراغشان روشن نیست، که خواب مانده‌اند، پدر چند بار داد می‌زند. علی آقا علی آقا می‌گوید. پدر می‌داند که علی آقا روزه نمی‌گیرد. همه‌ی محل می‌دانند که علی آقا کمونیست است. برای همین هم اخراجش کرده بودند. معلم بوده علی آقا. داور خیلی ازش تعریف می‌کند. می‌گوید که همه‌ی بچه‌ها دوستش داشتند. بعضی وقت‌ها داور زنگ می‌زند و می‌گوید اگر دوست داری بیایم دنبالت برویم کمی بگردیم. همیشه هم از مقابل خانه که راه می‌افتیم، می‌رود جلوی قنادی جابر نگه می‌دارد، می‌رود پایین، با چه زحمتی هم می‌رود، با دو عصا زیر بغلش و شیرینی و بستنی می‌گیرد می‌آورد. جلوی مغازه هم نمی‌تواند نگه‌دارد، چون آن سمت خیابان پارک کردن قدغن است، روبه‌رو نگه می‌دارد. یک بار از در خانه که آمد بیرون، علی آقا که آن‌جاها بود، تا مرا دید، زود آمد از دستم گرفت و برد سمت ماشین داور که سواری کند. داور که او را دید، خیلی با احترام حرف زد و معذرت خواست که نمی‌تواند پیاده شود. علی آقا گفت خدا شفایت بدهد مهندس! بعد که راه افتادیم به داور گفتم آقای جهدی کمونیست خداپرسته! داور خندید. گفت چی می‌توانست بگوید که هم از من دلجویی کند و هم خدا نداشته باشد؟ (داور همچنین چیزی گفت!) و بعد از روزهای اوایل انقلاب خاطره‌ای تعریف کرد، از زمانی که دانش‌آموزش بوده. روزهایی که روستایی‌ها به شهر حمله کرده بودند و با فلاخن به طرف شهری‌ها سنگ می‌انداختند و این‌ها هم که تو میدان اصلی شهر سنگ گرفته بودند، به طرف آن‌ها سنگ پرت می‌کردند. می‌گفت از صبح توی میدان سنگ گرفته بودیم و نزدیکی‌های ظهر بود که آقای جهدی آمد. آمد با ما خوش و بش کرد و بعد از کنار ما گذشت راه افتاد به طرف روستایی‌ها. داور می‌گفت صحنه خیلی عجیبی بود؛ دست‌هایش را به پشتش داده بود و خیلی یواش طول خیابان را قدم می‌زد. می‌گفت دیگر آن روز کسی سنگی نینداخت. هم تو گروه روستایی‌ها دانش‌آموز داشت و هم تو گروه ما که بیشترمان دانش‌آموز بودیم. دنیاز کنار دکه ایستاده، سیگارش هم دستش

است. مرا که می‌بیند، نزدیکم می‌آید، دست می‌دهد و می‌گوید: «چه قدر دیر کردی؟» می‌گویم شب بود، برای همین از ایرضالو نیامدم، از خیابان آمدم. «مگر تو ایرضالو چراغ نیست؟» نمی‌دانم. زنگ می‌زند. «اتابک! ما کنار دکه‌ی مشکبار هستیم.» به من می‌گوید: «الآن می‌آیند.» «پس یک ربعی این‌جا هستیم، حداقل یک ربع.» دنیز می‌گوید: «پس برویم تا دکه‌ی نادر خوشبخت، سیگار بگیرم.» می‌رویم. دستم را می‌برم که از بازویش بگیرم، بازویش را کنار می‌کشد. «خودت که می‌توانی راه بروی!» فیضی را می‌بینیم. دنیز می‌گوید: «سلام رئیس!» فیضی می‌گوید: «رئیس یک کاری با تو داشتیم.» می‌ایستیم. فیضی از جیب کتش تکه کاغذی در می‌آورد و می‌گوید: «از حضرت عباس خواسته‌ام که کون پسرم را بگایند!» می‌خنلیم. دنیز کاغذ را از دستش می‌گیرد به من نشان می‌دهد. تاریک است چیزی نمی‌بینم. کمی می‌روم پایین‌تر، آن‌جا پُرنورتر است و بهتر دیده می‌شود. فیضی هم با ما پایین‌تر آمده. می‌پرسم: «این چیه رئیس؟» می‌گوید: «قرآن است رئیس!». دنیز می‌گوید: «قرآن نیست فیضی، صفحه‌ای از یک کتاب عربی است.» به دنیز می‌گوید: «رئیس اجازه می‌دهی شب تو مغازه‌ات بخوابم؟ پسرم از خانه بیرونم کرده، گفته دیگر تو خانه راهت نمی‌دهم.» «رئیس! تو مغازه که نمی‌شود، صبح آن خانم می‌آید تو را می‌بیند غش می‌کند.» «او هم جای دختر من، چرا باید بترسد؟» دنیز می‌پرسد: «چند روزه که خانه نمی‌روی؟» فیضی با انگشت‌هایش می‌شمارد: «یک دو سه چهار، چهار روزه رئیس.» می‌پرسد: «شب‌ها کجا می‌خوابی پس؟» «خدا مرده‌های حاج توکل را بیمارزد، پای دیوار خانه‌اش می‌خوابم، تو پیاده‌رو. شب اول پسرش یک پتو داد. این پتو را...» گونی‌ای را که پشتش است زمین می‌گذارد و پتوی توی گونی را به ما نشان می‌دهد. می‌گویم: «امشب پای دیوار نخوابی‌ها، دیوار رویت خراب می‌شود.» فیضی می‌گوید: «چه بهتر! می‌میرم، راحت می‌شوم.» تلفن دنیز زنگ می‌زند. جواب می‌دهد، می‌گوید: «همان‌جا باشید، آمدیم.» کاغذ دعایش را به خودش می‌دهم و

دنیز می پرسد: «چیزی خورده‌ای؟» «آره، حاج یعقوب یک مرغ پخته به من داد.» دنیز می پرسد: «همه‌اش را خوردی؟» «آره خوردم. خیلی خوشمزه بود رئیس. خوردم و مردگان حاج یعقوب را دعا کردم.» دنیز می گوید: «مغزت را گاییدم رئیس!» پولی بهش می دهد و راه می افتیم. فیضی می گوید: «گفتی پای دیوار نخوابم رئیس؟ کجا بخوابم پس؟» «برو تو باغ حسن معمار بخواب رئیس.» مثل این که صدای اسحاق است. برمی گردیم نگاه می کنیم، بله! اسحاق است. می گوید: «سلام! کجا؟ بفرمایید بروم زولیا، بامیه بخرم بیاورم با چایی بخوریم.» حواسمان نبوده که جلوی مغازه اسحاق ایستاده بودیم. دنیز می گوید: «سلام آقای فروغی!» دست می دهیم. به من می گوید: «الحمد لله، بزنم به تخته خوب خوب شدی ها!» «خوبم ممنون، فقط کمی بی تعادلی دارم.» «به حول و قوه الهی آن هم به زودی برطرف می شود.» بعد می پرسد: «از خانم دکتر شکایت کردی؟» می گویم: «نه!» لبخندی می زنم. «چرا؟» می گویم: «حوصله‌اش را ندارم. کی حال دارد هی برود دادگاه، وکیل بگیرد، مدارک جور کند.» می گوید: «تو باید شکایت کنی، چون فردا پس فردا پیه بی دقتی‌اش به تن خیلی‌ها می خورد. ممکن است من باشم، همین دنیز باشد یا دختری که دوستش داری.» می گویم: «حتماً به دختر خانم می گویم که اگر خواست دکتر برود بی خیال این خانم دکتر شود!» خداحافظی می کنیم می آیم. دنیز تندتر می رود. شیرین اگر مریض شد، اگر خواست پیش خانم دکتر برود چی؟ باید بگویم بهش. پریسا خانم حتماً می داند. خیلی‌ها می دانند. بعضی‌ها هم آمدند گفتند که چه بلایی سر دیگران آورده. مجیدی این است؟ منتظر مان هستند. اول به مجیدی سلام می دهیم. پیاده می شود. اصرار می کنم که پیاده نشوید لطفاً! به گرمی دستم را فشار می دهد و خیلی با نزاکت و احترام می گوید: «یوسف مجیدی هستم.» خیلی وقت بود کسی این طوری با من حرف نزده بود. دنیز هم دست می دهد. مجیدی می نشیند جلو، کنار اتابک. ما هم می نشینیم عقب. حرکت می کند. دنیز می گوید: «اتابک؟» «چی؟»

می‌گوید: «جلوی دکه‌ی نادر خوشبخت نگهدار که سیگار بگیرم.» اتابک زود ترمز می‌کند. جیغ ترمز بلند می‌شود. می‌گوید: «بپر از پسر گل عنبر بگیر!» دنیز می‌گوید: «من همیشه از نادر می‌گیرم.» پیاده نمی‌شود. مجیدی به اتابک نگاهی می‌کند، معلوم نیست که لبخندی هم می‌زند یا نه! اتابک می‌راند. تند می‌راند، خیلی تند و خیلی زود مقابل دکه‌ی نادر می‌رسد، نگه می‌دارد. می‌گوید: «بیا این هم نادر!» دنیز در را کمی باز می‌کند، پشت سرش را نگاه می‌کند، بعد پیاده می‌شود. اتابک می‌گوید: «خیلی ترسووی دنیز، حتی آب را هم فوت می‌کنی می‌خوری!» دنیز می‌رود. اتابک به مجیدی می‌گوید: «آقا یوسف! این نادر ما خیلی بامزه است، تکه‌های خیلی بامزه‌ای دارد!» می‌گویم اتابک جریان معاونت را بگو و هر دو می‌خندیم و اتابک می‌گوید: «خیلی جالب بود آقا یوسف! چند وقت پیش رفته بودیم کوه. ده پانزده نفری بودیم. یکی از بچه‌ها هر چه را که سرپرست می‌گفت، تکرار می‌کرد. مثلاً سرپرست می‌گفت چادرها را این‌جا علم کنید...» دنیز سوار می‌شود. اتابک حرکت می‌کند و به دنیز می‌گوید دارم به آقای مجیدی جریان معاونت را تعریف می‌کنم. دنیز می‌خندد و اتابک ماجرا را ادامه می‌دهد «... سرپرست اگر می‌گفت چادرها را این‌جا بزنید، بلافاصله او هم می‌گفت که زود چادرها را این‌جا بزنید، یا مثلاً سرپرست می‌گفت فردا باید پنج بیدار شویم، او هم همین را تکرار می‌کرد که نادر این دوستان را صدا کرد و بهش گفت همه از ریاست خوششان میاد، ولی تو یکی از معاونت!» می‌خندد و مثل همیشه نوک زبانش بیرون می‌افتد. مجیدی هم می‌خندد. خیلی محترمانه و مبادی آداب. اتابک از دنیز می‌پرسد: «جناب معاون چه‌طور بود؟» «سلام رسانند. گفت به آقای مجیدی هم سلام گرم و صمیمی مرا برسان، دو تا کاستش را دارم.» اتابک باز می‌خندد و به مجیدی می‌گوید: «می‌بینی چه دوست‌های باکلاسی داریم؟ برایت سلام گرم و صمیمی می‌فرستند!» موهای پشت سر مجیدی سفید شده و تک و توک به حنایی می‌زند. رنگ می‌کند؟ شاید هم حنا می‌زند. پریسا خانم هم سرش را

حنا می‌زند. مادر می‌گفت. پریسا خانم رنگ نمی‌زند. می‌گوید شیمیایی‌اند. حنا را از مغازه‌ی ما می‌گیرد؟ قاسم نگفته. پدر هم نگفته. پدر معمولاً تو خانه می‌گوید که کی، چی خرید. می‌گویم نگو. می‌گویم برای همین بعضی‌ها از مغازه‌ای که صاحبش آشناست چیزی نمی‌خرند. خودم هم این طوری‌ام. نمی‌خواهم مغازه‌دار بداند که من برنج تایلندی می‌خورم. دوست ندارم پسر دایی‌ام بداند که من ده پانزده تایی شورت دارم. مادر یک بار گفت لباس اگر می‌خرید، بروید از مغازه‌ی پیام بخرید، از بهمن بخرید. ولی مغازه‌ی آن‌ها که رفتی حتماً باید خرید کنی. چانه هم نمی‌توانی بزنی. تجربه هم نشان داده که آشنا گران می‌دهد. جنس دُمده و بنجلش را برایت قالب می‌کند. علیرضا می‌گفت... اتابک صدای پخش ماشین را بلند می‌کند و سرش را به چپ و راست می‌برد و می‌گوید: «به به، واقعا دمت گرم آقا یوسف!» دنیز می‌گوید: «حواست به رانندگی‌ات باشد اتابک، شب به این تند می‌رانی!» اتابک می‌خندد و می‌گوید: «تو چه قدر ترسوئی دنیز؟» دنیز می‌گوید: «با شجاعت کامل می‌گویم که می‌ترسم! سالی حدود سی هزار نفر تو جاده‌های این مملکت کشته می‌شوند. اگر می‌ترسیدند این قدر نمی‌مردند.» اتابک می‌خندد و سرعت را کم نمی‌کند. دنیز می‌گوید: «نگه دار من پیاده می‌شوم!» باز اتابک می‌خندد. دنیز این دفعه سر اتابک داد می‌زند: «گفتم نگاه دار!» نگاه می‌دارد. اول من پیاده می‌شوم، بعد دنیز. اتابک به من می‌گوید: «تو بیا بالا.» می‌گویم: «من هم می‌ترسم!» مجیدی می‌گوید: «اتابک جان! اجازه می‌دهی من رانندگی بکنم؟» اتابک می‌گوید: «دیگر از شما انتظار نداشتم آقا یوسف!» یوسف پیاده می‌شود و می‌گوید: «من از شما انتظار نداشتم که بخواهی مهمانت را به کشتن دهی!» اتابک در را باز می‌کند. ماشینی با بوق ممتد و با سرعت زیاد از کنار ماشین اتابک می‌گذرد. اتابک پیاده می‌شود. سمت ما می‌آید. می‌خندم و می‌گویم: «اتابک فهمیدی که معنی آن بوق کشدار چی بود؟» اتابک بلند و کشدار می‌گوید: «ننه‌ات را گاییدم!» مجیدی می‌خندد. ما هم می‌خندیم. اتابک به مجیدی

می‌گوید: «استدعا می‌کنم بفرمایید پشت رل بشینید قربان!» مجیدی می‌گوید: «خیلی باید ببخشید اتابک جان، اگر با این کارمان تو را رنجانندیم و دلت را شکستیم.» موهای پشت سر حمیدی حنایی نیست. اتابک چه گفت که دنیز خندید. مجیدی به دقت به جاده نگاه می‌کند و می‌رود سوار می‌شود. اتابک جای مجیدی و ما هم صندلی پشتی می‌نشینیم. راه می‌افتیم. اتابک پنخس را روشن می‌کند. یعنی وقتی پیاده شد خاموش کرده بود؟ ماشین که به نظرم روشن مانده بود. دنیز می‌گوید: «خیلی خوبه آقا یوسف!» مجیدی یواش می‌گوید: «خواهش می‌کنم.» بامباچه‌ای به کله‌ی اتابک می‌زنم. «چیه دنیز؟» می‌خندم. به صدای خنده‌ام برمی‌گردد، کله‌ام را از بین دو صندلی می‌برم جلو، می‌گوید: «دستت چه قوی شده، خیالت راحت، دیگه نمی‌میری!» دنیز می‌گوید: «معلومه که نمی‌میرد. ممکنه ما بمیریم، ولی این زنده می‌ماند.» اتابک می‌گوید: «آقا یوسف حواست باشد، کمی جلوتر می‌پیچی سمت چپ، رسیدیم دیگر.» یوسف می‌گوید: «بگو دقیقاً کجا!» «به این تابلو که رسیدی، ده بیست متر بعد از این تابلو.» به تابلو می‌رسیم. سرعت را کم می‌کند. به شانه‌ی خاکی می‌دهد و سرعتش را خیلی کم می‌کند. اتابک می‌گوید: «این راه را می‌بینی؟ همین که بین دو باغ است.» «آره آره، بپیچم اونجا دیگه؟» «آره» یوسف عقب را نگاه می‌کند، جلو را هم با دقت نگاه می‌کند، ماشینی از جلو می‌آید، چراغش را خاموش روشن می‌کند و می‌گذرد. بعد مجیدی می‌پیچد. اتابک شیشه را می‌دهد پایین، صدای پنخس را بلند می‌کند. ماشین خیلی یواش از گذر بین دو باغ پایین می‌رود. اتابک می‌گوید: «حالا بپیچ راست.» مجیدی می‌پیچد. نور ماشین ما آن جاها را روشن می‌کند. ماشین ایلقار را می‌بینیم. مجیدی پشت ماشین ایلقار نگه می‌دارد. می‌آییم پایین. جلوتر از ماشین ایلقار دو ماشین دیگر هم هست. دست دنیز را می‌گیرم می‌رویم جلو. از کنار ماشین‌ها که رد می‌شویم به ایلقار می‌رسیم که ایستاده است این جا، وسط میدانچه که چند قدمی هم جلو می‌آید و با همه دست می‌دهد. اسد هم می‌آید پیش ما. پس رامین

کو؟ ماشینش که این جاست. طرف میز می‌رویم. مجیدی می‌ایستد. موهای پشت سرشحنایی است انگار. ایلقار می‌گوید: «بفرمایید بنشینید.» معلوم است که چون مجیدی با ماست این طوری حرف می‌زند. مجیدی می‌نشیند. دست دنیز را ول می‌کنم. این جا دیگر زمین نمی‌خورم که چراغ‌ها روشنش کرده است و کفش هم سیمانی است، صاف صاف است، طوری که می‌توانی تیله‌بازی کنی. من هم رو صندلی همیشگی ام می‌نشینم، دوست دارم روی صندلی آخری بنشینم. دوست ندارم هر دو طرفم صندلی باشد. آدم باشد. رامین از آن طرف بلند می‌گوید سلام! نزدیک ما می‌آید. با مجیدی دست می‌دهد و به ما هم می‌گوید: «چه طور مطورید بچه‌ها؟» و دنیز هم می‌گوید: «ماپااان!» و می‌خندیم و رامین می‌آید صورت دنیز را می‌بوسد و می‌گوید: «خیلی خوبی تو دنیز، نمی‌دونم که چه کیفی کردم وقتی تو به من گفستی ماپان!» همه می‌خندیم و دست می‌زنیم. رامین دو دستش را محکم به هم می‌کوبد، گوشه‌اش را از جیبش در می‌آورد و به دنیز که کنار مجیدی ایستاده می‌گوید: «بیا دنیز، بیا بین.» و اتابک هم زود نزدیک رامین می‌رود و رامین انگشتش را روی صفحه‌ی گوشی می‌لغزاند و می‌گوید: «آها آها، درست شد، آماده! سه دو یک، آتش!» بچه‌ها بلند می‌خندند و خودش بلندتر از آن‌ها می‌خندد. اتابک می‌گوید: «به راه بادیه دانند قدر آب زلال، آقا یوسف!» و نگاه می‌کند به مجیدی، لبش را به دندان می‌گیرد و زانویش را می‌برد بالا و دستش را می‌کوبد روی رانش و پروانه‌ای را که نزدیک سرش می‌پرد می‌تاراند. ایلقار می‌گوید: «خجالت نمی‌کشد با این سن و سال!» اتابک می‌گوید: «آن کسی باید خجالت بکشد که می‌گوید ما دیگه حال نداریم، دیگه از ما گذشته! باید این کیر را، ببخشید آقا یوسف، مومیایی کرد گذاشت موزه!» ایلقار می‌نشیند و به بچه‌ها هم می‌گوید که بنشینند. خنده‌کنان می‌آیند بچه‌ها. دنیز می‌نشیند کنار من و اتابک هم بین مجیدی و دنیز. اسد و رامین هم روبه‌رو می‌نشینند، کنار ایلقار. امروز دنیز حالش خوش است. چیزی که تو گوشی ماپان دید حالش را خوش

کرد. اگر حالش این قدر خوش نبود، حتماً نق می‌زد که بابا این میز سیمانی چیه این‌جا؟ یا این صندلی‌ها؟ چرا همه جا را سیمان کرده‌اید آخه؟ از شهر فرار می‌کنیم می‌آییم این‌جا که سیمان نبینیم، آهن نبینیم. اتابک به مجیدی می‌گوید: «چرا آمدی زود نشستی آقا یوسف؟ عجب چیزی دیدیم تو گوشه رامین! یک چیز محشری هست که شما هم باید ببینید، فیلم یکی از همشهری‌هاست.» به رامین می‌گوید: «رامین! به آقا یوسف هم نشان بده خوب.» پروانه‌ای نزدیک کله‌ی رامین دور می‌زند. رامین دستش را می‌برد پروانه را دور می‌کند و می‌گوید: «چراغ اونجاست پروانه خانم، می‌بینی؟ اونجا.» اتابک باز می‌گوید: «رامین نشان بده خوب!» «روم همیشه آخه! از آقا یوسف خجالت می‌کشم!» همه می‌خندیم. ایلقار می‌گوید: «آقای مجیدی اولین بارش است که دارد خجالت می‌کشد!» یوسف می‌گوید: «آقا رامین دوستانه چیزی می‌خوان از شما» رامین می‌گوید: «شما چی آقا یوسف؟» و عاه عاه عاهش بلند می‌شود. مجیدی می‌گوید: «منم بدم نمیاد نگاه کنم.» می‌خندد. سرش را کمی پایین می‌اندازد، دستش را به پیشانی‌اش می‌زند و سرش را به چپ و راست می‌برد و می‌آورد. رامین می‌گوید: «نه! همین جوری که نمی‌شود.» اتابک می‌گوید: «چه جوری می‌شود پس؟» «اول باید آقای مجیدی بالابان بزند بعد.» «خب اول ببیند، یک شوری، یک حالی پیدا کند تا بزند. خشک و خالی که نمی‌تواند بزند، نه یوسف؟» «خواهش می‌کنم، من در خدمتتان هستم.» رامین گوشه‌اش را از روی میز برمی‌دارد، با سر انگشتش چند تا ضربه‌ی نرم روی صفحه می‌زند، بعد می‌دهد به مجیدی می‌گوید: «بفرمایید ببینید!» می‌گوییم: «من هم می‌خواهم ببینم خوب.» اتابک می‌گوید: «مگه تو الآن ندیدی؟» دنیز می‌گوید: «نه ندید، همین‌جا نشسته بود.» دستم را به میز می‌گیرم بلند می‌شوم که نزدیک مجیدی بروم، پایم به پایه‌ی صندلی دنیز می‌خورد و روی اتابک می‌افتم. داد می‌زند اتابک، سر و صدا بلند می‌شود، رامین بلند می‌خندد. از شانه‌ی اتابک می‌گیرم می‌ایستم و نزدیک مجیدی

می‌روم، آخ وای زن بلند می‌شود. می‌خندم. می‌زنم به پشت دنیز، دنیز می‌گوید: «عجب مادر قحبه‌ای به این میر مقصود!» زن دولا شده، سرش پایین است و صورتش دیده نمی‌شود. اتابک بلند می‌خندد و می‌گوید: «فهمیدید این جا چی گفت؟... رامین به لحظه نگهدار!» مجیدی گوشی را سمت رامین می‌برد، رامین انگشتش را روی صفحه‌ی گوشی می‌زند و تصویر را نگه می‌دارد و اتابک می‌گوید: «یک بار دیگر گوش کنید، خوب گوش کنید ها! رامین، دوباره از اول.» میر مقصود دوباره شروع می‌کند، می‌زند می‌زند، انصافاً هم دارد خوب تلمبه می‌زند. نباید به موی سفیدش نگاه کرد و گفت که دیگر از این گذشته، «همین جا همین جا...» بعد به ما نگاه می‌کند و می‌پرسد: «خب، کی متوجه شد؟» کله‌ام را می‌اندازم بالا. بچه‌ها هم چیزی متوجه نمی‌شوند. اتابک از مجیدی می‌پرسد: «شما چی آقا یوسف؟ شما که باید شنیده باشید، نوازنده‌اید ها!» «من هم متأسفانه چیزی متوجه نشدم.» اتابک می‌گوید: «خیلی پدر سوخته است این میر مقصود، خیلی، وسط کار می‌گوید عجب کون سفیدی داری!» می‌خندیم. می‌گوییم: «اتفاقاً این حرف را باید درست وسط کار زد!» می‌خندند. اتابک از ایلقار می‌پرسد: «چیزی داری؟» «عرق توت دارم، عرق توت جهان.» اتابک دست می‌زند، زنده باد زنده باد ایلقار می‌گوید، دستش را دراز می‌کند لپ ایلقار را می‌گیرد و به مجیدی می‌گوید: «حیف که نمی‌دانی این جهان کیه، چه آدم جالبی‌یه!» مجیدی لبخند می‌زند. ایلقار بلند می‌شود. دنیز هم بلند می‌شود. به طرف انباری می‌روند. رامین می‌گوید: «من هم پیام ایلقار؟» «نه، کار خاصی نیست، دنیز کافی‌یه.» می‌گوییم: «حالا هم نوازنده داریم، هم خواننده.» اتابک می‌گوید: «آقا یوسف! آن روز اسد را برات معرفی کردم، خوب تنور می‌خواند.» مجیدی می‌گوید: «به به، به به، چه عالی!» اسد می‌گوید: «اتابک جان اغراق می‌کند.» خجالت که می‌کشد، نه این که سفید است، لپ‌هایش زود سرخ می‌شود. نور لامپی هم که درست بالا سرش است، سفیدترش کرده و سرخی لپ‌هایش بیشتر

به چشم می‌زند. رامین می‌گوید: «خواننده‌ی جمع ما اسده، صدای اپرایی دارد.» و به اسد می‌گوید: «بخوان تا معلوم شود که ما دروغ نمی‌گوییم.» اتابک می‌گوید: «نه، الآن نه، اجازه بدهید ایلقار از آن جایی که رفته، بیرون بیاید بعد!» وای وای، دوباره، دوباره لرزید، باز هم لرزید، لرزید. تمام شد. سریع گذشت. بچه‌ها می‌گویند شدید نبود. ایلقار و دنیز هم از اتاق دویدند بیرون. رامین می‌خندد و می‌گوید: «دنیز را نگاه کنید فقط، سینی تو دستش دویده بیرون، آفرین آفرین، حتی یک لیوان هم نینداختی، خوب دویدی!» دست می‌زند. اتابک هم دست می‌زند. می‌آیند پیش ما. دبه‌ی چهار لیتری هم دست ایلقار است. اتابک دبه را از ایلقار می‌گیرد، سرش را باز می‌کند، بو می‌کشد. چند بار بو می‌کشد و می‌گوید: «به به، به به!» دبه را می‌آورد جلوی صورت مجیدی می‌گیرد و می‌گوید: «بین آقا یوسف، بین چه چیز ماهی‌یه!» یوسف بو می‌کشد و از ته دل می‌گوید: «خیلی خوبه، خیلی، دستتان درد نکند ایلقار جان!» می‌گویم: «قبل از خوردن تشکر نکنید!» اتابک می‌گوید: «وقتی کارشناس‌ها تأیید می‌کنند یعنی که حرف ندارد، به تو هم نیومده تو کار بزرگترها دخالت کنی.» ایلقار سمت اتاق می‌رود. رامین می‌گوید: «دنیز بلند شو تو هم برو، ایلقار دست تنها نمی‌تواند مزه‌ها را بیاورد!» دنیز می‌گوید: «مگه قنداق بغلت است؟ خودت چرا نمی‌روی؟» اسد بلند می‌شود می‌گوید: «من می‌روم، دعوا نکنید!» می‌گویم: «تو نرو اسد، می‌روی مزه‌ها را می‌لمبانی.» اتابک می‌گوید: «آقا یوسف! این اسد نه تنها صدای خوبی دارد، قاتل مزه هم هست.»، بلند می‌گوید که اسد هم بشنود که دارد سمت اتاق می‌رود: «عرق نمی‌خورد مرتیکه، فقط مزه می‌خورد.» مجیدی می‌خندد. صدای خنده‌ی اسد هم می‌آید. اتابک حالا خیلی بلند می‌گوید: «دوستمان خوش تیپ هم هست، این پروانه‌ها را می‌بینی، این‌ها به ظاهر دور این لامپ می‌پلکنند، در اصل به خاطر اسد آمده‌اند.» می‌گویم: «خیلی بی‌مزه بود اتابک!» اتابک می‌گوید: «تو هم داری شورش را درمی‌آوری و خودت را لوس می‌کنی، خوب

شده دیگر، خوب خوب، پیر روی این میز ایستا بینم.» ایلقار و اسد می آیند. ایلقار چند کارد کوچک را که دستش است می گذارد توی سینی، کاردها که می افتند توی سینی و می خورند به استکان‌ها، صدا می دهند و یک بطری را هم که آن یکی دستش بود و به نظرم آب آلبالو است، می گذارد روی میز. اسد هم میوه‌ها را روی میز می گذارد که داخل دو کیسه‌ی پلاستیکی اند. رامین خیاری از داخل یکی از کیسه‌ها برمی دارد و می گوید: « ایلقار درختی است؟ » ایلقار می گوید: « از اسد پرس، مهندس کشاورزی اسده! » اسد می خواهد خیار را از دست رامین بگیرد، رامین دستش را کنار می کشد و می گوید: « از این جا بردار دیگه! » اتابک می خندد و زود از داخل کیسه یک خیار برمی دارد، سرش را به لب رامین می مالد و می گوید: « آقا یوسف این رامین ما خیلی بانمکه! یک بار شکور یک ماچ خیلی آبدار از لپش گرفت، بیچاره فشارش آن قدر رفت بالا که نزدیک بود سقط شود. » رامین می گوید: « ولی آقای مجیدی اتابک که می رود پیشش، فشارش بالا نمی رود. چون وقتی تو باغ پیشش باشی دیگه کاری با لپت نداره! همین تاری که اتابک تازه خرید با پول شکور خرید. » اتابک استکانی را که ایلقار جلویش گذاشته، بالا می برد و می گوید: « به سلامتی آقا یوسف! » دنیز هم استکانش را بالا می اندازد. من هم برمی دارم و می گویم: « به سلامتی شکور که برای اتابک تار خرید. » می خندیم. اتابک می گوید: « آقا یوسف! بپرس برای خودش چی خریده؟ » چه تلخ بود. خیلی تلخ بود لا مصعب! « دنیز یک گوجه هم به من بده بی زحمت. » دنیز گوجه می دهد. می برم نزدیک صورت رامین: « صورتت را بیار لطفاً تا بمالم. » رامین می گوید: « می خواهی کونم را بیارم، آن جا پرنمکه! » اسد بلند می خندد. می گویم: « چشم! یادم باشد خیار که خوردم بمالم به کونت! » همه می خندیم. مجیدی هم می خندد. ولی دستش را جلوی دهانش می گیرد می خندد. مثل ما وحشی نمی خندد. یک گاز از گوجه می زنم. دنیز می گوید: « آقا یوسف خیلی بیخشیدا! » یوسف می گوید: « خواهش می کنم. » و به چهار لیتری که

روی میز است اشاره می‌کند و می‌گوید: «اگر همه‌ی این دبه را بخوریم، احتمال دارد چند کشته بدهیم!» و می‌خندد. دنیز می‌گوید: «نگران نباش آقا یوسف، همه‌اش را می‌خوریم، آب هم از آب تکان نمی‌خورد.» یوسف می‌گوید: «می‌ترسم قبل از این که این چهار لیتری تمام بشود سونامی‌اش همه‌ی ما را ببرد.» اتابک می‌گوید: «نه نترس آقا یوسف! من این جا مثل شیر نر پشتت و ایستادم.» یوسف می‌گوید: «از این می‌ترسم که مثل شیر نر پشتم و ایستی، اگر ماده شیر بود این قدر نمی‌ترسیدم.» همه می‌خندیم. خود یوسف هم شدید می‌خندد. ایلقار استکان‌ها را از پیش ما برمی‌دارد و شروع می‌کند به پر کردن. از من می‌پرسد: «برای تو هم بریزم؟» می‌گویم: «بریز بریز!» دنیز می‌گوید: «نه نریز، همان یک استکان بسش است.» می‌گویم: «یک استکان دیگر.» دنیز می‌گوید: «می‌دانی که مشروب برای معده مثل سم است.» ایلقار که دارد می‌ریزد، به اسد می‌گوید: «تو کی می‌خواهی آدم بشوی؟ بخور ببین ملت چه کیفی می‌کنند.» اسد می‌گوید: «من کم خرجم، نمی‌خورم، ولی عجیب مست می‌شوم.» مجیدی ایح ایح می‌خندد. ما هم بعد از مجیدی می‌خندیم. دنیز پیشانی‌اش را دو سه باری به ساعدش می‌زند که روی میز گذاشته و صدایی هم در نمی‌آورد و مجیدی هم نمی‌داند که ما داریم به خندیدن او می‌خندیم. اسد پروانه‌ای را از مقابل صورتش دور می‌کند، چشمکی به من می‌زند و مثل همیشه دستش را به پهلوی سرش می‌کشد، چند بار می‌کشد و مثلاً موهایش را مرتب می‌کند. اتابک می‌گوید: «آقا یوسف یک وقت با خنده‌ی اینا جوگیر نشی‌ها، این مادرقحبه‌ها به حرف تو نمی‌خندند، دارند به چیز دیگری می‌خندند.» یوسف زود به پایین‌ته‌اش نگاه می‌کند و می‌گوید: «زپی‌م که باز نیست!» خودش بلند می‌خندد. اتابک می‌گوید: «آقا یوسف! خیلی کم خرجی‌ها، با یک ته استکان کله‌پا می‌شوی.» یوسف می‌گوید: «خیلی وقت بود که عرق توت نخورده بودم.» بیژن اس‌اس‌اس داده که ماه را نگاه کن! بلند می‌شوم. دنیز می‌پرسد: «کجا؟» می‌گویم: «بیژن اس‌اس‌اس زده که ماه را نگاه کن.» دنیز هم بلند می‌شود.

دستش را می‌گیرم، از میز می‌گذریم می‌رویم کمی جلوتر می‌ایستیم. دنیز با هیجان می‌گوید: «به به، به به، بچه‌ها بلند شوید بیایید این‌جا، ببیند ماه چه زیباست!» چه قشنگه امشب! می‌آیند بچه‌ها. می‌گوییم: «ایلقار بی‌زحمت چراغ‌ها را خاموش می‌کنی؟» کاش شماره‌ی شیرین را داشتیم، اس‌ام‌اس می‌دادم که ماه را ببیند. می‌آمد حیاط، می‌آمد می‌ایستاد دور و بر حوض. فکر می‌کرد دوستش دارم که گفتم ماه را ببیند. سگش هم می‌آمد، پاهایش را می‌لیسید، دمش را تکان می‌داد و احتمالاً واق واق هم نمی‌کرد. دیشب داشت خودش را جر می‌داد. شاید زلزله را بو کشیده بوده از قبل. بچه‌ها می‌روند بنشینند روی صندلی‌ها. دنیز دستم را می‌گیرد و می‌گوید که برویم بنشینیم. «می‌خواهم زیر درختی دراز بکشم.» رامین می‌گوید: «بیا بشین سر جات، مار می‌زند زحمت‌مان هدر می‌رود. تو حق نداری این‌جا تو باغ بمیری، تو فقط می‌توانستی آن‌جا، تو بیمارستان بمیری، حالا که نمردی...» همه می‌خندند. می‌گوییم: «تو از آن‌جا شنیدی که من چی به دنیز گفتم؟ آقا یوسف می‌بینی چه گوش تیزی دارد؟» چهره‌ی یوسف اصلاً دیده نمی‌شود، لبخند می‌زند حتماً، مثل دکتر هاشم‌زاده لبخند می‌زند، ابروهایش را می‌برد بالا و دهانش را یک کمی باز می‌کند. دکتر هاشم‌زاده که می‌آمد به من سر می‌زد، ملافه را می‌زد کنار و شکم را که می‌دید و بعد گزارش پرستار را که آویزان بود به میله‌ی پایینی تخت برمی‌داشت می‌خواند و بعد، از آن لبخندها می‌زد و می‌گفت خیلی خوبه. چراغ‌ها روشن می‌شود. رامین بلند داد می‌زند: «ایلقار! خاموش کن، تاریکی خوبه، قشنگه، رمانتیکه.» اتابک می‌خندد و می‌گوید: «دختر رمانتیک پیدا کردی؟ نشنیده بودم از این حرف‌ها بزنی!» رامین می‌گوید: «بیشتر دخترها رمانتیکند!» و می‌خندد. به طرف انباری می‌روم. ایلقار از انباری می‌آید بیرون، مرا که می‌بیند از پله پایین نمی‌آید، می‌گوید آن‌جا دراز بکش تا برایت متکا و پتو بیاورم. «نه، نمی‌خواه.» می‌روم سمت آن درختی که آن روز زیرش دراز کشیده بودم. همین بود؟ آره همین بود. چمباتمه می‌زنم، دست‌هایم را می‌گذارم

زمین و بعد زانوهایم را می‌گذارم و بعد پاهایم را دراز می‌کنم. ایلقار با متکا و پتو می‌آید. پتویی را می‌گذارد زمین و دیگری را پهن می‌کند و متکا را هم روی پتو می‌اندازد. می‌روم روی پتو، متکا را برمی‌دارم می‌گذارم بالا و دراز می‌کشم که آن یکی پتو را رویم می‌اندازد. شرمنده می‌کند. «شرمنده کردی بابا!» «چرت و پرت نگو بخواب!» می‌رود. چه حالی داد ایلقار. کیف کردم. کاش دنیز هم بیاید و ماساژم دهد. می‌شود گفت که این جا تاریک است. نور خیلی کمی از آن چراغ‌ها می‌رسد این جا. خنک هم هست هوا. خوب شد پتوها را آورد ایلقار. چه خوب که باغ دایی نماندم. آن جا که نمی‌گذاشتند آزاد و راحت زیر درختی بخوابم. حتم دارم که مادر مخالفت می‌کرد. می‌گفت که ماری چیزی پیدا می‌شود آن جا، یا می‌گفت آن جا تاریک است می‌ترسی، یا می‌گفت سببی از درخت می‌افتد روی سرت، زبانم لال می‌خورد به چشمت، یا نازلی هی می‌آمد و شوخی می‌کرد یا الکی جیغ می‌کشید و بعدش هم رعنا می‌آمد و باز شروع می‌کرد که دختری را معرفی کند. اس‌ام‌اس بزمن به رعنا، بینم قاسم بستنی گرفت؟ به احتمال زیاد قاسم بستنی را می‌گیرد. مجیدی دارد می‌زند. خیلی به دل می‌نشیند. اگر روز بود حتماً زنبورها را این بالا روی شاخه‌ها می‌دیدم. عالی می‌نوازد مجیدی، به به، به به! کاش شیرین هم این جا بود، کنار من. همین جا دراز می‌کشید و به بالابان گوش می‌داد. شیرین هم خوشش می‌آمد؟ شاید هم نمی‌توانست این طوری مثل من از معرکه دور باشد و لذت ببرد. می‌رفت آن جا. دست مرا هم می‌گرفت و می‌برد. ولی من نمی‌رفتم. دوست دارم همین جا، زیر این سیب دراز بکشم، چشم‌هایم را ببندم و مجیدی بزند بزند بزند و من به خواب بروم. دیم دیم دیم دیم. رعنا اس‌ام‌اس داد: «آره گرفت.» باز صدای خنده‌ی بچه‌ها بلند شد. کی بود که تو خواب دیدم؟ چهره‌اش یادم نیست، ندیدم انگار. پیراهن بلندی پوشیده بود. کفشی هم پایش نبود، پابرهنه بود. ولی شیرین که مویش بلند نیست. سئودا بود؟ اس‌ام‌اس بدهم به سئودا و قراری بگذارم که فردا پس فردا ببینمش. می‌گویم بیاید

کتابفروشی دنیز. اول پارک جنگلی هم خوب است. آره همان جا. بنویسم که کی می‌تونیم همدیگر را ببینیم؟ بچه‌ها باز بلند می‌خندند. رامین از همه بلندتر می‌خندد. جواب می‌دهد: «خوبین شما؟ نترسیدید که؟ هر وقت شما بگید.» می‌نویسم: «فردا عصر چه‌طوره؟ اول پارک جنگلی.» جواب می‌دهد: «خیلی خوبه، چه ساعتی؟» می‌نویسم: «شیش خوبه؟» همان تی‌شرتی را که از تبریز گرفتم می‌پوشم. یا تی‌شرت لیمویی داوود را بپوشم؟ شاید تو تن داوود دیده باشد. داوود را می‌شناسد؟ موهایم را هم کوتاه کنم. بروم پیش اصولی تا خط ریش‌هایم را مرتب کند. از شش زودتر بروم یا دیرتر؟ یا همان سر شش آن‌جا باشم؟ دیرتر بروم؟ آره دیرتر می‌روم. اگر زودتر بروم یا اگر درست سر شش آن‌جا باشم فکر می‌کند که خیلی خوش‌به‌حالم شده که او را پیدا کرده‌ام. باید خودم را به خونسردی بزنم. به بی‌خیالی بزنم و خیلی توجه نشان ندهم. قدری هم دیرتر می‌روم. یک ربع دیرتر. خیلی کیف می‌دهد که دختر بیاید، منتظرت بنشینند و تو دیر بروی یا اصلاً نروی. من می‌روم. ولی دیرتر می‌روم.

فصل ششم

اگر حالا زمین بلرزد و من بدوم بیرون، بروم تو کوچه، چه خنده‌دار می‌شوم؛ با این اصلاح نصف و نیمه، لخت، و فقط با یک شورت. آن هم شورتی که رنگش پریده، کهنه شده. زود اصلاح را تمام کنم. ولی نباید با عجله بتراشم، ممکن است بی‌رم. این تیغ هم کند شده. وقتش رسیده که یک تیغ دیگر بردارم. دو ماه شده؟ احتمالاً دو ماه هم گذشته از روزی که اصلاح را با این تیغ شروع کردم. تاریخ آن روز را تو گوشی‌ام نوشته‌ام. اگر ستودا بداند که تیغ یک‌بار مصرف را حدود سی بار مصرف می‌کنم و شورت کهنه تنم است، شاید قرار را به هم بزند. اگر بداند که من خسیس‌ها را بیشتر از ولخرج‌ها دوست دارم، شاید سر قرار نیاید. اگر خوشگل باشد، اگر قد کوتاه نباشد و نه چاق باشد و نه خیلی لاغر، بهش توضیح می‌دهم. امروز نه، امروز اصلاً صلاح نیست که درباره ولخرجی و خسیسی باهاش صحبت کنم. حالا یک دوش آب سرد. آب گرم را ببندم، آب سرد را تا ته... وو وو وو. حالا که حوله را پوشیدم این طوری، اصلاً مهم نیست که زمین بلرزد، بدوم کوچه. شیرین حوله را ببندم می‌پسندد. احتمالش زیاد است که از بنفش خوشش بیاید. بعد از مدت‌ها امروز می‌توانم حوله را دریاورم و لخت لخت تو خانه بگردم، یا بنشینم، یا دراز بکشم. گفتند امشب هم تو باغ

می‌خوابند. رعنا و داوود که آمدند تا چیزی بردارند ببرند، گفتند. شانس هم نداشتند بیچاره‌ها. وقتی رسیدند، داوود که زود خودش را تپاند دستشویی، زمین لرزید. رعنا هم تو آشپزخانه بود، داشت توی کابینت‌ها دنبال چیزی می‌گشت. داوود زود بیرون آمد، دوید تو کوچه. زود شورت و زیرپوشم را بیوشم که اگر باز لرزید، لخت ندوم تو کوچه. این یکی شورت‌م باز کمی بهتر است. آبرویم نمی‌رود اگر سئودا پیشنهاد بدهد که برویم خانه‌اش و لخت شویم. ولی دختر که همچین پیشنهادی نمی‌دهد، آن هم در جلسه‌ی اول. داوود تی‌شرت‌ش را که نوشیده بود؟ نه، به نظر تش نبود. پس حتماً تو کم‌دش است. نگفتم بهش که می‌خواهم تی‌شرتت را بیوشم. آها، همین جاست، تو کم‌لباسش. چروک هم نیست خیلی. کدام شلوارم را بیوشم؟ همین خوبه. همین جین را می‌پوشم. از این جا تا اول پارک جنگلی بیست و پنج دقیقه‌ای راه است. ولی خب، حالا نیم‌ساعته می‌روم، یا حتی کندتر، تو چهل دقیقه. نباید تند بروم. نباید عرق بکنم. وقتی سالم بودم حتی در عرضِ نوزده دقیقه هم رفته‌ام. ولی الآن کند می‌روم. نباید تند بروم. نباید وقتی رسیدم پیشش عرق کنم یا نفس نفس بزنم. آن وقت خیال برش می‌دارد. فکر می‌کند که لابد چیز خیلی معرکه‌ای است که من این چنین برایش له له می‌زنم. چه شلوغ است خیابان! دستم را برای بهنام بلند می‌کنم، ندید انگار. حواسش به ترازو بود که داشت موز وزن می‌کرد. حنیف هم آن سمت میدان است. داد نمی‌زند، بلند «موز موز» نمی‌کند. ساکت کنار بساطش نشسته. شاید روزه است و حال داد زدن ندارد. مرا نمی‌بیند. اگر ببیند صدایم می‌کند، داد می‌زند که چه طوری پسر هاتف؟ «چه قشنگ راه می‌رود خدا!» می‌ایستم. برمی‌گردم نگاهش می‌کنم. برایش دست بلند می‌کنم. باز بلند می‌گوید: «حیف که نبود، ندیدی مهمانت را!» حنیف هم بلند می‌گوید: «همه خیابو دیدند، حتی نورالله کور هم دید، فقط تو ندیدی!» دوباره دست بلند می‌کنم، برمی‌گردم می‌روم. حتماً امروز هم سربه‌سر نورالله گذاشته‌اند. بعضی وقت‌ها بهنام که می‌بیند نورالله دارد می‌آید سربه‌سرش

می‌گذارد. اذیتش می‌کند. یک بار که دید نورالله دارد می‌آید زود سنگ ترازو را برداشت و پشت سر هم، یواش و مرتب، روی موزائیک زد و نورالله هم به هوای آن که زنی با کفش‌های پاشنه‌بلند دارد می‌آید، به طرف صدا رفت و بیچاره تا رسید به بهنام، بهنام بلند شد، دست برد بین پاهای نورالله، یک آن آن‌جا را محکم گرفت و بعد هیچ هیچ کنان دوید رفت ایستاد کمی دورتر. نورالله هم توی دماغش گفت «کیر کورم تو کس گیج نت!» (این فحش نورالله را تو خوابگاه گفته بودم که افتاده بود دهن بچه‌ها!) زلزله که می‌شود نورالله چه کار می‌کند؟ از خانه چه طوری می‌آید بیرون؟

- یواش برو، با هم برویم!

کی است؟ می‌ایستم. خودش را می‌رساند. سلام و علیک می‌کنیم. دست می‌دهیم. حالم را می‌پرسد. می‌گوید خیلی خوشحال است که مرا سرحال می‌بیند. اسمش چی بود؟ به عیادت هم آمده بود. می‌پرسد که کجا می‌روم. می‌گویم پارک جنگلی. «چه حسن تصادفی! من هم آن‌جا می‌روم. امروز بار اولم است که تو رمضان می‌روم آن‌جا. قبل از ماه رمضان هر روز می‌آمدم.» می‌پرسد: «مزاحم که نیستم؟» «خواهش می‌کنم.» می‌پرسم: «مگه روزه می‌گیرید؟» می‌گوید: «آره می‌گیرم، به من نمیداد؟» «نه خیلی!» می‌خندم. «چرا؟ مگه آدم روزه‌دار ظاهرش چه جور می‌باید باشد؟» می‌گویم به این ریش پروفیسوری و به این عینک بدون فریتمان نمیداد که روزه‌دار باشی! می‌خندد و سرش را که به من نزدیک می‌کند از بوی دهانش معلوم می‌شود که روزه گرفته است. «چه عجب تنهایی! پس دنیز کجاست؟» «امروز نیست، رفته باغ پیمان که بهش تو آبیاری کمک کند.» می‌گوید: «عجب آدمی به این پیمان!» می‌خندد. می‌گوید: «چه تند می‌روی! مرا از پا می‌اندازی این جور می‌داری می‌روی!» سئودا این را با من بیند چه می‌گوید؟ جلوی رستوران شوقی که رسیدیم می‌ایستم، دیگر جلو نمی‌روم. به این چه بگویم؟ این هم با من می‌ایستد؟ بهش می‌آید که عین کنه بچسبد به من. می‌پرسد: «سر کار نمی‌روی؟» «هنوز نه، وقتی

خوب خوب شدم.» «دنبالش باش که از کار افتادگی بگیری، باز نشسته شوی.» می‌خندد. من هم می‌خندم. می‌گوید: «شکر خدا خوب راه می‌روی، مرا از پا انداختی!» می‌گویم: «من عجله دارم، باید زود برس اول پارک جنگلی. آن‌جا با دوستی قرار دارم.» ولی این طوری که می‌روم عرق می‌کنم حتماً! «خوبه، پس من هم سرعتم را بیشتر می‌کنم. پیاده‌روی اگر تند نباشد خیلی تأثیری ندارد. تند رفتن آدم را لاغر می‌کند.» می‌گویم: «ولی معلوم است که خوب می‌خوری!» می‌خندد. «نمی‌توانم نخورم. مثلاً همین دیشب خیلی خوردم. رفته بودیم باغ برادرم. افطار را با شام قاطی کردم و آن قدر خوردم که برادرزاده‌ام گفت چه قدر می‌خوری عموجان؟ گفتم این نشانه‌ی ترس است. من که بترسم زیاد می‌خورم. مادرم عصبانی شد و به برادرزاده‌ام گفت به تو چه گُره‌بز، دارد از سفره‌ی مادرش می‌خورد!» به من چه ربطی دارد که چه قدر خوردی و برادرزاده‌ات چی گفت؟ همش تقصیر دنیز است. دنیز این آدم‌ها را تو پاچه‌ام می‌کند. دنیز اگر از این رفیق‌بازی‌ها نداشت، من الآن تنها و آزاد راه می‌رفتم و هیچ اضطرابی هم نداشتم که وقتی سنوفا این را با من ببیند چه فکری می‌کند! نگران این نبودم که وقتی رسیدم آن‌جا ولم می‌کند یا هم چنان آویزانم می‌ماند! جلوی رستوران شوقی برسم می‌بینمش. کاش شوقی آن‌جا نباشد. شاید هم نیست. شاید توی باغش رفته، رفته آن‌جا چادر زده و با خانواده‌اش نشسته. ولی به شوقی نمی‌آید از زلزله بترسد، بترسد بدود برود باغ. حتماً همین جاست، آمده رستوران که افطاری حاضر کند. سماورش را روشن کند. کاش مرا نبیند. اگر ببیند، دستش را بلند می‌کند و حالم را می‌پرسد و از زیر سیلش متلکی می‌پراند که اگر بایستم که جوابش را بدهم دیرم می‌شود. وقت ندارم. ده دقیقه از شش گذشته. پس ده دقیقه‌ای هست که آن‌جا نشسته سنوفا. شوقی می‌آید بیرون. رو به پایین نگاه می‌کند. می‌بیند. از آن لبخندهایی می‌زند که زیر چشم‌هایش چروک می‌شود. چشم‌هایش براق می‌شود. می‌ایستیم. دست می‌دهد. دستم توی دستش گم می‌شود و با انگشت وسطی‌اش

وسط دستم را می‌خارد. چشمکی هم می‌زند! با او هم دست می‌دهد ولی چشمش با من است. می‌گوید: «چه تند داری می‌روی؟ خوشم می‌آید که آدم فهیمی هستی، تند می‌روی که عرق کنی، کار خلق الله را آسان گردانی، ایح ایح ایح حیی حیی!» من هم می‌خندم. همراهم قدری دورتر رفته. رفته ایستاده کنار جوی و به آبی که تند دارد می‌رود پایین، می‌رود مزارع پایین دست، نگاه می‌کند. من هم می‌روم می‌ایستم کنارش و نگاه می‌کنم به بالا. کمی بالاتر بروم، این آلاچیق اولی را رد کنم، ورودی پارک جنگلی را می‌بینم. راه می‌افتیم. آلاچیق‌ها هم شلوغ است. روی نیمکت‌ها نشسته‌اند. این‌ها پتو هم آورده‌اند. پس شب را این‌جا خوابیده بوده‌اند. چادر هم زده‌اند. سئوداست؟ اس‌ام‌اس داد که روسری قرمز سرم می‌کنم. پس خودش باید باشد که نشسته آن‌جا. می‌گویم: «من دیگه بالا نیام، با دوستم همین‌جا قرار دارم.» دست می‌دهد، می‌گوید: «خوشحال شدم.» می‌رود. اسمش چی بود؟ حتما سئودا مرا دید. کاش خوشگل باشد. اگر چشم‌های قدیمم را داشتم، از این‌جا می‌دیدمش. باید عینکم را عوض کنم. راه بیفتم بروم بالا. این چادر را رد کنم، چه چادر خوبی هم دارند! کوچک است، ولی چادر خوبی است. از این کفش دم درش به نظر می‌رسد که مردی تنها داخل چادر باشد. خوابیده شاید. پس احتمالاً روزه است. مردی که روزه گرفته و از زلزله هم ترسیده! این آلاچیق را رد کنم می‌رسم به آلاچیقی که زیرش نشسته. پاهایم می‌لرزد. نباید ببیند که دارم می‌لرزم. سلامی بدهم و بگذرم؟ نایستم پیشش؟ چند کلمه‌ای حرف نزنم؟ صورتش را دیدم. عینک زده. کاش عینکش را بردارد. حتماً چشم و ابرویش خوشگل نیست که عینک را برنمی‌دارد. دستم دارد می‌لرزد. اگر دست‌هایم را جیب شلوارم بگذارم خوب نمی‌توانم راه بروم. حتماً متوجه شد که نمی‌توانم خوب راه بروم. لاغر است. لبخندی زد. می‌رسم. بلند می‌شود. سلام می‌دهد. من هم می‌گویم: «سلام!» بایستم؟ لب‌هایش بد نیست. رژ هم مالیده. می‌گویم: «خوبید؟» «مرسی!» می‌گوید: «بفرمایید بشینید.» «نه نمی‌شود. این جاها

آشنا زیاد است.» می‌گویم: «خوشحال شدم.» راه می‌افتم می‌روم پارک جنگلی. خوشگل بود؟ نه نبود. لب‌هایش خوب نبود. دماغش ولی خوب بود. به این دماغ‌ها می‌گویند گوشتی؟ یا می‌گویند گرد؟ ولی شهوت‌انگیز بود. لاغر هم بود. یادم رفت دست‌هایش را نگاه کنم. اگر می‌نشستم عینکش را برمی‌داشت؟ می‌گفتم، برمی‌داشت. ولی اگر به دلم می‌نشست پیشش می‌نشستم. اگر می‌نشستم شاید شوقی می‌دید، و اگر می‌دید زنگ می‌زد به منصور. منصور اگر خبردار می‌شد شب زنگ می‌زد و می‌گفت یک وقت خر نشوی زن بگیری! دنیز می‌گفت وقتی که شنیده بود می‌خواهم زن بگیرم زنگ زد و گفت گوزیدم تو آب گوشتی که او می‌خواهد بپزد، شوقی یک دیزی‌اش را می‌دهد هفتصد تومان. پس دنیز زمانی می‌خواست زن بگیرد که دیزی قیمتش هفتصد تومان بوده. عادل دارد می‌آید، چه تند هم می‌آید و هی پشت سرش را نگاه می‌کند. می‌گویم «سلام!» تند از کنارم رد می‌شود و می‌گوید: «نرو! برگرد! زلزله زلزله!» داد می‌زند: «نزدیک بود کاکل صخره روی سرم بریزد!» و می‌دود. تشنه‌ام. برگردم بروم. سر راهم تو رستوران شوقی آب می‌خورم. سئودا هم تا حالا بلند شده رفته. ولی اگر بروم پیش شوقی دوباره متلک می‌پراند. سئودا را دید؟ اگر ببیند کارم ساخته است. می‌گوید که خودم می‌دوم از مادرت مزدگانی می‌گیرم. معلوم بود که سئودا این همه این‌جا نمی‌نشیند، می‌رود. آدم‌هایی که تو آلاچیق پایینی نشسته بودند، همه‌شان بلند شده، آمده، کنار پیاده‌رو ایستاده‌اند. یکی که زن پیری است دارد گریه می‌کند. مرا که می‌بیند چادرش را روی صورتش می‌گیرد. خیلی هم پیر نیست. ولی مرد داخل چادر بیرون نیامده. کفش‌هایش را نندزدند؟ از شوقی آب بگیرم بخورم یا بروم از معماریان یک بطری نیم‌لیتری بخورم؟ ولی کجا بخورم؟ تو خیابان که نمی‌شود. بروم رستوران شوقی؟ ولی رستوران شوقی رفتن هم سخت است. شاید شوقی نباشد، شاید رفته باشد و کارگرایش آن‌جا باشند یا پسرش. شوقی آن‌جاست. جلوی رستوران ایستاده، ولی سرش را بالا گرفته و دارد با کسی که روی پشت‌بام است

حرف می‌زند. زود رد بشوم و به مغازه‌ی معماریان بروم. می‌توانم تو مغازه‌ی معماریان بخورم؟ اجازه می‌دهد؟ می‌پرسد: «کجا بودید الآن؟ متوجه زلزله شدید؟» «نه! رفته بودم داخل پارک جنگلی.» «دو بار هم لرزید، در عرض ده پانزده دقیقه دو بار لرزید.» پس عادل حق داشته بیچاره! صندلی تعارف می‌کند. می‌گوید بفرمایید بشینید. خستگی در کنید. پس می‌شود این‌جا آب بخورم. «تشنه‌ام!» «بفرمایید بشینید این پشت، بفرمایید لطفاً!» یک بطری آب می‌آورد با یک لیوان. «نه لیوان نمی‌خواهم، ممنون!» می‌توانم یک نفس سر بکشم؟ سرش را باز کنم، اگر شد، اگر توانستم... نه نشد. ولی نصفش را خوردم. نصف دیگرش را هم می‌خورم می‌آیم بیرون. چه لاغر شده شهرام! کاش این هم بمیرد و خلاص شود. انصافاً این آدم بدی نیست. مثل بهرام نیست. بهرام بد بود. پدر هم خیلی بدش می‌آمد. می‌گفت آدم خیلی هرزه‌ای است! (پدر به هر چیزی که خوب نباشد می‌گوید هرزه. آدم هرزه، انبردست هرزه، هندوانه‌ی هرزه!) بهرام را همیشه تو راه مدرسه می‌دیدم، یا می‌دیدم که کمی پایین‌تر از مدرسه، توی دره دارد با سگ‌هایش ول می‌گردد. سگ‌های خطرناکی هم داشت. یک بار تو راه مدرسه یکی از سگ‌هایش ارسلان را گاز گرفته بود. ارسلان که مثل همیشه تنهایی می‌آمده مدرسه، تا سگ را دیده دویده. آقای ناظم چند بار با بلندگو به ما گفته بود که اگر سگی به طرفتان آمد، فرار نکنید. جلویش بایستید و آرامش کنید. دستتان را کمی ببرید بالا و این طوری سوت بزنید، و یواش سوت زد و همه خندیدیم. می‌گفتند بهرام تا آقای ناظم را می‌دید سوت می‌زد. درست مثل خودش که آن روز سوت زد. حالا دیگر همه خیاو بهش «عزت سوت» می‌گویند. خیلی‌ها تو کوچه و خیابان که او را می‌بینند سوت می‌زنند. او هم عصبانی می‌شود و فحش می‌دهد. من هم یک بار وقتی دیدمش، سلام که کردم، وقتی که رد شد یواش سوت زدم. او هم عصبانی داد زد: «کون فسقلی‌ات را گاییدم.» و شکرالله که داشت از کوچه رد می‌شد شنید و گفت: «کون بچه را نخور عزت!» همه‌اش هم تقصیر بهرام بود. بهرام عزت سوت را دهان

مردم انداخته بود. خیلی مادرقحبه بود بهرام. مادرقحبه بود، مردم آزار بود. آتیلا می‌گفت یک بار که رفته بودم کهنه‌قلعه و مثل همیشه رفته بودم روی برج، که بایستم آن‌جا و سیگار بکشم، دیدم بهرام هم آن‌جاست. سگش هم بود. تا مرا دید گفت آن شعرت را بخوان. گفت همان شعری که تو انتخابات خواندی. آتیلا گفته بود که یادم نیست. بهرام هم گفته بود اگر نخوانی به دخترم میگم که گازت بگیرد و دستش را به سر سگش کشیده بود. آتیلا خوانده بود. بعد بهرام پاکتی سیگار از جیبش درآورده، یک نخ به آتیلا داده و گفته بود که بکش! گفته بود حشیشه، بکش حالش را ببر. آتیلا گفته که نه نمی‌کشم، گفته که من فقط سیگار می‌کشم و پرت کرده دویده بود؛ که بهرام سوتی زده و سگ را دوانده بود دنبال آتیلا. منصور می‌گفت درست است که بد زندگی کرد، مردم آزاری کرد، ولی خوب مُرد بهرام. قطعه زمینی که ارث پدریش بود فروخته و رفته بود هروئین خریده و آورده بود و دویست و چند بسته کرده و ردیف چیده بود توی کمد و یک شیشه هم سم خریده گذاشته بوده کنار بسته‌ها. گفته بوده، به فرهاد گفته بوده و قول گرفته بوده که تا دویست و چند روز نباید به کسی بگویی، بعد از دویست و چند روز که مواد تمام شد، سم را نوش جان می‌کنم. می‌گفتند کنار جسدش دو پاکت آب‌میوه هم بود. وای! این درخت را کی بریده؟ سپیدار هم بوده. رفتنی ندیدم چرا؟ حواسم پیش سنودا بوده رفتنی. اگر سنودا خوشگل بود، الآن هم نمی‌دیدم. اگر هم می‌دیدم، خیلی ناراحت نمی‌شدم. نمی‌رفتم نزدیک که دقیق نگاه کنم. که فحش بدهم زیر لب. اگر عینکش را برمی‌داشت، اگر چشم‌هایش را می‌دیدم، می‌دیدم چه چشم‌هایی دارد ناراحت نمی‌شدم اصلاً از این‌که باز فرشاد را ببینم، سلام علیک کنم و احوال‌والده‌ی محترم چه‌طور است بگویم. یا می‌ایستادم همین‌جا و سرم را می‌گرفتم بالا و نگاه می‌کردم به گنجشک‌هایی که روی شاخه‌های این چند تیریزی نشسته‌اند و لبخندی می‌زد، سرم را خیلی آرام تکان تکان می‌دادم و سنودا سنودا می‌کردم و اگر نورمحمد هم که دارد از پایین می‌آید، مرا می‌دید، بشکنی می‌زد و

کسخل شدی پسر هاتف می گفت، محلش نمی گذاشتم و حتی نگاهش هم نمی کردم. «امشب هم تو باغ رستم جمع می شویدی پسر هاتف؟» «آره امشب هم می رویم آن جا عمو نورمحمد!» و اگر بلند می شد، راه می رفت و من از پشت می دیدم کونش را، پاهای بلندش را که در شلوار تنگ کرمی کرده بود می توانستم دراز بکشم زیر این آلبالوها و حتی تا ساعتی بعد از غروب بمانم و چرتی هم بزنم. (می شد در خیابان بخوابم؟ می توانستم؟ نه، به نظرم نمی شد. حتی اگر سئودا خوشگل بود، حتی اگر لبش را روی لبم می گذاشت و یا اگر می گفت که برویم جای خلوتی و لخت می شد و با من عشق بازی می کرد و به شرطی این کارها را می کرد که من در خیابان، آن هم در خیابان اکبرلو، روبه روی عکاسی نکته سنج، زیر این درخت های آلبالو بخوابم، باز هم از پس این کار بر نمی آمدم. چند روز پیش به دنیز می گفتم: «آیا می توانم روزی در پیاده رو بخوابم؟» که لباس هایم کثیف بشود، پاره بشود و همان جا توی جوی بشاشم و برینم و اصلاً هم به این فکر نکنم که مثلاً آقای نکته سنج اگر ببیند شاشیدنم را، بد بشود و یا اگر خبر به گوش نادر برسد و بیاید از خانه اش و وقتی رسید، اول در آغوشم بگیرد، گریه کند و بعد بگوید که جان نادر بیا برویم خانه و من به چنان آزادی برسم که اصلاً احساساتی نشوم و رویم را بگیرم طرف خیابان و چشم هایم را ببندم؟ چه خیالاتی! الآن فقط به این حد از آزادی رسیدم که وقتی خمیازه می کشم دستم را جلوی دهنم نمی گیرم. آیا می توانم روزی بی لباس و لخت در خیابان بگردم، هر جا آمد بشاشم و پیش هر کسی حتی شیرین، حتی پدرم و حتی وزیری بگوزم؟ ولی اگر زلزله خانه ها را خراب کند، همه را آواره و دربه در کند، آن وقت همه توی خیابان می خوابیم. همه. همه ی خیابان توی خیابان می خوابند. اگر الآن نادر از خانه اش بیاید بیرون، می گویم شعری برای سئودایی که من امروز دیدم بگوید. می دانم که مسخره بازی درمی آورد، چرت و پرت می گوید. ولی وقتی گفتم آن شعرت را که من اسمش را گذاشته ام نامه، برای خانم بهاری بنویس، نگفت نه. کاغذ و

خودکار گرفت، نشست پشت میزی که پرستارها می‌نشستند و دارو آماده می‌کردند یا گزارش بیمار می‌نوشتند و نوشت. اولش هم عینکش را زد. وقتی می‌نوشت دکتر آژوغ وارد اتاق شد. دید که مردی پشت میز نشسته و دارد چیزی می‌نویسد و به من نگاهی انداخت. در نگاهش نگرانی و سؤال دیدم (آن روزها چشمم خیلی ضعیف نشده بود!) که این دیگر کیست؟ زود گفتم شاعر است. دکتر لبخند زد. خیالش راحت شد انگار. حاج محمود می‌آید. چند تا فطیر گرفته، دارد می‌رود خانه. از آن همه راه می‌آید که فطیر را از عمران بگیرد. تند هم می‌رود که تا وقت اذان به خانه برسد. نگاهش می‌کنم، سلام می‌کنم. سلام می‌کند و می‌گذرد. شناخت! بروم تو کتابفروشی، بشینم پیش دنیز. به دنیز نمی‌گویم که رفتم تا دختری را ببینم. نشانه‌های آن مرد چاق را می‌دهم، می‌گویم آویزانم شد وقتی می‌رفتم بالا. کاش می‌شد هندوانه‌ای بگیرم. نمی‌توانم که بردارم تا مغازه‌ی دنیز ببرم! تا دم مغازه هم ببرم، از آن راهروی تنگ ورودی هم بگذرم، نمی‌توانم هندوانه تو دستم از آن چهار پله بروم پایین. هندوانه دستم باشد تعادل به هم می‌خورد می‌افتم. به دنیز هم نمی‌شود گفت که برو هندوانه بخر، پولش را نمی‌گیرد و مثل همیشه شرمنده می‌کند. اگر سینا آن‌جا باشد رویم می‌شود به او بگویم. دنیز نیست. سینا آن‌جاست. سرش پایین است. از پله‌ها می‌روم پایین، پایین که می‌رفتم، سینا صدای پایم را شنیده و سرش را بلند کرده. از بین دو پیشخان می‌گذرم سمتش می‌روم. کتابی دستش است، دست می‌دهد، می‌گوید: «بشین!» از پشت پرده سر و صدا می‌آید؛ صدای دنیز، صدای بیژن و یک نفر دیگر هم هست انگار. روی کدام صندلی بشینم؟ همین خوب است، همین که پشتش به پله‌هاست. از سینا که می‌خواهم بپرسم آن پشت چه خبر است کسی که تو مغازه بوده و من ندیده بودمش می‌گوید: «پشت جلد این کتاب قیمتش را ننوشته، داخلش را هم دیدم، نیست!» سینا بلند می‌شود می‌گوید: «بیاورید لطفاً!» می‌آورد. عجب خط ریشی دارد! من همچین خط ریشی داشتم مادرم خانه راهم نمی‌داد. هی فیچی را

برمی داشت می آمد طرفم که می خواهم خط ریشت را کوتاه کنم. که از پُریشتی اش بگیرم، یا می گفت که برو پیش اصولی، وقتش رسیده که بروی پیشش که موهایت حسابی بلند شده. سینا کتاب را طرف من می گیرد و می گوید: «یک قیمتی برای این تعیین کن؟» کتاب را می گیرم، برانداز می کنم، می گویم: «کتاب چاقی است، از خود دنیز بپرس.» سینا کتاب را به مشتری می دهد و می گوید: «از خودش بپرسید لطفاً! آن جاست، پشت پرده.» از سینا می پرسم: «آن پشت چه کار می کنند؟» می گوید: «آب گرم کن سوراخ شده، تعمیرکار آمده دارد درستش می کند.» دنیز از پشت پرده بیرون می آید. کتاب را خوب نگاه می کند. سینا می گوید: «با دقت نگاه کردم، قیمتش را هیچ جا ندیدم.» دنیز به سینا می گوید: «اگر مهمان نمی شوند، پنج هزار تومان بگیر.» بلند می شوم آن طرف پیشخان می روم. به دنیز می گویم: «چی شده؟» «از کفِ آب گرم کن آب چکه می کند.» «تو این اوضاع هم می خواهی سوراخش را بگیریدی؟» می گوید: «آره خب! آب داغ همیشه لازم است.» «آخه الان که کسی تو خوابگاه نمی خوابد، همه ی ملت تو خیابان ها ولوند.» پشت پرده می رود. من هم می روم. بیژن را می بینم. می پرسم: «این چه بویی یه بیژن؟» کسی از پشت آب گرم کن می گوید: «کله پاچه!» می خندد. کله اش را که از پشت آب گرم کن بیرون می آورد می خندم. می گویم: «تو زنده ای حبابان؟» می گوید: «دارم برای دخترها کله پاچه درست می کنم.» می پرسم: «خانم تو هم این بالاست؟» با کله ام به سمت بالا اشاره می کنم. دنیز می گوید: «آره اونجاست و اگر این زردچوبه بازی ها سوراخش را نگیرد، به دختره خواهم گفت که بی خیال این بشود، که روی آدمی مثل حبابان همیشه به عنوان شوهر حساب کرد!» بیژن می پرسد: «مگر خانمش را می شناسی؟» دنیز می گوید که می شناسد، که بعضی وقت ها می آید رمان می خرد. «خیلی رمان می خواند. هر چه من درمی آورم می دهد به دنیز!» بیژن می گوید: «پس خوب دختری به تورت خورده!» حبابان می گوید: «دوست ندارم کتاب بخواند. از زن هایی که کتاب می خوانند

می‌ترسم!) و می‌خندد و دنیز با خنده تشر می‌زند که تا آب همه جا را نگرفته، زود باش سوراخ را بگیر. راست می‌گفت دنیز، انگار زردچوبه ریخته‌اند. آبی که از آب‌گرم‌کن بیرون زده و این جاها را گرفته زرد است. می‌پرسم: «واقعاً از زردچوبه استفاده کردی اوستا؟» دنیز می‌گوید: «آره، زردچوبه و تنباکو و صابون را با هم مخلوط کرده و انداخته توی دیگ گرم‌کن!» می‌پرسم: «یعنی تو امیدواری که این‌ها سوراخ را بگیرد؟» می‌گوید: «آره بابا، حالا خودتان می‌بینید!» می‌گویم: «چشمم که آب نمی‌خورد.» به دنیز می‌گویم: «به مسئول خوابگاه جریان را گفته‌ای؟ نروند دوش بگیرند که زرد می‌شوند بیچاره‌ها.» حابان می‌خندد و دندان‌هایش معلوم می‌شود که به زرد می‌زنند و می‌گوید: «بدنشانی بوی تنباکو می‌گیرد.» دنیز می‌گوید: «نه، نگفتم هنوز!» حابان می‌گوید: «مثلاً یکی به آب نگاه کند و به دیگری که آن دور و بر است بگوید نگاه کن! نگاه کن! انگار توی آب زردچوبه ریخته‌اند...!» «ای! چه بوی بدی! بوی زردچوبه، بوی تنباکو، با بوی توالت قاطی شده! به آن طرف پرده می‌روم. بیژن رفته آن طرف مغازه، دارد کتاب‌هایی را که روی میز آخری است نگاه می‌کند. به طرف سینا می‌روم. می‌نشینم. بیژن هم به سمت ما می‌آید. سینا سرش توی کتابی است. می‌گویم: «سینا میشه یه کاری برابم بکنی لطفاً؟» سرش را بلند می‌کند می‌گوید: «چرا که نه، چه کاری؟» «بی‌زحمت می‌روی یک هندوانه بخری بیایی؟» بلند می‌شود. کتابش را روی میز می‌گذارد. بیژن که از بین دو پیشخان می‌گذرد می‌گوید: «ولی هندوانه برای ما خوب نیست آ، هم تو، هم دنیز، هم من و هم سینا فشارمان پایینه!» می‌گویم: «حابان چی؟» می‌خندم. بیژن می‌نشیند و می‌گوید: «او حتماً فشارش بالاست! معمولاً فشار آدم‌های کم‌عقل بالاست.» می‌خندم. می‌گویم: «ماجرای عروسی‌اش را شنیدی؟» «مگر عروسی هم کرده؟» سینا می‌گوید: «از آن گردها بگیرم یا درازها؟» «درازها خوبه، نه بیژن؟» «گردها هم خوبند.» می‌گویم: «دستت درد نکند هر کدام شد، شد.» سینا می‌رود. «خیلی جالب بود.» بیژن

فصل ششم ۲۰۱

می پرسد: «چی جالب بود؟» «عروسی! عروسی این!» بیژن می خندد: «آهان!» «با دینز شب حنابندانش رفته بودیم. دویست سیصد نفر مهمان دعوت کرده بود.» بیژن می پرسد: «کجا؟ تو خانه؟» «آره تو خانه.» بیژن می گوید: «دیدی؟ نگفتم؟ آدمی که عقل داشته باشد دویست نفر مهمان دعوت می کند تو خانه؟ حتماً هم مهمانها کفش هایشان را درمی آوردند می گذاشتند تو یک مشما، می رفتند داخل و روی هم می نشستند.» می گویم: «درسته! دقیقاً همین طوری بود که گفتی.» بیژن می گوید: «مگر آدمی که عقل داشته باشد، زردچوبه و تنباکو و صابون را می ریزد توی آب گرم کن و منتظر می نشیند که سوراخش گرفته شود؟» کسی از در پایین داخل می شود. به بیژن می گویم: «می تونی حدس بزنی این صدای پا مال کیه؟» بیژن به من نگاه می کند، لبخند می زند و نوک سیبش را می جود. رحیم که به پیشخان نزدیک می شود بیژن می گوید: «رحیم!»، برمی گردد نگاه می کند، می بیند که درست حدس زده. سلام می دهد رحیم و می گوید: «کار خطرناکی می کنیدی که تو این اوضاع زیر سقف می شینیدی.» و به پشت پرده می رود. بیژن می گوید: «پس دستشویی نرو، کون لخت می میری آبرویت می رود!» می خندد. می گویم: «رحیم هم بود تو عروسی.» و با کله ام به پشت اشاره می کنم. می گوید: «بابا یک زمانی رحیم تو عروسی ها می خواند!» «آره شنیده ام.» بلند می شود، کتری را برمی دارد که برید پر کند، می گویم: «ولش کن، الان سینا هندوانه می گیرد می آورد.» می نشیند. «ولی مشروبش خیلی خوب بود بیژن. ده پانزده نفری آن قدر خوردند که بی هوش شدند. یک نفر را هم گذاشتند روی برانکارد، با آمبولانس بردند.» «می تونم حدس بزنی که آن یک نفر کی بوده!» می خندم و دستم را می برم و یواش به پشت بیژن می زنم. تلفن بیژن زنگ می زند. جواب می دهد و می گوید: «چشم چشم!» و بلند می شود و می گوید: «اردلان بود، درباره ی زلزله کتاب می خواهد.» و آن طرف مغازه می رود. سینا می آید. از گردها گرفته. هندوانه را کنار میز، روی زمین می گذارد. رحیم از پشت پرده بیرون

می‌آید. دستی برای ما بلند می‌کند و از راهی که آمده بود برمی‌گردد. صدایش می‌کنم: «رحیم آقا!» برمی‌گردد نگاه می‌کند. «هندوانه داریم آ.» می‌آید نزدیک‌تر، از پیشخان رد می‌شود می‌آید پیشمان و می‌گوید: «الآن می‌خورید؟» می‌گویم: «نه! الآن که نمی‌شود، تا اذان بیشتر از ده بیست دقیقه نمانده.» «دلم می‌خواد بیایم و بخورم، ولی باید برای هر قاچش سه چهار بار بیایم دستشویی!» خم می‌شود، با کف دستش چند تا روی هندوانه می‌زند و می‌گوید: «دعا می‌کنم سرخ و شیرین باشد!» لبخندی می‌زند، دستی بلند می‌کند و از بین دو پیشخان می‌گذرد و آن طرف «بیژن» می‌گوید و دستی هم برای او بلند می‌کند می‌رود. شبیه کی راه می‌رود؟ کی بود که تقریباً مثل رحیم، پاهایش را این‌طوری می‌گذاشت راه می‌رفت؟ مثل رحیم لاغر بود و شلوار جین می‌پوشید؟ مردی از همان دری که رحیم می‌رود، داخل می‌شود. با رحیم دست می‌دهد و سلام و احوال‌پرسی می‌کند و به طرف پیشخان می‌آید. رحیم برمی‌گردد، تند می‌آید سمت مرد، که حالا می‌شناسمش و یهو دستش را می‌آورد، قلقلکش می‌دهد و با خنده برمی‌گردد می‌دود می‌رود و ممد هم مثل همیشه چنان قاه قاه می‌زند، دستش را به شکم می‌گذارد و خم می‌شود که صدای حابان از پشت پرده بلند می‌شود که می‌گوید: «به ممد قدقد یک لیوان آب بدهید!» پشت پیشخان می‌رسد و در حالی که پای پیراهنش را توی شلوارش جا می‌دهد و نفس نفس می‌زند و به بیژن که کتابی در دست از آن طرف مغازه می‌آید می‌گوید: «این رفیقت کی آدم می‌شود آقا بیژن؟» کسی از پله‌ها پایین می‌آید، بیژن به ممد می‌گوید: «رفیق من نیست!» «چه طور آن وقت‌ها که خوب از کوه بالا می‌رفت، تو برنامه‌های کوه‌پیمایی برایتان ده بیست تایی کوله‌پشتی و کیسه‌خواب پیدا می‌کرد می‌آورد رفیقان بود!» و مشتری تازه‌وارد که جوانی است «کتاب دده قورقود» را می‌خواهد. می‌گوید آقا دینز گفته بود که نسخه‌ی «درسدن» را می‌آورم. سینا بلند می‌شود می‌رود کتاب را برایش می‌آورد. کتاب را می‌گیرد، دستی به روی کتاب می‌کشد، لبخندی می‌زند و پولش را

فصل ششم ۲۰۳

می دهد می رود. ممد قدقد هم کتابی را برداشته نگاه می کند و بعد قدمی جلوتر می آید و می گوید: «قهر کردی باهاش؟» بیژن که پشت به ممد روی صندلی می نشیند می گوید قهر نکردم، ولی دیگر رفیق نیستم. «چرا؟» «احساس می کنم عقلش کم شده، دیگر آن رحیم نیست!» ممد می گوید: «کی متوجه این موضوع شدی استاد؟» «سی و پنج سال پیش، وقتی که همه ی ما را برد کهنه قلعه، که تو خودت هم بودی و قرآنی را که توی پارچه ای پیچیده بود درآورد و گفت قسم به این قرآن که من از این لحظه یک کمونیستم!» با سینا می خندیم. ممد هم می خندد و بعد به قیمت کتاب نگاه می کند، پول کتاب را به سینا می دهد، «خداحافظ بیژن جان» ی می گوید و می رود. کاش می شد بگویم آقا ممد سر راهت کلید چراغ ها را می زنی؟ هوا گرگ و میش شده است. بلند می شوم که بروم کلیدها را بزنم که بیژن می پرسد کجا؟ و وقتی می گویم، خودش بلند می شود می رود روشن می کند و برمی گردد می آید که روی لبش لبخندی هم نشسته است. لبخند که می زند سبیلش درازتر می شود. (ولی ممد دیگر سبیلی نداشت!) می نشیند. تا می نشیند صندلی صدا می دهد. آن صندلی کمی لقی دارد. می گوید: «بالآخره نگفتی کیو روی برانکارد گذاشتند بردند!» لبخندی می زنم و ابروهایم را می اندازم بالا و می گویم: «نمیگم. قول دادیم به کسی نگیم.» می خندد و می گوید: «دویست نفر آدم همه یک جا قول دادند که به کسی نگویند؟» لرزید. لرزید. بلند می شوم. از پیشخان می گذرم. سمت پله می روم. «تمام شد. تمام شد.» صدای دنیز است. بیژن بالای پله هاست. سینا هم آن جاست. دستی روی شانها می نشیند. برمی گردم. دنیز است. نترسید. پس لرزه است. همش پس لرزه است. دوباره برمی گردیم می روییم بشینیم. دنیز می خندد: «ای ترسو!» حبابان از در پایین می آید. «کی دویدی رفتی آن جا؟» بیژن و سینا هم پشت پیشخان می آیند. آچاری دست حبابان است. دنیز می گوید: «خیلی جانت را دوست داری حبابان!» «همش به خاطر اون!» با دستش که آچار را گرفته بالا را نشان می دهد. صدای اذان بلند می شود. سینا

می‌گوید: «بیا بید هندوانه بخورید.» حابان می‌گوید: «به به! هندوانه! می‌خوریم، چرا نمی‌خوریم!» دنیز می‌گوید: «اول کار را تمام کن، بعد!» و حابان می‌گوید بابا ساختمان سه طبقه روی سرمان می‌ریزد لهماً می‌کند و دنیز که با دستش حابان را به پشت پرده راهنمایی می‌کند می‌گوید: «گفتم که این‌ها همه پس‌لرزه است، نترسید. اصلاً نترسید.» و حابان در حالی که به پشت پرده می‌رود، کله‌اش را برگردانده، آچار را به کله‌ی دنیز نزدیک می‌کند و تهدیدکنان می‌گوید: «ای امپریالیستِ خون‌مردم‌خورِ زالوصفت!» و همه بلند می‌خندیم، بیژن حتی عینکش را برمی‌دارد و اشک چشم‌هایش را با دستش پاک می‌کند از بس که از ته دل می‌خندد. پشت پرده می‌روند. کتاب سینا را از روی میز برمی‌دارم. یک چشمم را می‌بندم و اسم کتاب را می‌خوانم و می‌گویم: «خودت می‌دانی که شبیه میشل فوکو هستی؟» سینا می‌خندد و می‌گوید: «تا به حال این را از چند نفر شنیده‌ام. اولش را منصور گفت. از پله‌ها آمد پایین، مرا دید گفت تو شبیه یک آدم معروف هستی! کیه؟ بعد یادش آمد. وقتی نشسته بودیم توی ماشینش و داشتیم توی پارک جنگلی می‌گشتیم گفت.» بیژن کتاب را از روی میز برمی‌دارد، به عکس روی جلدش نگاه می‌کند، بعد نگاه می‌کند به سینا. «یونس هم گفت. آن مرد بلندقدی که زیاد کتاب می‌خواند اسمش یونس است؟» بیژن می‌گوید: «آره، یونس عبدالحسینی.» «پول کتابی را که خریده بود می‌داد، گفتم مهمان باشید، گفت خیلی ممنون آقای فوکو!» بیژن می‌گوید: «چریک فدایی بود!» می‌پرسم: «زندانی هم بوده انگار؟» «نه! شانس آورد. قبل از این‌که بگیربندها شروع شود رفت خارج. رفت پیش خواهرش. چند سالی هم آن‌جا ماند.» بلند می‌شوم. «به آن دنیزِ خون‌مردم‌خور بگویم که به آن کارگرِ بیچاره رحم کند، اجازه دهد بیا بید کمی هندوانه بخورد.» بیژن می‌خندد و می‌گوید: «البته این کارگرِ بیچاره‌ای که من می‌شناسم پدر هندوانه را در می‌آورد!» کله‌ام را می‌برم تو، دنیز دارد سیگار می‌کشد. حابان هم آچار دستش است، دارد با پیچی ور می‌رود. معلوم هم نیست که شل می‌کند یا سفت

می‌کند. «جنابِ امپریالیست اجازه می‌دهند که این بدبخت فلک‌زده بیاید لبی به هندوانه بزند؟» حابان می‌گوید: «بدبختِ فلک‌زده باباته! دیز پس سیگار چی شد؟» می‌گویم چرا یک نخ از سیگار را بهش نمی‌دهی؟ «آقا فیلتر قرمز می‌خواد!» می‌گویم: «قرمزم داریم، برگِ قرمز!» «قرمز تو دربار تا با این آن‌قدر به کله‌اش بزخم که آتش بگیرد!» بعد آچار را چند بار روی آب‌گرم‌کن می‌زند و می‌خندد و دیز هم با او می‌خندد و پکی به سیگارش می‌زند و کله‌اش را که بالا می‌گیرد و دود را بیرون می‌دهد که دود بالا می‌رود و به لامپ می‌خورد که یک آن مثل حبابی می‌شود، حبابی که لحظه‌ای، نور سفیدش می‌کند و بعد دور لامپ پخش می‌شود و دیز می‌پرسد: «چی میشه بالأخره؟ دختری قبول می‌کنه که زنت بشه؟» «آره آره، مگر چاره‌ای هم دارد؟» می‌خندد. می‌پرسم: «مجبورش می‌کنی؟» «چرا همه چیز را می‌پرسی؟» با آچار زوری می‌زند که پیچی را شل کند، بعد با همان آچار چند ضربه به پیچ می‌زند و می‌گوید: «اگر تو هم دختری را می‌خواهی، گولش بزنی برب جایی کارش را بساز، بعد برو بخواب! با خیال راحت بخواب، چون مجبوره زنت بشه.» دیز می‌گوید: «چرت و پرت نگو پیچتو شل کن! دیگه از آن احمق‌هایی که تو گفتی کم پیدا می‌شوند.» حابان می‌گوید: «پس من خیلی خوش‌شانس بودم که یکی از آن احمق‌ها را پیدا کرده‌ام!» با سرش به بالا اشاره می‌کند «از همین جا پیدا کرده‌ام!»، می‌خندد. آچار را زمین می‌گذارد و می‌گوید: «حالا برویم هندوانه بخوریم.» می‌آییم که سر میز بنشینیم. از بین پیشخان‌ها می‌گذریم، من و حابان می‌نشینیم و دیز هم که سینی به دست داشت می‌آید، سینی را روی میز می‌گذارد و چاقویی هم می‌گذارد کنار سینی و دوباره آن طرف می‌رود، می‌رود سمت پله‌های ورودی. بیژن هندوانه را روی سینی می‌گذارد و می‌برد. دیز صندلی به دست می‌آید، صندلی را بالا می‌گیرد و از بین دو پیشخان می‌گذرد و می‌برد آن طرف میز، روبه‌روی من، طرفی که همه جای مغازه از آن‌جا خوب دیده می‌شود. قرمز نیست خیلی. بیژن تکه ای می‌گذارد دهانش، «ولی

شیرینه!» تلفن حبابان زنگ می‌زند. موسیقی مشهدی عباد است. من و دنیز سرهایمان را با ریتم موسیقی تکان می‌دهیم. حبابان گوشی را از جیبش درمی‌آورد، نگاه می‌کند و مثل ما سرش را تکان می‌دهد و جواب نمی‌دهد تا موسیقی کش بیاید. سینا هم می‌خندد. جواب می‌دهد. می‌گوییم: «معلوم است دیگر، به احتمال زیاد همان آدم‌های همیشگی هستند. حتماً هم می‌گویند که برویم و کار هر شبمان را شروع کنیم.» «همین الآن تمام می‌شود، بیایید این جا برویم.» حبابان قطع می‌کند، بشکنی می‌زند و زنگ گوشی‌اش را با دهانش تقلید می‌کند: «دای دیری دارای دای ارای...» بیژن نفری یک قاج می‌دهد. می‌گوییم: «کیفت چاق شد مثل این که؟» «زندگی همین است، روز کار کن، شب مست کن! روز کار کن، شب مست کن! روز کار کن، شب مست کن!» به دنیز می‌گوید: «تو هم امشب بیا، می‌آیی؟» دنیز می‌گوید: «دیگه نمی‌خورم.» حبابان که به هندوانه گازی زده با دهان پر می‌گوید: «نمی‌خوری؟» می‌خورد، بعد می‌گوید: «واقعاً؟ آدم باورش نمی‌شود!» «آره.» دوباره گازی می‌زند و باز با دهان پر می‌گوید: «چرا آخه؟» دنیز هم با دهان پر جواب می‌دهد: «مشکل عصبی، تنفسی پیدا کرده‌ام!» دستش را می‌آورد و نوک انگشت‌هایش را بر شانه‌ی دنیز می‌گذارد و می‌گوید: «قراره فرار کنم بروم مملکت دیگری پناهنده شوم، متأسفانه تو مجلس ختمت نمی‌تونم پیام، از همین حالا فاتحه‌ای می‌خوانم برات!» با سینا می‌خندیم. بیژن در حالی که دستش را با دستمال پاک می‌کند می‌گوید: «باز خوبه که وقتی ما بمیریم جنازه‌ای داریم که کسی فاتحه‌ای برایش بخواند...» طوری دستمال را لای انگشت‌هایش می‌برد و قشنگ به تک تک انگشت‌هایش می‌کشد که آدم هوس می‌کند زود هندوانه‌اش را بخورد و مثل بیژن دست‌هایش را پاک کند. می‌خندند بچه‌ها. حتماً چیز خنده‌داری گفت و حال حبابان را گرفت. حبابان چاقو را برمی‌دارد و قاجی می‌برد. می‌گوییم: «من هم می‌خوام حبابان!» قاجی که برید می‌دهد به من و می‌گوید: «این مریضی کوفتی هم تو را نتر کرده!» و خودش یک قاج دیگر می‌برد.

فصل ششم ۲۰۷

می گویم: «سینا! تو که نمی دانی عروسی اش چه طور شد؟ کسی تو عمرش همچین عروسی ندیده بود!» قاچ را که می برد، چاقو را توی سینی پرت می کند که چاقو از توی سینی می پرد بیرون، می افتد زمین و دنیز خم می شود، چاقو را برمی دارد و زیر لب، طوری که بیژن نشنود، می گوید خواهرت را گاییدم (حابان خواهر ندارد؟) و می خندیم و حابان هم می خندد و می گوید: «بگذار خودم تعریف کنم.» می گویم: «آخه تو آن شب سیاه مست بودی، چیزی یادت نیست که تعریف کنی.» می گوید: «خب همه مست بودند، مگه خودت نبود؟» «من نخوردم. بعد از مریضی نه مشروب می خورم، نه سیگار می کشم.» دنیز می گوید: «دروغ نگو! مگر تو خانه ی منصور نخوردی؟» دارد پته روی آب می ریزد دنیز. «آره آن جا خوردم. تو پارک جنگلی هم خوردم، تو ماشین... بیا تو گوشت بگویم.» یواش تو گوشش می گویم تو ماشینِ نیما. حابان می گوید: «حافظ!» و دستش را می مالد به صورتش که ما می خندیم، می گوید: «چی؟ این طوری خوبه که!» و بعد به من می گوید: «این اصلاً درست نیست حافظ، که اسم ما را با بلندگو جار بزنی، آن وقت اسم آن طرف را یواشکی تو گوش دنیز پیچ پیچ کنی. الان همه خیاو، شاید هم همه مملکت می دانند که من حنابندانم الکی بود، که عروسیم عروس نداشت!» سینا می گوید: «ا... الکی بود؟» حابان به دنیز می گوید: «اگه سیگار نکشم نمی توانم بقیه اش را تعریف کنم، بدو برای من پنج نخ فیلتر قرمز بخر.» دنیز می گوید: «ده سال از من کوچک تری، ده سال، آن وقت من بروم برای تو سیگار بگیرم؟» حابان می گوید: «ده سال؟ تو مگر چند سالت است؟» «سی و دو.» «پنج سال از تو کوچک ترم دنیز! من اگر سی و دو سال داشتم تا حالا سه تا زن گرفته بودم!» می گویم: «چی میگی بابا؟ تا الان که حتی یه دانه اش را هم نگرفتی!» «می گیرم. سه چهار ماه دیگه می گیرم. خیلی کیف می دهد آدم وسط زمستان زن ببرد. آن دفعه چون بهار بود نشد. خانواده ی عروس عقل از سرشان پرید، دبه کردند. بهار که می شود، این طوری می شود، آدم ها عقل از سرشان

می‌پرد، شیدا می‌شوند. زمستان خوب است، عقلشان تو کله‌شان جمع می‌شود. شورشان می‌پرد.» می‌گویم: «برای تو که فرق نمی‌کند، تو که همیشه بهاری!» می‌خندیم. سینا بیشتر از ما می‌خندد. به سینا می‌گوید: «خوب نیست تو این قدر بخندی! تو سنت از من کمتره، خیلی کمتر.» دنیز می‌گوید: «با این حرف‌ها بچه را خر نکن! برو برای خودت سیگار بگیر بیا.» «الآن تو باید بگیری، صد سال هم از من بزرگ‌تر باشی، صاحبکاری، باید به اوستا برسی!» سینا بلند می‌شود می‌گوید: «چی می‌کشی؟» حابان به دنیز می‌گوید: «یاد بگیر! یاد بگیر!» به سینا می‌گوید: «خیلی خجالت‌م می‌دهی، بهمین بگیر.» دنیز می‌گوید: «نه سینا، تو نرو، خودم می‌گیرم. تازه ترک کردی، وسوسه میشی.» حابان می‌گوید: «ترک کردی؟ کی شروع کرده بودی؟» «از پانزده، شانزده سالگی!» «بابا! تو دیگه کی هستی؟» سینا می‌گوید: «بابام که مرد سیگاری شدم!» می‌خندد و می‌رود. حابان می‌گوید: «بگذار امشب بروم، صبح زود می‌آیم. پدرم تو خانه تنهاست. باید برایش سحری درست کنم.» دنیز می‌گوید: «چرت و پرت نگو! عمو صالح صد تا مثل تو را لب جوی تشنه می‌برد، تشنه برمی‌گرداند...» «ولی الآن من باید باشم، وقتی که زلزله می‌شود نمی‌تواند تنهایی از خانه بدود برود بیرون!» دنیز می‌گوید که خر خودتی، مگر همین الآن قرار نگذاشتی؟ بیژن پوست‌های هندوانه را تو مسمایی می‌ریزد، مشما را توی سینی گذاشته، کتری را هم از روی اجاق برمی‌دارد و از بین پیشخان‌ها می‌گذرد که صدایی از راهروی ورودی بلند می‌شود: «آقا من رم‌دیوس خوشگله را می‌خواهم!» اتابک را می‌بینیم که یهو بالای پله‌ها ظاهر می‌شود، می‌ایستد و بلند می‌خندد و از پله‌ها می‌پرد پایین، می‌آید سمت پیشخان و با بیژن دست می‌دهد و می‌گوید: «می‌بینی! مادرزنم دوستم نداره اصلاً!» می‌آید طرف ما و می‌گوید: «آقا این وقت شب این‌جا چه می‌کنید؟ نمی‌ترسید که زیر این همه آوار بمانید؟» از پیشخان می‌گذرد، به دنیز می‌گوید: «بلند شو دنیز!» دنیز می‌گوید که چرا آخه؟ و اتابک می‌گوید «لطفاً یک لحظه بلند شو!» که دنیز بلند

می شود و تا بلند می شود اتابک بغلش می کند و رویش را می بوسد. سه بار می بوسد و می گوید: «خیلی خیلی ممنون که آن کتاب را به من دادی!» همه می خندیم. «یادم باشد که یک کادوی خوب برایت بیاورم. عرق کشمش خوبه؟ یا توت دوست داری؟» می گویم: «بابا پیش دنیز این قدر عرق عرق نکنید! شبها نفسش تنگ می شود، انگار کسی گلویش را بفشارد. خودت بگو دنیز، بگو شبها چه جوری می شوی؟» حابان می گوید: «گفتم این قدر الکل سفید نخور. همه اش مال همین الکل سفیده!» دنیز می گوید: «اتفاقاً الکل سفید خیلی خوبه. سالمه. قلبی نیست.» بیژن کتری به دست می آید، کتری را روی اجاق می گذارد، روشن می کند. اتابک می گوید: «دستت درد نکنه آقا بیژن!» «حالا که هندوانه نخوردی اقلأً یه چایی می خوری.» سینا می آید. سیگارها را به حابان می دهد. حابان بلند می شود، مثل ژاپنی ها تعظیم می کند و می گوید: «خیلی خیلی شرمنده کردی، دنیز! پولش را به آقا سینا بده حتماً!» بعد به اتابک تعارف می کند که بردار بکش و اتابک به بیژن نگاه می کند و می گوید: «آقا بیژن می بخشی ها!» بعد رو به حابان می کند و می گوید: «من از اولش هم سیگار را نمی گانیدم!» همه می خندیم. حابان می خندد و محکم دو دستش را به هم می زند. دنیز می گوید: «خب اتابک پس کتاب خیلی حال داده بهت!» «اگر بلند شوی تا یه ذره هم من بشینم بهت میگویم که وقتی رمدیوس دوش می گرفت چه شکلی شده بود، شبیه کی شده بود!» دنیز بلند می شود، اتابک می نشیند. می گویم: «ولی دنیز مارکز دوست ندارد، جویس دوست دارد.» می گوید: «ولی من مارکز را می پرستم.» می گویم: «تو این هیر و بیر چه طور تونستی بخونی؟» «اتفاقاً بهترین وقت خواندش همین روزهاست. دیشب تو حیاط خواندمش. رختخوابم را کنار درختی پهن کردم، لامپی هم کشیدم آوردم از درخت آویزان کردم و تا نصف شب خواندم.» «پس بده یوسف مجیدی هم بخواند.» «مجیدی رفت!» «رفت؟» «آره صبح زود رفت.» می پرسم: «چرا رفت؟ مجیدی که می خواست حداقل یک سالی این جا بماند.» «بابا

خیلی ترسوست. از ترس زلزله رفت. الکی گفت که برای دخترم یک مشکلی پیش آمده، ولی از من می‌پرسید، ترسید.» می‌گویم: «خوب کاری کرده پس، ترس نشانه‌ی عقله!» کسی بلند سلام می‌دهد. نگاه می‌کنیم به بالای پله‌ها. ایرج است. حبابان می‌گوید: «ایرج؟ بیا پایین یه چایی بخور بریم.» پایین نمی‌آید. «آراز نشسته تو ماشین، دیره!» «آدم.» آراز حدس زده که من هم این‌جا باشم نیامده، پس هنوز از من دلخوره! بلند می‌شود. دنیز می‌گوید: «کجا؟ سوراخ را که نگرفتی؟» در حالی که از باریکه‌ی بین دو پیشخان می‌گذرد می‌گوید: «چرا خب؟ برو ببین اگر یک قطره آب چکید من تا صبح همین‌جا روی دست‌هایم می‌ایستم!» می‌گویم: «مگه تو ژیمناست کاری؟» دنیز در حالی که به پشت پرده می‌رود می‌گوید: «کشتی گیر بود. همیشه هم می‌زدندش زمین.» «خوبه خودت هم بودی، دیدی نفر اول استان را تو همین سالن بالا چه‌طوری پنج دو بردم.» می‌گوید و دنبال دنیز به پشت پرده می‌رود. صدای دنیز از آن پشت شنیده می‌شود: «بابا بیچاره مریض بود! آن‌قدر وزن کم کرده بود که مریض شده بود.» بیژن بلند می‌شود، از جیبش پول در می‌آورد و روی میز می‌گذارد، می‌پرسد چه کتابی‌یه؟ بیژن نشان می‌دهد و سینا می‌گوید که کتاب خیلی خوبی است، همه‌ی پدیده‌های طبیعی را خوب نوشته و توضیح داده. بیژن می‌گوید: «سفارشِ اردلان است! سپرده بود که درباره‌ی زلزله کتابی برایش بخرم.» می‌گویم: «این‌که درباره‌ی زلزله نیست!» بیژن می‌گوید: «دائرة المعارف، چند صفحه‌ای هم درباره‌ی زلزله نوشته.» و می‌رود و آن طرف پیشخان داد می‌زند: «دنیز! من رفتم.» و می‌رود سمت پله‌ها که صدایش می‌کنم: «کجا؟ چایی نمی‌خوری؟ بیا یکیشو بخور بعد برو!» دستی بالا می‌برد می‌گوید: «نه ممنون.» و می‌رود. احساس می‌کنم لاغرتر شده. به نظر می‌رسد که غمگین است. با این‌که به روی خودش نمی‌آورد و همیشه خودش را شاد و سرحال نشان می‌دهد. عروسی اگر دعوت شد می‌رقصد. حرف آواز اگر پیش آمد می‌خواند. حبابان از پشت پرده می‌آید. در حالی که زیپ ساکش را

می‌بندد می‌گوید: «سیناجان بین آن‌جا چیزی جا نگذاشته باشم.» سینا به دور و بر نگاه می‌کند. دنیز از پشت پرده می‌آید. می‌پرسم: «چی شد؟ درست شده؟» «فعالاً که آب نمی‌چکد. ولی من چشمم آب نمی‌خورد.» حابان در حالی که به سمت پله‌ها می‌رود می‌گوید: «مطمئن باش دنیز، به روح مادرم قسم که این بهترین راهه.» از پله‌ها که بالا رفت برمی‌گردد و می‌گوید: «یکیتون ماجرای عروسی‌ام را برای این‌ها تعریف کند» داد می‌زنم: «من جریان باغ را هم می‌گویم!» «جهنم بگو، کون که ندادم.» و می‌رود. می‌خندیم. می‌گویم: «همه که وحید قرمز نمی‌شوند! دنیز چی بود ماجرا؟» به اتابک می‌گویم: «خیلی جالبه، طرف از کون دادنش تعریف می‌کرده!» سینا می‌خندد. اتابک می‌گوید: «این کتری بیچاره خودش را کشت!» دنیز از قفسه‌ی آن‌طرفی قوطی چای خشک را می‌آورد. اتابک می‌گوید: «خب دنیز! قصه را بگو، داشتی از وحید قرمز می‌گفتی.» و به ساعتش نگاه می‌کند: «ده دقیقه می‌توانم بشینم. نباید دیر بروم. اگه دیر بروم زخم تو خانه راهم نمی‌دهد.» می‌گویم: «مگه کلید نداری؟» «وقتی زن گرفتید می‌فهمید که اگر خانم نخواستند، هیچ کلیدی در را برویتان باز نمی‌کند. بگو خوب، زود باش.» دنیز می‌گوید: «کدام ماجرا را بگویم، عروسی حابان یا داستان کون وحید قرمز؟» «فرقی نمی‌کند، فقط زود باش!» دنیز می‌گوید: «الآن حسش نیست، فردا بیا تعریف کنم.» «خب، تو بگو.» می‌گویم: «من ماجرای دیگه‌ای را می‌گویم.» «اگه آن هم به کون مربوط می‌شود بگو.» می‌خندیم. می‌گویم: «تو قهوه‌خانه‌ی ایبیلی نشسته بودیم. زمستان بود. برف سنگینی هم باریده بود.» «بابا لفتش نده، ببین من همه‌اش شش دقیقه وقت دارم. وقت ندارم که از برف سنگین بگویم، یا از صدای سگ اوروج بگویم که در کوچه پیچیده بود و از این چرت و پرت‌ها.» می‌خندم و می‌گویم که زمان بعد از چندین ماه خواهش و تمنا بالأخره مهران را راضی می‌کند که برود تو حیاط بقعه‌ی شیخ حیدر و ترتیش را بدهد. زمان می‌گوید وقتی شلواری مهران را پایین می‌کشیدم، سنگی به طرفمان پرت شد. بعد

یکی دیگر، بعد مردی از پشت آن تللی که تو حیاط شیخ حیدر بود (حالا دیگر نیست. حالا همه‌ی درخت‌ها را بریده‌اند، همه جا را مسطح کرده‌اند، سوراخ سنبه‌ها را گرفته‌اند و به جز آن چند کرت دور بقعه که چمن کاشته‌اند همه جا را سنگ‌فرش کرده‌اند و دور تا دورش را حجره ساخته‌اند و نورافکن‌های بزرگ گذاشته‌اند که شب همه جای حیاط دیده شود!) آمد بیرون و چشمتان روز بد نبیند، هر دو تایمان را کرد و رفت. اتابک به پیشانی‌اش می‌زند، به زانویش می‌زند و می‌خندد و بعد می‌گوید: «یک روز باید وقت بگذاریم و دل سیر از کون صحبت کنیم.» «قسمت جالب ماجرا هنوز مانده! بعد زمان با انگشتش اباضت را که داشت قلیان می‌کشید نشان داد و گفت آن قرمسانی که هر دو تای ما را گایید این مادر قحبه بود!» اتابک دوباره بلند می‌خندد و بعد استکان را برمی‌دارد که زود می‌گذارد سرچایش، روی میز و می‌گوید: «چه داغه! نمی‌تونم صبر کنم این خنک شه.» و می‌رود. در حالی که می‌رود با شوق می‌گوید: «بروم ببینم چه بلایی سر ما کوندویی‌ها می‌آید. چند روزی‌یه که تو ما کوندو هیچ کس خوابش نمی‌برد.» ما هم چایی نمی‌خوریم، بلند می‌شویم. دنیز در را قفل می‌کند. با سینا به طرف خانه‌هایشان راه می‌افتند. من هم عرض خیابان را می‌گذرم، از جلوی مغازه‌ی مجید رد می‌شوم و می‌روم. دلم می‌خواهد که برگردم یک بستنی از مجید بگیرم گاز بزنم بروم. برمی‌گردم می‌روم مغازه مجید. مجید می‌پرسد: «پس دنیز کو؟ امشب تنهایی؟» «دیروقت بود رفت. گفت مادرم تنه‌است.» از پشت شیشه‌ی یخچال نگاه می‌کنم: «زعفرانی داری دیگه؟» «حتماً هست، هرچی بخوای آن جا هست. باز کن خودت بردار.» دستم را می‌برم بالا، از این گوشه‌اش می‌گیرم می‌کشم. چرا باز نمی‌شود؟ «از این طرف باز می‌شود، از این طرف.» باز نمی‌شود. «وایستا خودم بیایم باز کنم.» می‌آید. جایم را به مجید می‌دهم، خودم کمی می‌روم پایین‌تر، نزدیک در می‌ایستم. مجید باز می‌کند: «در یخچال را نمی‌توانی باز کنی، الکی هی می‌گویی مهندس مهندس. بیا این هم زعفرانی، بشاشم تو ناف مادرزنت!» می‌خندم.

می گویم: «فعلاً به این فحش‌ها باید خندید.» سر پوست بستنی را می‌کنم. «مگر می‌خواهی زن بگیری؟ اگر زن بگیری کارم آسان‌تر می‌شود، لازم نیست دنبال مادرزت بگردم، می‌آیم خانه‌ات و می‌شاشم روی ناف زنت.» باز می‌خندم. دنبال سطل آشغال می‌گردم که پوستش را بندازم. می‌گوید: «ها؟ چی می‌خوای؟» «سطل آشغال» «اوناهاش.» با دستش جوی را نشان می‌دهد و ادایم را درمی‌آورد و چند بار سطل آشغال سطل آشغال می‌کند. می‌خندم. «حیف که بزرگ‌تری و همیشه بهت فحش داد.» می‌خندد. «حالا تو یه فحشی بده ببینم آدم‌هایی مثل تو چه فحش‌هایی بلدن؟» «نه، خجالت می‌کشم ازت.» از روی صندلی بلند می‌شود: «جان مادرت!» «امکان ندارد مجید، حرفش را هم نزن.» به بستنی گاز می‌زنم، درمی‌آورم پولش را می‌دهم می‌گوید: «گران‌تر شده، یه پانصدی هم بده.» «چه خبرته؟» «جمهوری‌خواه‌ها عصبانی که می‌شوند همه چیز گران می‌شود.» چه خوشمزه است. خیلی وقت بود از این بستنی‌ها نخورده بودم. گاز که می‌زنم، دهنم که سرد می‌شود، چشمکی به مجید می‌زنم. «مثل این‌که تو امشب کونت می‌خاره» بهش فحش بدهم؟ مگر می‌شود به مجید فحش داد؟ دوباره گازی می‌زنم و نگاهش می‌کنم: «چه عجب قلبان نمی‌کشی!» «دکتر گفت نباید بکشی، گفت اگر بکشی سخته می‌کنی.» می‌پرسم: «کدام دکتر رفته بودی؟» «من نرفته بودم، دکتر عزیز خودش آمده بود این‌جا.» می‌گویم: «نکش دیگه، از جانت مراقبت کن.» «به احتمال زیاد همین روزها شروع می‌کنم!» «نه این کار را نکن، تو برای خیاو مهمی، حرف‌های جالب می‌زنی، ملت را می‌خندانی!» می‌گوید: «دلقک پدرته!» «پدرم هم گاهی می‌خنداند. ولی تو یک چیز دیگری هستی مجید. باید قدر خودت را بدانی. هرچند بستنی را گران حساب کردی، ولی با این همه من دارم ازت تعریف می‌کنم!» همان‌طوری که روی صندلی‌اش نشسته و پاهایش را دراز کرده گذاشته روی میز، کنار ترازو، دست می‌برد از کیسه‌ی پسته که نزدیکش است چند تا پسته برمی‌دارد و می‌گوید: «بیا بگیر پسته

بخور، بعد از بستنی پسته می‌چسبد.» می‌گیرم، می‌گویم: «خداوند آغوشت را خوشحال کند، من بروم.» می‌آیم بیرون. دیروقت است. ساعت چنده؟ آتنن گوش‌ام رفته! میگم چرا مادر این‌ها به من زنگ نمی‌زنند. خاموش روشن کنم. سنودا حتما اس‌ام‌اس داده. کاش خوشگل‌تر بود. ولی اگر آن‌جا می‌نشستم، حرف که می‌زدیم، شاید خوشم می‌آمد. حرف اگر می‌زدیم، می‌گفتم عینکش را برمی‌داشت. شاید چشم‌هایش قشنگ بود و ابروهایش. ولی اگر چشم‌هایش خوشگل بود آن عینک تیره را نمی‌زد. مجید اگر می‌دید می‌گفت آبم را بیاشم رو عینک زنت! نه اگر زرم باشد، فحش نمی‌دهد مجید. ولی به آن دو مردی که با هم دعوا می‌کرده‌اند و مجید رفته تا دعوا را بخواباند فحش داده. خودش می‌گفت. می‌گفت پرسیدم چرا دعوا می‌کنید؟ یکیش گفته این به زن من فحش داد. آن یکی هم همین را گفته. بعد مجید گفته که زن هر دو تایتان را گانیدم. هردو غیرتی می‌شوند و می‌خواهند که حمله کنند و مجید را بزنند که مجید می‌گوید «بیاید برویم هر دو تایتان زن مرا بگایید!» (البته بعید بود بتوانند از پس مجید برآیند، مجید را بزنند. مجید تنومند، مجید بلندقدی که اگر بخواهد دعوا کند دو سه نفر را می‌زند. راحت می‌زند. ولی من ندیده‌ام مجید دعوا کند. تا می‌گویند مجید، صورت پهن و ریش نامرتبش می‌آید به ذهنم که نوک شلنگ قلیان را گرفته دهانش و دارد مک می‌زند.) چند تا تماس داشته‌ام؛ هفت تا زنگ خورده. دو بار مادر زنگ زده، چهار بار داوود، یک بار هم قاسم، همه‌شان زنگ زده‌اند. اس‌ام‌اس هم زده‌اند؟ ببینم. آره، پرسیدند کجایی؟ و گفته‌اند ما باغیم! سنودا اس‌ام‌اس نداده. شاید ناراحت شده. مگر من ناراحتش کردم؟ چون پیشش نشستم ناراحت شد؟ این‌جا که نمی‌شود پیش دختری نشست. همه همو می‌شناسند. شهر دیگری اگر بود می‌نشستم. راه می‌رفتیم. حتی دعوتش می‌کردم که برویم شام بخوریم. تو رستوران عینکش را برمی‌داشت. ولی اگر چشم‌هایش قشنگ نبود چی؟ خیلی بدم می‌آید از چشم‌هایی که مردمک‌هایش مات باشد، کدر باشد؛ انگار که گرد و خاک

روی مردمک ریخته باشند و بدتر از آن، ریز باشد و پوست پای چشم به کبودی بزند. اگر چشم‌هایش این شکلی باشد، غذا نمی‌چسبد. حتی اگر می‌رفتیم یک رستوران خوب و مثلاً ماهیچه‌پلو می‌خوردیم، یا آلبالو پلو یا حتی اگر می‌نشستیم توی آن رستورانی که از سالن غذاخوری‌اش که طبقه‌ی بالای آشپزخانه‌اش بود و فقط سقف داشت و اصلاً دور تا دورش دیواری نداشت، شالیزارها دیده می‌شد، شالیزارهایی که از دیوار حیاط رستوران شروع می‌شد و می‌رفت نزدیک تپه‌ها، تا چشم‌هایش را می‌دیدم زود می‌خواستیم که غذا را ببلعم و در بروم. اگر تارو جواب سلام را بدهد، زلزله جایی را خراب نمی‌کند.

- سلام

جوابم را نداد. مثل هر شب همین‌جا نشسته، جلوی این مغازه‌ی بسته. هوا که سرد بشود می‌رود داخل مغازه‌ی طاهر می‌نشیند. خیلی وقت‌ها هم نمی‌نشیند، سرپا می‌ماند و با طاهر یا پدرش حرف می‌زند. پس بروم باغ، بروم امشب آن‌جا بخوابم. اگر تارو جواب سلامم را می‌داد، می‌رفتم توی تختم می‌خوابیدم و تا خوابم ببرد به شیرین فکر می‌کردم. احتمالاً الآن شیرین با پریسا خانم دم درشان نشسته‌اند. از جابر نیم کیلو بامیه بگیرم ببرم، وقتی رسیدم دم در، آن‌ها را که دیدم، تعارف کنم، اگر نخوردند و گفتند خیلی ممنون مرسی، باز اصرار کنم، آن قدر اصرار کنم که بردارند. اگر برداشتند و خوردند بهانه کنم و بایستم آن‌جا و تا وقت سحر باهاشون حرف بزنم. ولی اگر پریسا خانم بامیه نخورد چی؟ بامیه چاق می‌کند و پریسا خانم هم بیشتر وقت‌ها رژیم دارد. کاش الآن وقت گیلاس بود یا آلبالو. آلبالو گیلاس را می‌شود تعارف کرد و طرف هم بهانه‌ای ندارد که نخورد. انگار آلی هم تو مغازه ایوالله است. آلی است؟ آره خودش است. چند نفر هم همان‌جا هستند؛ فرهاد است و حمید و آن یکی کیه؟ از این‌جا خوب نمی‌بینم. بروم آن طرف خیابان، بروم نزدیک‌تر. ولی نمی‌روم. وارد مغازه ایوالله بشوم هوس سیگار می‌کنم. کی می‌گفت که اگر کسی پنچ

سال نکشید می‌تواند بگوید که ترک کرده‌ام؟ یک سال است که من نمی‌کشم. یک سال شده؟ یازده ماه و دوازده...؟ آره دوازده، دقیقاً یازده ماه و دوازده روز. اسماعیل یعقوبی است. بوق می‌زند. دستش را بلند می‌کند. اسد هم هست، این هم ماحی. اتوبوس پر آدم است. از ترس زلزله همه‌ی فامیل را سوار اتوبوس کرده می‌گرداند. ولی نصیر نبود. بعید است باشد. نصیر توی محله است حتماً. امشب از آن شب‌هایی است که نصیر دوست دارد تو کوچه و خیابان باشد. تا صبح نخوابد. خیلی‌ها تو کوچه‌اند. دم درشان نشسته‌اند. نصیر حتماً با گوشی‌اش هی عکس می‌گیرد. بیشتر هم از پیرمردها می‌گیرد. یک پوشه توی کامپیوتر باز می‌کند، اسمش را هم می‌گذارد «منتظران مرگ!» می‌تواند این پوشه را به مهرداد هم بدهد. مهرداد عکس‌ها را ببیند، ممکن است بگوید «چیز زیادی که تو عکس‌ها معلوم نیست عمو نصیر، شب گرفتی، فلاش هم نزدی.» نصیر هم شاید بگوید «فلاش خوب نیست جوان، نباید حواس آدم‌ها را پرت کرد. نباید پیرمردها را اذیت کرد.» مهرداد لیستی را که نصیر از روبه‌موت‌ها گرفته است دارد. مهرداد خودش می‌گوید که من مرده‌خورم. مرده‌ای باید باشد که من آگهی ترحیمش را چاپ کنم. ولی نصیر که کامپیوتر بلد نیست! لرزید لرزید... بدوم بایستم وسط خیابان، وسط خیابان، آره همین‌جا، تمام شد؟ خیلی شدید نبود. آن‌ها را باش! آلی است و فرهاد، بقیه هم آمدند بیرون. آلی و فرهاد دارند می‌خندند. بروم پیششان. کتابی هم دست آلی است. فرهاد قهقهه می‌زند. «جریان چیه آقا فرهاد؟» هم چنان قهقهه می‌زند. می‌روم طرف ایوالله و حمید و آن یکی هم شاهپور است. دست می‌دهم با هر سه‌شان. می‌پرسم: «ترسیدید نه؟» ایوالله می‌گوید: «نه ترسیدیم، اگر می‌ترسیدیم که آن‌ها این جور می‌خندیدند.» آلی و فرهاد را نگاه می‌کنیم. می‌پرسم: «آلی داشت کتاب می‌خواند؟» ایوالله می‌گوید همان جاهایی را خواند که دیشب خوانده بود. حمید می‌گوید: «یک شب تو هم بیا، خیلی کیف دارد.» «نه نمایم، شماها سیگاری هستید، من هم هوس می‌کنم، یک

وقت دیدی کشیدم.» ایوالله می گوید: «نترس بیا، تو سیگار نمی کشی، عوضش پسته می خوری! اگر توییایی شاید آلی این قدر ما را سنوال پیچ نکنند.» حمید می گوید: «معلم بازی درمی آورد قرمساق. هر شب قبل از این که شروع کند، چند سؤال از صفحاتی که دیشب خوانده می پرسد. مثلاً امروز پرسید اسم اسب بابک چه بود؟ من می دانستم، ولی از شاهپور پرسید. شاهپور هم که خنگ است! هاهها.» شاهپور که حرف نمی زد و سیگار می کشید، می گوید: «من خنگم یا تو، که تو مدرسه همیشه از روی دست من می نوشتی؟» حمید می گوید: «از مادر من هم می پرسیدی اسم اسب بابک چه بود، می گفت قارا قاشقا.» شاهپور می گوید: «ترتیب مادرت را همین مشهدی ایوالله خودمان بدهد.» «باور کن چند بار گفته ام که بیا مادر مرا بگیر، خیلی کیف دارد که پدرت بشود ایوالله!» از ایوالله می پرسم: «راست میگه؟ چرا قبول نکردی آخه؟» «استخاره کردم بد شد!» می خندیم. شاهپور می گوید: «بابا جنس به این خوبی که دیگه استخاره نمی خواد. می آوردی می خواباندی این بالا، هر شب خار از تنش درمی آوردی!» ایوالله به مغازه اش اشاره می کند و می گوید: «از اون پله ها که نمی تواند برود بالا.» شاهپور چند تا به پشت حمید می زند و می گوید: «پس این پهلوان با این عضله ها کی به درد می خورد؟ می گرفت پشتش می برد بالا!» ایوالله می گوید: «تو هم اگر این قدر شیره نکشی می شوی مثل این.» حمید می گوید: «آن وقت مادرش که سهله، خاله هایش را هم می گیرد پشتش از پله ها می برد بالا!» «و آن وقت هرشب مردان خیابان جلوی مغازه صف می کشند!» ایوالله عصبانی می شود، «قرمساق خودتی!» می گوید و مشتش را می اندازد که خودم را می کشم عقب و هاه هاه آلی بلند می شود. فرهاد هم می خندد. به ما خندیدند؟ نگاهشان به طرف ما نیست. ساعت دوازده شده. می گویم: «مشهدی ایوالله من بروم بگیرم بخوابم.» می گوید: «کمی هم این جا بایستی می شود سحر. سحری را که خوردی، نمازت را که خواندی بخواب.» حمید می خندد. ایوالله دستش را می برد زیر کلاهش، سرش را

می‌خارد و می‌گوید: «من که حرف خنده‌داری نزدم!» حمید می‌گوید: «مشهدی ایوالله، قربان آن کله‌ی کچلت بروم من، مگر این روزه می‌گیری، نماز می‌خواند که همچین چیزهایی میگی؟» ایوالله به حمید تشر می‌زند که به تو مربوط نیست کی روزه می‌گیرد، کی نمی‌گیرد. دست می‌زنم، می‌روم نزدیک‌تر، کلاهش را برمی‌دارم، کمی سرم را می‌برم پایین و از کله‌اش می‌بوسم. کله‌اش شور است. نف می‌کنم توی جوی که شاهپور می‌خندد و می‌گوید: «پس کربلایی زری برای همین زن ایوالله نمی‌شود، حتماً می‌گوید که کله‌اش شور است!» ایوالله می‌گوید: «خدا را شاکرم که کله‌ام شور است نه چشمم!» می‌خندیم. شاهپور سیگاری روشن می‌کند و می‌گوید: «ولی چشمت هم شور است مشهدی، خودم چند بار تا حالا دیده‌ام.» ایوالله که داشت سینه‌اش را از روی پیراهنش می‌خارید، دستش را تند از سینه‌اش می‌کشد و به طرف شاهپور می‌گیرد و می‌پرسد: «کجا؟ بگو کجا؟» «آن روز داشتی پریسا را از پشت دید می‌زدی!» حمید می‌گوید: «چی میگی بابا؟ کون پریسا را که آلی ملی اعلام کرده، همه نگاه می‌کنند. هم مردها، هم زن‌ها!» ایوالله باز سر شاهپور پرخاش می‌کند و می‌پرسد: «پریسا کیه؟» همه بلند می‌خندیم. آن قدر بلند می‌خندیم که آلی و فرهاد به صدای خنده پیش ما می‌آیند. آلی می‌گوید: «به به به! خیلی وقت بود ندیده بودم ایوالله خان این‌طوری بخندد.» می‌پرسم: «آخرین بار کی خندیدی؟» فرهاد می‌گوید: «وقتی که آلی گوزید!» آلی قهقهه می‌زند. می‌پرسم: «آلی کی گوزید؟» «همین الآن، وقتی که زمین لرزید.» فرهاد و ایوالله هم شروع می‌کنند به خندیدن. حمید و شاهپور هم می‌خندند. فرهاد که دارد قهقهه می‌زند با سر و دستش می‌گوید که تو هم بخند. ولی گوز که خنده ندارد. اگر قرار بود این‌جوری برای یک گوز بخندیم، آن وقت خانواده‌ی ما تا حالا همگی از خوشی متلاشی شده بودند آن قدر که پدرم می‌گوزد. تلفنم زنگ می‌زند. گوشی را از جیبم درمی‌آورم. مادر است. جواب می‌دهم. می‌پرسد: «کجایی تو؟» «جلوی مغازه ایوالله.» می‌گوید: «بیا تو باغ

بخواب، قاسم را فرستادم دنبالت.» می گویم: «نه!» قطع می کند. ایوالله می گوید: «برویم تو مغازه یک چایی دم کنیم بخوریم.» می روند. فرهاد که می بیند من همان جا ایستاده ام می گوید: «بیا، بیا بشین، آلی می خواهد داستان را ادامه دهد.» آلی که داخل شده، داد می زند: «احمق جان! این تاریخ است، واقعیت است. داستان نیست. چرت و پرت نیست.» صدایش خیلی تو دل آدم می نشیند. آدم دلش می خواهد که آلی هی حرف بزند و هی بخندد. می ایستم دم در مغازه. آن ها هر کدام جایی پیدا می کنند می نشینند. آلی روی گونی برنج می نشیند. گونی کوتاه است و پاهای آلی بلند. آلی که زن ندارد سرش تشر بزند که چرا کون شلوارت را کثیف کرده ای؟ اگر هم داشت مگر جرأت می کرد سرش داد بزند؟ به قول بعضی ها از سبیلش خون می چکد. زنش را طلاق داده؟ یا مرده؟ پدر از آلی خوشش نمی آید. وقتی حرف آلی پیش می آید می گوید آلی عقل ندارد. می گوید که هرچه زمین داشت فروخت، خرج عیش و نوش کرد. می گویند یک روز آلی می آید، یک کاسه آش دوغ از علیقلی می گیرد و مثل هر روز شروع می کند به آش خوردن. آش چنان کیفی به آلی می دهد که به علیقلی می گوید یک قواره از زمین سیاه سنگان را دادم به تو. علیقلی هم می گوید تو هم تا آخر عمرت هر روز می آیی این جا و مفتی یک کاسه آش می خوری. قاسم آمد. بوق می زند، چند بار بوق می زند، بعد در را باز می کند، سرش را از کنار سقف ماشین بالا می آورد و بلند می گوید: «درود بر پسر عباس خان! درود بر ایوالله غیور!» آلی بلند می شود، می آید دم مغازه، تعظیم می کند و وقتی که من عرض پیاده رو را رد می کنم بلند می گوزد. همه می خندند. قاسم باز چند بار بوق می زند. شب است، می ترسم از جوی بیرم. می روم پایین تر، از پل می گذرم می آیم. سوار می شوم. می رانند. از لپم می گیرد می کشد می گوید: «چه طوری؟» می گویم: «خوبم.» می پرسم: «خواب که نبود؟» «مگر می شود تو باغ راحت خوابیدی؟» پنخش صوت را روشن می کند. عالیم قاسیموف می خواند. قاسم شاید راست و دروغ جریان کاسه ی آش آلی را

بداند. به نظر خودم که بعید است کسی این کار را کرده باشد. تازه منصور می‌گفت که یک قطعه زمین هم به حسین آقا بخشیده. یک روز سه سیخ کوبیده خورده و کباب‌ها چنان نوش جانش شده که گفته دویست متر زمین از فلان جا مال تو. بعید نیست که این ماجرا را منصور خودش بافته باشد. منصور که کشته مرده‌ی کوبیده‌های حسین آقا است!

فصل هفتم

شیرین دوست دارد که من همه چیز را برایش بگویم، تعریف کنم. مثلاً بگویم که ما ردیف عقب نشستیم؛ من، دنیز و بیژن و آن دو زندانی نشستند جلو، چسبیدند به هم و مهندس وفایی هم راند. تعجب می‌کند حتماً وقتی که بگویم پنج نفر هم زندانی آورده بودند که با ما درخت بکارند. می‌پرسد که جریشان چه بود؟ می‌دانم که می‌پرسد. می‌گویم که دو نفرشان قاچاقچی بودند، مواد مخدر می‌فروختند و جرم آن سه نفر دیگر را که با ماشین دیگری برگشتند شهر نفهمیدم، نپرسیدیم از مهندس وفایی. حتی ممکن است بپرسد مگر راننده نداشتند که مهندس داشت خودش رانندگی می‌کرد؟ من هم می‌گویم که بابا طرف مهندس بود ولی راننده استخدامش کرده بودند که خیلی هم تند می‌راند. دنیز هم همین‌الآن بهش گفت که مهندس! بیمار اورژانسی که نمی‌بریم این قدر تند می‌رانی؟ بیژن هم گفت مهندس، این‌ها، به من و دنیز اشاره کرد، چون خودشان رانندگی نکرده‌اند، خیلی می‌ترسند. گفتم خوشبختانه گواهینامه هم نداریم. زندانی‌ها خندیدند. گفتم مهندس جزای سرعت غیرمجاز باید از فروش مواد مخدر بیشتر باشد. همه خندیدند. گفتم شوخی نمی‌کنم، جدی می‌گویم. از زندانی‌ها می‌پرسم: «مواد سالی چند نفر را می‌کشد؟» می‌گویند

که نمی‌دانیم. می‌گویم ولی سالی حدود سی هزار نفر در جاده‌های این مملکت کشته می‌شوند. می‌گویم مهندس اگر به جایی بزنی، اگر قرار باشد که یک نفر بمیرد، من می‌میرم که این‌جا، این وسط نشسته‌ام. پرت می‌شوم جلو. زندانی‌ای که جلوی من نشسته می‌گوید: «مرا هم به کشتن می‌دهی پس! الآن اصلاً زمان خوبی نیست که من بمیرم، هشت سالش را گذرانده‌ام، فقط دو سالش مانده.» آن یکی می‌گوید: «نفرین معتادهای بیچاره تو را می‌گیرد، جنس تقلبی بهشان می‌فروختی. ولی من چیزیم نمی‌شود. چون کارم درست بود. جنس مرغوب به معتادها می‌دادم. ارزان هم حساب می‌کردم!» مهندس وفایی می‌خندد. به شیرین بگویم این‌ها را؟ همه چیز را می‌پرسد. من هم باید همه چیز را برایش تعریف کنم. حتی اگر چیز چرت و بی‌اهمیتی هم باشد، باید برایش بگویم. مثلاً بگویم که، بگویم که... زندانی‌ای که کنار پنجره نشسته بود، به نظر جوان‌تر از آن یکی می‌آمد. یا بگویم که کله‌اش دراز بود و موهای پشت سرش نامرتب و آشفته. اگر این‌ها را به شیرین بگویم فکر می‌کند که دارم مسخره‌اش می‌کنم، که دارم شورش را در می‌آورم. باید بگویم من حوصله ندارم که هر روز، هر اتفاقی که می‌افتد، یا هر چیزی را که می‌بینم با جزئیات برایت شرح دهم. حوصله هم ندارم که تو برابم این قدر ریز همه چیز را تعریف کنی. البته هنوز خیلی زود است که این‌ها را برایش بگویم. دو سه ماه بعد می‌گویم. تابستان، یا شاید هم پاییز. ولی این روزها نه، اصلاً. امروز فردا و تا دو سه هفته دیگر که همه‌اش باید حرف بزنی و گوش بدهم و لبخندی هم روی لبم باشد. حتی امروز نباید می‌آمدم این‌جا، نباید می‌آمدم درخت بکارم. مادر اگر باخبر می‌شد می‌گفت خجالت بکش، دیروز عقد کردی و حالا حالاها اصلاً نباید از پیشش بجنبی، جایی بروی. اگر می‌دانست که می‌روی طرف سد دوشانلو درخت بکاریم، می‌گفت لازم نکرده بروی، آن هم با این وضعی که داری، تو مگر می‌توانی کاری بکنی؟ درختی بکاری؟ من نمی‌کاشتم، من نهال‌ها را که بیژن از قبل کنار چاله‌ها گذاشته بود برمی‌داشتم می‌گذاشتم تو چاله و

دنیز با بیل دورش را خاک می ریخت. به شیرین می گویم که یکی از نهال‌ها را هم به نام تو کاشتم. همان نهالی را که وقتی من گذاشتمش چاله، دنیز برداشت و با دقت نگاه کرد و گفت بعید است این سبز شود. خواست آن را نکارد. من اصرار کردم. چون از قبل، وقتی وارد ردیف ششم شده بودیم، توی دلم گفتم که بیست و چهارمی را به نام شیرین می کارم. گفتم اگر سبز شود، اگر خوب بزرگ شود، شیرین نمی میرد. شیرین زنده می ماند. نه به دنیز گفتم که دیروز با شیرین عقد کردم و نه به بیژن. پیمان هم نمی داند. رویم نمی شود بگویم. چه طور می توانم بگویم ازدواج کردم وقتی که به همه گفته بودم پرونده‌ی ازدواج را بسته‌ام. به همه که نه، به هر کسی که پرسیده بود. می گفتم من و دنیز و پیمان، هیچ کدام، نه زن داریم و نه گواهینامه. پیمان البته گواهینامه دارد، ولی ماشین ندارد. ولی اگر به دنیز و پیمان بگویم که شیرین سرطان دارد، سرطان خون دارد، زیاد سر به سرم نمی گذارند که چرا زن گرفتم. ولی به کسی نباید بگویم. حتی مادرم هم نمی داند. اگر می دانست، بشکن نمی زد، نمی رقصید وقتی که بهش گفتم. فردایش هم با من نمی رفت خواستگاری. با پریسا خانم روبروسی کرد اول، بعد شیرین را بوسید. به شیرین که گفتم می آیم خواستگاری، باور نکرد. شکلک تعجب فرستاد. من که بعدش نوشتم نظرت چیه؟ جواب داد که هنوز نمی دانم. شب که خواب بودم زنگ زد. پرسید چرا می خواهی با من ازدواج کنی؟ گفتم، چی گفتم؟ یک چیزهایی گفتم که قانع شد. یک چیز خنده داری هم گفتم که خندید. ولی نگفتم که چون خوشگلی، که پوست خیلی سفیدی داری، که باسن قشنگی داری می خواهم باهات ازدواج کنم. باسن؟ نباید بگویم باسن، باید بگویم کون! فردا، پس فردا که صمیمی تر شدیم می گویم. تو یک کتابی نوشته بود که اگر مرد در زمان معاشقه، به زن فحش‌های رکیکی بدهد بد نیست. نوشته بود که زن کیف می کند. دنیز می پرسد: «داری تو دلت به چی فکر می کنی که لبخند می زنی؟» می خواهم بگویم که زن گرفتم. دهانم را می برم نزدیک گوشش، ماشین می افتد تو

دست‌انداز، پیشانی‌ام می‌خورد به سرش. یکی از زندانی‌ها می‌گوید: «خواهر وزیر کشور را گاییدم!» می‌خندیم. بیژن شدیدتر از همه می‌خندد و دو دستش را می‌زند به هم. دنیز می‌پرسد: «حالا چرا بیچاره وزیر کشور؟» می‌گوییم: «بیچاره خواهر وزیر کشور!» آن یکی که وسط نشست می‌گوید: «عادتشه، پاش پیچ بخوره، غذا شور باشه یا بی‌نمک، شورتش به موقع خشک نشه، تیغش کند بشه، همین فحشو می‌ده!» باید بنویسم از قبل، یادداشت کنم که چه فحش‌هایی به شیرین خواهم داد. فحشی که امروز الله‌یار به مارمولک داد جالب بود. فحش الله‌یار را بگویم شاخ درمی‌آورد شیرین. شاید هم خیلی هیجان‌زده شود و بخندد. می‌رسیم نزدیک میدان. بیژن می‌گوید: «مهندس ما این‌جا پیاده می‌شویم.» نگه می‌دارد. دنیز پیاده می‌شود. من هم که می‌خواهم پیاده شوم می‌بینم ماشین را خیلی سمت جوی آورده، تا می‌خواهم چیزی بگویم دنیز می‌گوید: «لطفاً کمی کله‌اش را بگیرد آن طرف‌تر.»، با دستش به خیابان اشاره می‌کند. پیاده می‌شوم. بیژن هم پیاده می‌شود. دنیز به زندانی‌ای که به در چسبیده نشسته می‌گوید: «می‌توانی پیاده شوی بروی عقب.» (دیگر رسیدیم، چیزی نمانده.) ماشین راه می‌افتد. با سید سلام و علیک می‌کنیم. دنیز ازش سیگار می‌خرد. سید می‌گوید: «خسته نباشید. خدا اجر‌تان دهد که دارید درخت می‌کارید.» می‌گوییم ممنون. از میدان می‌گذریم برویم کتاب‌فروشی. دنیز می‌پرسد: «سید از کجا خبردار شده که درخت می‌کاریم؟» بیژن می‌گوید: «احتمالاً سینا و اوکتای را وقتی که از ماشین پیاده می‌شدند دیده و دیده که دستشان هم چند نهال است.» دنیز می‌گوید: «احتمالاً سینا رفته سیگار بگیرد که سید پرسیده!» بیژن می‌پرسد: «سینا سیگار می‌کشد؟ نمی‌دانستم.» دنیز می‌گوید: «پیش تو نمی‌کشد. هرچند که خواهرزاده‌هایم پیش من می‌کشد.» من دیگر مغازه‌ی دنیز نمی‌روم. خداحافظی می‌کنم، می‌روم کوچه ایرضالو، تا از آن‌جا بروم خانه. اول کوچه گوش‌ی‌ام را درمی‌آورم و به شیرین اس‌ام‌اس می‌دهم که آمدیم. اول بروم پیش شیرین، بینمش، بغلش کنم،

بیوسمش. ولی مادر اگر بفهمد که اول رفته‌ام آن‌جا شاید ناراحت بشود. شیرین جواب داد: «بیا این‌جا، ناهارت را گذاشتم کنار.» ولی مادر هم می‌گفت که فردا ناهار، دلمه درست می‌کنم با برگ کلم. بروم خانه، پایم را بشورم، لباسم را عوض کنم، حتی یک دوشی هم بگیرم بعد بروم. این‌طوری بروم آن‌جا خوب نیست. پاهایم بو می‌دهد، بدنم بوی عرق می‌دهد. ولی شاید شیرین از تن مردی که بوی گند عرق بدهد خوشش بیاید. ولی بوی عرق من گند نیست اصلاً. کاش همین الآن مجتبی از خانه‌اش می‌آمد بیرون، می‌گفتم مجتبی بین بدنم بوی بدی می‌دهد؟ منصور اگر بود می‌گفت بوی ماستی که ترشیده! منصور وقتی که بویی بشنود، خیلی دقیق می‌گوید که چه بویی است. یک بار که تو تبریز داشتیم از کوچه‌ای رد می‌شدیم، منصور ایستاد، چند بار بو کشید و گفت «برنج هندی است که خیلی کم رویش روغن ریخته‌اند، گذاشتند که دم بکشد. البته فروشنده هم نگفته که برنج هندی است، گفته برنج طارم است. ولی هندی هندیست.» چاله چوله‌ی این‌جا را پر نکرده‌اند که. کاش از خیابان می‌رفتم. سخت است از این‌جا...، واقعاً به سختی گذشتم. تازه، از خیابان خودمان هم باید بگذرم. دلم می‌گوید یک روز از آن خیابان که می‌گذرم ماشینی زیرم می‌گیرد! البته این وقت روز نباید خیلی شلوغ باشد. ولی شلوغ است مثل این‌که. پنجشنبه‌ها شلوغ است همیشه. حتماً تو مسجد برای چند نفر مجلس ترحیم گرفته‌اند. اگر شهربانو از آن‌جا، از پنجره‌ی خانه‌اش نگاهم کند می‌گوید پسر هاتف چه ترسوست، اصلاً نمی‌تواند از خیابان رد شود. بعد عصری که آمد بیرون، به سیاووش بگوید که نیم‌ساعتی ایستاد آن‌جا، زرفت. دو سه باری هم خواست بگذرد که زود دوید عقب. مردم جانشان را خیلی دوست دارند سیاووش، مثل من و تو نیستند که. سیاووش هم شاید کله‌اش را به طرفش بگیرد و بپرسد چی؟ چی میگی شهربانو؟ شهربانو هم بگوید پسر هاتف دیگه و سیاووش بپرسد کدام پسرش؟ هاتف سه تا پسر دارد. می‌گوید همان که مریض است، همان که این‌طوری راه می‌رود و ادای راه رفتنم را

درمی‌آورد. احتمالش زیاد است که سیاووش بخندد. بلند بخندد. از ته دل بخندد. از آن خنده‌هایی که آن وقت‌ها، وقتی که نوجوان بودم، وقتی که ماشین‌ها این‌قدر زیاد نبودند، صدایش تا خانه‌ی ما می‌آمد. می‌روم تا از پنجره‌ی اتاقم خوب نگاه بکنم که بینم مجلس ترحیم چند نفر است. آشناست یا غریبه. مادر ایستاده پای پنجره. می‌پرسم: «مثل این که فیلم امروز خیلی جذابه!» برمی‌گردد نگاهم می‌کند می‌گوید: «تو برای چه رفته بودی آخه؟ همه‌اش تقصیر دنیزه، برداشته تو را هم با خودش برده که درخت بکارید. باید دست‌به‌کار شویم یک دختر هم برای دنیزه پیدا کنیم!» می‌پرسم: «کی اند؟ آشنا هستند؟» «نه، نمی‌شناسمشان.» می‌روم نزدیک پنجره، می‌پرسم: «چند نفر مرده؟» «دو تا پیرمرد.» بعد می‌خندد. «این طوری که داری می‌خندی یکیش تاروئردیده حتماً!» «خدا نکند، تاروئردی حالا حالاها وقت دارد که زنده بماند.» «برو تو هال، می‌خواهم لباس‌هایم را دربیارم بروم دوش بگیرم.» اگر بخواهم مثل شیرین روده‌درازی کنم و همه چیز را بگویم، از همین حوله پوشیدنم باید شروع کنم که وقتی می‌روم حمام، تو اتاق لخت می‌شوم و حوله تنم می‌کنم. نه نه نه، نمی‌توانم از این چیزها بگویم. ولی بد نیست اگر بگویم که آخر کار آب سرد را باز می‌کنم، آب سرد... ووی ووی و حوله را می‌پوشم، می‌روم اتاقم و در را از پشت قفل می‌کنم. با حوله دراز می‌کشم روی تخت. چرت هم می‌زنم گاهی... دیری دیری دیری دیری... دیری دیری دیری... تلفن دارد زنگ می‌زند. دست می‌برم و از پای تخت، گوشی را برمی‌دارم. شیرین است. «حافظ؟ بیا دیگه!» «داشتم خوابت را می‌دیدم.» «رفتگی گرفتی خوابیدی؟» می‌گویم دوش گرفتم بعد با حوله دراز کشیدم... «چه خوابی دیدی حالا؟» «با تو، دوتایی رفته بودیم تو حوله‌ی من. در باز شد، مادر آمد اتاق. دستش را آورد که پایم را بمالد، بعد دیدم که دارد پاهای تو را می‌مالد. بعد دیدم حوله هم نیست. لخت لختیم هر دو.» «باز که خواب بی‌تربیتی دیدی!» و می‌خندد. می‌پرسد: «چه رنگی بود حوله؟» «چه رنگی بود؟ رنگ نداشت، نه نداشت

انگار.» می‌گوید: «رنگ تو خواب مردها نیست، ولی خواب زن‌ها رنگی‌یه!»

می‌پرسم: «جایی خوانده‌ای؟» «استاد روان‌شناسی مان می‌گفت و از بچه‌ها هم که پرسید، دیدیم حرفش درست است استاد.» می‌پرسم: «ناهار چی داشتید؟» «بیا خودت ببین، چیزی که خیلی دوست داری.» می‌گویم: «مگر من گفته‌ام که چه غذایی دوست دارم؟» «یادت رفته؟ وقتی آمده بودی خانه‌ی ما، روزی که تو خانه تنها بودم، وقتی هم می‌آمدی داخل حیاط، رشید دیده بودت... قطع می‌شود. شارژش تمام شد انگار. اسم‌اس می‌زنم که الان می‌آیم پیشت. من چه غذایی دوست دارم؟ نپرسیدم که پدرت هم هست؟ کاش علی آقا نباشد. مامانش باشد و خودش. ولی علی آقا این وقت روز کجا می‌تواند برود؟ شاید هم رفته پارک جنگلی. رفته آن‌جا راه برود و به شیرین فکر کند. گریه هم می‌کند؟ اگر آن‌جا رفته باشد کاش فریبرز ببیندش، دستش را محکم فشار دهد، دستش درد بگیرد تا درد شیرین فراموشش شود. آن روز که حال خوب نبود و داشتم توی پارک جنگلی راه می‌رفتم یک سگ که به من حمله کرد حال خوب شد. زمین خوردم. یعنی تا آدمم از روی زمین سنگی بردارم، خوردم زمین. صاحب سگ آمد، دستم را گرفت و بلند شدم. سگ گله‌ی برادران موسرخ بود. دنیاز اسم آن‌ها را گذاشته است موسرخ. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم، سگ که کنار گوسفندها بود، از آن بالا، از سربالایی بالای جاده، از کنار نهر خیز بردارد بیاید پایین و به طرف من هجوم بیاورد. ولی حالم را خوش کرد سگ. اگر فریبرز حین حرف زدن دستش را چند بار به پشت علی آقا بکوبد، که محکم هم می‌زند فریبرز، اگر علی آقا دردش بگیرد، شاید برای چند دقیقه درد شیرین را فراموش کند. ولی فریبرز رویش نمی‌شود که دستش را محکم به پشت علی آقا بکوبد. شاید علی آقا ده سالی از فریبرز پیرتر باشد. ولی به علی آقا نمی‌آید ده سالی از فریبرز و مهم‌تر از آن بیست سالی از پریسا پیرتر باشد. با پریسا خانم که راه می‌روند به نظر هم‌سن و سال می‌آیند. همه می‌دانند که علی آقا معلم خصوصی پریسا بوده. وقتی که سال‌های اول انقلاب

اخراجش می‌کنند و کارش را ازش می‌گیرند نه این‌که معلم خیلی خوب و از آن مهم‌تر آدم پاک‌دامنی بوده، آن‌هایی که بچه دبیرستانی داشتند آقای جهدی را معلم خصوصی بچه‌هایشان می‌کنند. شیرین می‌گفت بابا بعضی وقت‌ها به مامان می‌گوید تو هنوز هم که هنوز است نمی‌توانی فرق جریان الکتریکی را با میدان مغناطیسی درک کنی! شاید هنوز هم علی آقا پریسا خانم را دختر بچه‌ای می‌داند که فیزیک را خوب نمی‌فهمد و وقتی حرف مثلثات پیش می‌آید، از بس که از آن بدش می‌آید، سرش را با دو دستش می‌گیرد و می‌گوید خواهش می‌کنم از مثلثات و هندسه حرفی نزنید! پس با این حساب اگر درد شیرین را بداند چه می‌کند؟ شاید به خاطر همین‌ها آقای جهدی بیماری شیرین را به پریسا نگفته. حدس زده که اگر پریسا بداند خیلی خیلی ناراحت شود. بی‌تابی کند. شیرین گفت که بابا نخواست مامان چیزی بداند. علی آقا به شیرین هم نگفته بوده. وقتی شیرین رفته تو اینترنت گشته و از بیماری‌اش باخبر شده، علی آقا بهش گفته. من که یک شب اس‌ام‌اس دادم، نوشتم که کاش پیشم بودی، وقتی جواب داد که حالم خیلی بد و بعد که زنگ زد فهمیدم بیماری‌اش را. اولش هم دلم نمی‌خواست زنگ بزند. دلم نمی‌خواست که حرف بزند. حوصله نداشتم که روده‌درازی کند. اس‌ام‌اس دوست دارم. ولی گفت که سرطان دارد. آخرش هم گریه‌اش گرفت که شارژش تمام شد، و بعد که من زنگ زدم، زود تمام کرد حرف زدنش را بیچاره، گفت پول تلفنت زیاد می‌شود. از من قول گرفت که گریه نکنم و نمی‌دانست کم پیش می‌آید که من گریه کنم؛ خیلی به ندرت. منصور اگر بود زار می‌زد. چنان سیاه‌نوحه می‌خواند که پدر مادرش بیدار می‌شدند می‌رفتند اتاقش. باران می‌بارد. کاش علی آقا، اگر بیرون رفته باشد، چتر هم برده باشد. شاید هم دوست داشته باشد که باران خیسش کند. تو دلش بگوید آن قدر زیر باران می‌مانم تا شیرینم شفا پیدا کند. ولی این کارها به علی آقا نمی‌آید. به علی آقایی که از این عینک‌های فریم کائوچویی می‌زند، به علی آقایی که به نوک‌های سیبش که از دو طرف لبش

می‌روند سوی گونه‌هاش این‌طوری روغن می‌زند و تاب می‌دهد، این کارها نمی‌آید. بیژن هم نوک سبیلش را تاب می‌دهد و چنان از دو سمت لبش دم‌های سبیلش را می‌دهد بیرون که امروز وقتی یک دسته نهال زیر بغل زده و کنار هر چاله‌ای که بیل مکانیکی از قبل کنده بود یکی می‌گذاشت، از آن فاصله که من و الله یار و دنیز بودیم، معلوم بود. من البته نمی‌دیدم. با عینک هم نمی‌دیدم. الله یار وقتی گفت که دوستان چه سبیلی دارد، فهمیدم از آن فاصله دیده می‌شود. ولی بعد شک کردم که بتواند از آن فاصله سبیل بیژن را ببیند. پرسیدم. گفت: «حتی از این جا می‌بینم که کله‌اش هم کچل است، مثل کله‌ی خودم.» گفتم از کجا فهمیدی؟ بیژن که کلاه گذاشته سرش. خندید. گفت که ولم کن، حدس زدم خب! بعد که رفت، رفت که هیزم جمع کند تا چایی درست کند و دنیز که داشت به پای نهالی که گذاشته بودم توی چاله با بیل خاک می‌ریخت، گفت «شک نکن که همین الآن تریاک را همراه چای انداخته بالا، نشسته است. برای همین دارد چرت و پرت می‌گوید.» گفتم «بیژن اگر ببیندش بدش می‌آید، چون از معتادها متنفر است.» دنیز گفت «ولی بیژن از الله یار بدش نمی‌آید. چون زحمت‌کش است الله یار. پرولتاریاست!» خندیدیم. گفتم اگر بیژن بود می‌گفت پرولتاریا کارگرهای کارخانه را می‌گویند نه الله یار را که نگهبان این جاست. اس‌ام‌اس می‌زنم که دارم کفش‌هایم را می‌پوشم. در را باز می‌کنم می‌روم بیرون. تا در شیرین تند می‌روم که باران زیاد خیسم نکند. تا می‌رسم در باز می‌شود. می‌روم تو. تا پا به حیاط می‌گذارم سگ پارس می‌کند. از سگ می‌ترسم، می‌ایستم همان‌جا. شیرین از ایوان می‌آید پایین، دستش را بلند می‌کند و می‌گوید: «بیا ترس.» سگ شیرین را که می‌بیند، کمی می‌آید سمتم و باز پارس می‌کند. می‌گوید: «چته پامی؟» و می‌خندد. می‌گوید: «بیا ترس خیس میشی.» بازوهایش را به طرفم می‌گشاید، می‌خواهم که دست بدهم بغلم می‌کند. یواش می‌گویم خوب نیست آقای جهدی ما را این‌طوری ببیند. تو گوشم می‌گوید که نیستند، با مامان رفتند پیش مادر بزرگ. سرش را روی

سینه‌ام می‌گذارد. یواش می‌گویم: «برویم تو، خیس میشیم این‌جا!» «نگران نباش! هم حوله داریم هم بخاری!» می‌خندد. موهایش را نوازش می‌کنم و سرم را بالا می‌برم، دور و بر را نگاه می‌کنم که یک وقت کسی ما را نبیند، که داوود نباشد پشت‌بام، قاسم نباشد. وای! این چیه؟ وای! وای! زبانش را می‌مالید به پایم! «برو، برو گم شو!» شیرین می‌خندد. دستم را می‌گیرد می‌گوید بدو. می‌دود. یادش رفته که من خوب نمی‌توانم بدوم! ولی تا پله‌های ایوان باهاش می‌دوم. می‌رویم بالا. داخل هال می‌شویم. بوی آشنایی آمد. پامی باز پارس کرد. شاید بوی اسید معده‌ام خورده به دماغش! چند قطره‌ای ترشح شده حتماً. پیمان می‌گفت سگ‌هایی هستند که حتی بوی سلول‌های سرطانی را حس می‌کنند. یعنی سرطان شیرین را حس می‌کند؟ این بار من بغلش می‌کنم. چانه‌ام را می‌گذارم سر شانه‌اش. رعد و برق می‌زند. باران تندتر می‌شود مثل این‌که. کاش نمیرد شیرین. قرار است شیمی‌درمانی شود. موهای سرش را از ته می‌زنند؟ این موها را؟ چه رنگیست موهایش؟ یواش می‌گوید: «چرا چیزی نمی‌گویی؟ چرا حرفی نمی‌زنی؟» می‌گویم: «موهایت سیاه است نه؟» قهوه‌ای هم دارد لابه‌لایش. تصمیم داشتم که هرچه آن‌جا، کنار سد درباره‌اش خیال می‌بافتم برایش بگویم، ولی رویم نمی‌شود. می‌گوید: «منم می‌خوام آن‌جا را ببینم.» «کجا را ببینی؟ آها آها، درخت‌ها را ببینی؟» یواش از پهلویم نیشگونی می‌گیرد: «حواست کجاست؟» لبش را تند می‌بوسم و بعد یک گاز کوچولو از لب پایینش می‌گیرم و می‌گویم: «یک هفته، ده روزی که بگذرد با هم می‌رویم آن‌جا، می‌رویم تا درختی را که به نام تو کاشتم نشانت بدهم.» «خودت کاشتی؟» «من گرفتم، دنیز دورش خاک...» نرمی گوشش را یواش گاز می‌گیرم. نوک دماغم را می‌مالم به گردنش. فشارش می‌دهم شدید، یواش ناله می‌کند و آخ می‌کند. می‌رویم سمت کاناپه. نزدیک بود بیفتم، شیرین صدایش بلند می‌شود: «مواظب باش!» پامی پارس می‌کند. می‌نشینم روی کاناپه. یعنی من روی کاناپه می‌نشینم، شیرین روی پاهایم. با دماغم

بازی می‌کند. «چند تا درخت کاشتید؟» بغلش می‌کنم، فشارش می‌دهم. «تعدادش را دنیز می‌داند، من فقط آن درختی را که به نام تو کاشتم یادم است.» می‌خندد. «ای شیطون!» لبش را می‌بوسم، طولانی... پامی پارس می‌کند باز. حتماً بوی هورمون جنسی که تو خون ریخته، خورده به دماغش. چه بازوهای سفیدی! چه شانه‌هایی! می‌میرد؟ پریسا خانم ناراحت می‌شود! حتی ممکن است چنان غصه بخورد که مریض بشود، بمیرد. نکنند علی آقا، از خانه‌ی مادرش که برمی‌گردند، آن هم زیر این باران بیماری شیرین را بگویند. شاید هم چنان ناراحت بشود که نتواند جلوی اشکش را بگیرد، گریه کند و پریسا اشکش را ببیند. شاید پریسا گمان برد که قطره‌های باران است که خورده صورت آقای جهدی! کاش چتر نبرده باشند. کاش خانه‌ی مادر بزرگ جای دوری نباشد که علی آقا وقت کند و بیماری شیرین را بگویند. ولی دیر یا زود باخبر می‌شود پریسا. خیلی غصه می‌خورد حتماً. بیچاره! من هم ناراحت می‌شوم. حتی ممکن است وقتی خاکش می‌کنند گریه کنم. هرچند بعید است خودم را روی جسدش بیندازم و های و هوی به پا کنم. اگر هم دلم بخواهد داد و هوار کنم، مادر را که می‌بینم آن‌جا، پدر را که می‌بینم رویم نمی‌شود. خجالت می‌کشم. زشت است مرد پیش پدر مادرش سر قبر زنش بگرید. مادر ناراحت می‌شود. احتمال دارد تو دلش بگویند برای یک دختر غریبه، دختری که همین پارسال زنش شد چه الم‌شنگه‌ای می‌کند. بعد ممکن است بگویند، البته تو دلش، وقتی من بمیرم از این کارها می‌کند؟ شاید با خود بگویند که خوشحال هم می‌شود. خلاص می‌شود. راحت می‌شود از این که هی به رامین زنگ بزند که برایم وقت دکتر بگیرد. وقتش که رسید با داوود ببرندم تبریز. تند هم براند داوود. وقتی هم که رسیدیم آن‌جا، جلوی مطب، داوود دنبال جای پارک بگردد، علاف شود، اعصابش خرد شود، و داوود هم توی دلش بگوید که کی می‌میرد این پیرزن تا خلاص شویم. راحت شویم. می‌بوسم بازویش را، کتفش را، شانه‌اش را. می‌خواهم لباسش را در بیاورم، لختش کنم که می‌گوید نه، این‌جا نه.

می‌رود سمت اتاقش. دست مرا که گرفته، دنبالش می‌کشد، می‌رویم تو. در را می‌بندد. قفل می‌کند. می‌خواهم تاپش را در بیاورم. بند روی شانهاش را به طرف بازویش می‌کشم. می‌خندد: «چی کار می‌کنی دس پا چلفتی!» خودش درش می‌آورد، درست عین من که بخواهم زیر پیراهن رکابی ام را در بیاورم. تو دلش حتماً خوشحال شد که دید من بلد نبودم تاپش را در بیاورم. شاید هم پیش خودش فکر کرد که من دارم فیلم درمی‌آورم. ولی نه، این جوروی که دستش را گذاشته روی سینه‌ام و یواش که دارد ترانه‌ای زمزمه می‌کند بعید است که همچین فکری کرده باشد. پامی باز دارد هاف هاف می‌کند. حتماً بوی اسپرم رفته دماغش، آن هم نه یکی دو تا، ده تا بیست تا هزار تا، چیزی حدود دویست سیصد میلیون تا. حتی تعدادش تا ششصد میلیون هم می‌رسد در هر انزال. اگر در را باز می‌کردم و سوتی می‌زدم و پامی را می‌کشاندم اتاق، می‌رفت نزدیک شیرین، بو می‌کرد سینه‌اش را، بعد لیس می‌زد می‌خورد. خنده‌ام می‌گیرد. شیرین سینه‌ام را فشار می‌دهد و می‌پرسد: «چی؟ به چی می‌خندی؟» «تو دانشگاه یک هم‌کلاسی داشتیم که امرالله بود اسمش، اما ما فامیلی‌اش را می‌گفتیم همیشه، صدایش می‌کردیم محمودی. یک روز به من گفت دیشب که با اتوبوس از شهرکرد می‌آمدم، اهل اطراف شهرکرد بود، با خودم به این فکر می‌کردم که از بین آن همه اسپرم، فقط یکی رسیده به تخمک، لقاح صورت گرفته و ما ما شدیم. دیدم من تو همه‌ی عمرم فقط یک بار اول شدم!» خندید. حین خنده هم چند بار یواش زد به سینه‌ام. دهانش را باز می‌کند هاه هاه صدا می‌دهد وقتی می‌خندد. سرم را به سینه‌اش نزدیک کردم بوییدم، گفتم افاقیا هم بیشتر وقت‌ها این‌ها را می‌دهد. می‌گوید: «فاقیا کدامه؟» «جداً نمی‌دانی؟» می‌خندد. می‌گوید: «آلبالو را می‌شناسم، گیلان را می‌شناسم... آلوچه را هم می‌شناسم.» می‌بوسم. نوک انگشتم را یواش به بناگوشش می‌کشم. لاله‌ی گوشش را می‌مالم. می‌گوید: «سیب را هم می‌شناسم.» «خوبه که این درخت‌ها را تو حیاطتان دارید.» با ناخنش می‌خارد

شکم را. قلقلکم می دهد. می خندم و دستش را می گیرم. دستش را از دستم در می آورد یواش می کوبد به جای نافم. می پرسد پس نافت کو؟ دوباره می کوبد. شاپ صدا می دهد. می خندد. این دفعه ایح ایح صدای صدام می دهد. با مویش بازی می کنم. او هم دستش را خیلی یواش روی شکم حرکت می دهد و نوازش می کند. سرش را می آورد و شکم را می بوسد. من هم موهایش را می آورم روی صورتم و می بوسم. می بویم. می گوید: «حتماً باید بدهی این جا را جراحی پلاستیکی کنند. دوست بابا کارش همینه، جراح زیباییه، هر هفته می بینمش، اون هم میاد تو آن جلسه های هفتگی.» «ااقیا را می شناسد؟» می خندد. می گوید: «بدجنس!» «من شکم را دست دکتری نمی دهم که ااقیا را شناسد، سپیدار را، بلوط را شناسد.» چرا علی آقا ااقیا را بهش نشان نداده؟ اسم درختها را یادش نداده؟ ااقیا را نمی شناسد، آن وقت کاپیتال مارکس را تو خانه خوانده اند باهم، دورخوانی کرده اند! چنین گفت زرتشت را هم خوانده اند. کتابهای کانت را هم خوانده اند. درباره ی فروید، درباره ی یونگ هم حرف زده اند. به من گفت که تو هم باشی خوب است. ولی من دوست دارم در کنار کتابها هفته ای یک بار برویم کوه، برویم صحرا، درختها را نگاه کنیم، علفها را، سبزه ها را و دوربین هم ببریم، پرنده ها را ببینیم. به اوکتای و سینا هم می گویم که بیایند. بیایند و دوربینش را هم بیاورد اوکتای. اوکتای و سینا پرنده ها را خوب می شناسند. می گوید که تبریزی را هم می شناسم. به پهلومی پیچم، آرنجم را می گذارم روی تشک و ساعدم را می آورم بالا و سرم را تکیه می دهم به کف دستم. «بید چی؟ بید را نمی شناسی؟» ابروهایش را می اندازد بالا. سرم را می برم جلو، ابرویش را می بوسم. چشمش را می بوسم. لبش را می بوسم. می گویم می رویم بیرون، می رویم پارک جنگلی آن جا نشانت می دهم. «یکی جلوی مغازه فیروز است البته، دیدی؟» می گوید: «چی؟ بید؟» «بید نه، ااقیا!» شاید آقای جهدی هم خوب نمی شناسد درختها را. ولی بید را بعید است شناسد، یا ااقیا را. ولی احتمالش

هست که ون را نشناسد. نارون را، بلوط را نشناسد. باران بریده؟ از شیرین می‌پرسم. خیره می‌شود به پنجره: «بند آمده.» می‌گوید: «مگر تو نمی‌بینی؟» «عینکم را باید بزمن تا ببینم.» بلند می‌شوم تا عینکم را بردارم بزمن. کجا گذاشتم؟ روی میز نیست. «تو نمی‌دانی عینکم کجاست؟» به جایی خیره شده، لبخند شیطنت‌آمیز هم هست روی لبش. «بدجنس!» با دستم لای پاهایم را می‌پوشانم. می‌گوید: «چی گفتی؟» «دنبال عینکم هستم.» «حالا بیا این‌جا، زوده هنوز.» می‌گویم: «بلند شویم لباس بپوشیم، که یه وقت پدر مادرت سر می‌رسند.» «خب برسند، دزدکی که نیامدی، دوست‌پسرم که نیستی، شوهر می‌!» می‌خندیم. دراز می‌کشم کنارش. از جعبه‌ی دستمال کاغذی که روی عسلی است چند برگ می‌کشم، می‌آورم تا سینه‌اش را تمیز کنم. می‌گوید: «نه نه!» با کف دستش می‌مالد به سینه‌اش. می‌گوید: «این که آشغال نیست.» دستش را بو می‌کند و از سر کیف دمی طولانی می‌کشد و دوباره به سینه‌اش می‌مالد. در حالی که می‌مالد می‌گوید: «ویتامین سی داره، روی داره، قند داره، کلسترول داره.» «درسهایت را خوب خواندی ها!» «دیشب تو اینترنت خواندم.» و ایچ ایچ ایچس بلند می‌شود. من هم می‌خندم. کف دستش را بو می‌کشد، سینه‌اش را با بوی اسپرم پر می‌کند. می‌آورد روی صورت من. از معش می‌گیرم، می‌گویم: «نه نه، بدم می‌آید.» بلند می‌شوم. شیرین هم بلند می‌شود. لباسمان را می‌پوشیم. شیرین زودتر می‌پوشد. وقتی هم سینه‌بندش را می‌بندد، از من می‌خواهد که کمکش کنم تا سر بندهای سوتینش را در پشتش چفت کنم. چفت می‌کنم. می‌بوسم پشتش را، شانه‌اش را. دستش را می‌آورد که تو صورتم بکشد، سرم را سریع عقب می‌برم و می‌گویم: «نه، دست کثیفه!» «تو چه قدر سوسولی بابا! کثیف چیه؟ اتفاقاً پاک‌ترین چیز ممکن اینه، آن قدر پاک است که اسپرم‌ها توش زندگی می‌کنند.» می‌گویم: «دست خودم نیست، چندشم می‌شود.» در را باز می‌کند. می‌رویم هال. اول او می‌رود دستشویی، «با اجازه‌ات اول من بروم!» دوست ندارم علی آقا الان سر برسد.

کاش خانه‌ی مادر علی آقا جای دوری باشد، آن سر خیابو. مثلاً بالای خیابان اکبرلو باشد یا محله‌ی چایپاره. اگر از چایپاره بگذرند، احتمالاً عادل آن‌ها را می‌بینند. اگر عادل جهدی را بشناسد و اگر بداند که پدرخانم است، ممکن است سلام کند. ولی نمی‌ایستد، دست نمی‌دهد. ولی اگر من هم بودم، از دور که می‌دید می‌خندید. وقتی هم که نزدیک می‌شد می‌گفت فردا با شوقی می‌روم ملک‌سوئیو! شیرین می‌آید. «ببخشید، خیلی طول کشید، نه؟» سمت آشپزخانه می‌رود. دادش در می‌آید که ای وای! می‌زند به پیشانی‌اش. «چی شد شیرین؟» بلند می‌شوم. می‌گوید: «غذا! قرار بود این‌جا که آمدی ناهارت را گرم کنم بخوری!» می‌گوید: «بشین، گرم کنم بخور، خیلی زود.» سمت اجاق گاز می‌رود. می‌گویم: «نه نه! نمی‌خورم، می‌روم. فردا می‌آیم می‌خورم.» «نه بابا، چی میگی!» می‌روم از پشت بغلش می‌کنم. «روشن نکن لطفاً!» می‌گوید: «این کارها را کردی که معده‌ات سوراخ شد دیگه!» می‌بوسم. دستم را به موهایش می‌کشم. باز می‌بوسم. می‌آیم بیرون. چه هوایی! نمی‌خواهم بروم خانه. خیلی کیف می‌دهد که تو این هوا بروی پیاده‌روی. ولی با تی شرت ممکن است سردم بشود. الآن سردم نیست، ولی غروب که برسد، شب که برسد، سردم می‌شود. بروم از خانه کابشنی چیزی بردارم بیوشم. ولی بروم خانه، ممکن است مهمانی کسی، توی خانه باشد که دیرم بشود، هوا از دست برود. بروم پارک جنگلی. تا پارک هم از راه‌های فرعی می‌روم تا زیاد آشنا نبینم. حوصله ندارم الکی گرم بگیرم. الکی احوال‌پرسی کنم و الکی بخندم. برگردم از ارسطوآباد بروم بالا. ولی آدم‌های آشنا نمی‌گویند که این چرا از این کوچه می‌گذرد؟ پیمان اگر بود می‌گفت که تو چرا با این حساب کتاب‌های الکی اعصابت را خرد می‌کنی؟ پیمان همیشه می‌گوید که من به خاطر خودم زندگی می‌کنم. ولی من این‌طوری نیستم. من هم الکی می‌گویم که برای خودم زندگی می‌کنم. مثل خیلی‌ها این حرف را می‌زنم. ولی کی می‌توانم مثل پیمان با شورت سوار دوچرخه شوم و تو شهر برگردم؟ تازه، پیمان می‌خواهد خر هم بخرد. می‌گوید

می‌خواهم سوار بشوم از خانه بروم باغ. پیمان سوار فرغون هم می‌شود تو شهر. ولی من حتی نمی‌توانم سوار باری وانت شوم. خجالت می‌کشم، و آن وقت‌ها نمی‌خواستم کسی خانه قبلی مان را ببیند. حتی وقتی که از دختری خوشم می‌آمد و دنبالش می‌رفتم، اگر خوشگل بود و به نظرم باکلاس می‌آمد، کمی که می‌رفتم دنبالش و تا می‌آمدم بروم نزدیکش و شروع کنم به حرف زدن، به مخ زدن، زود دیوار کج خانه مان، دیواری که پشتش به کوچه بود و مادر می‌گفت که غوز کرده دیوارمان، می‌آمد می‌نشست جلوی چشمم. با خودم می‌گفتم این اگر قبول کند که زخم بشود (تا از دختری خوشم می‌آمد، خیلی زود در خیالم زخم می‌شد!) و با من، مثلاً از تهران راه بیفتد بیاید خیابو، آن دیوار را که ببیند، یا وقتی که می‌رود دستشویی، ببیند که روشویی نیست آن‌جا، آبرویم می‌رود. یا با خودم می‌گفتم که اگر زمستان باشد و شیری که تو حیاط، لب حوض است یخ بسته باشد، آن وقت دستش را کجا می‌شوی؟ یادم است وقتی توی تاکسی دست‌های رؤیا را دستم گرفته بودم و نگاه می‌کردم به انگشت‌های باریکش که سرشان صورتی نارنجی بود و ناخن‌هایش را می‌دیدم که پوست‌پیزی لاک زده بود (به نظرم پوست‌پیزی بود!) و هر از چندی هم که چشم راننده را دور می‌دیدم که همیشه دو نفری ردیف جلو، کنار راننده به هم می‌چسبیدیم می‌نشستیم (و چه کیفی داشت با دختری ردیف جلو نشستن و یا کنار خانمی غریبه که مسافر بود آن‌جا چپیدن که البته بیشتر وقت‌ها هم خودم را طوری جمع و جور می‌کردم که حتی یک سانتی متر هم از تنم به تنش نخورد و از این لذت می‌بردم که او در دلش بگوید که چه پسر مؤدب و باکلاسی!)، انگشت‌هایش را می‌بوسیدم، به این فکر می‌کردم که من چه آدم بی‌رحمی باید باشم که بخوام رؤیا را جایی ببرم که این دست‌های لطیف، این دست‌های نرم و سفیدش را با آب سرد، با آب یخ بشوید. چه اقا‌قایی است این! کاش شیرین هم بود. اولش هم نمی‌گفتم این اقا‌قیاست. می‌گفتم که خوب بو بکش! وقتی که به یاد می‌آورد آن بورا، وقتی که لبخند می‌زد و شیطنت چشم‌هایش را

می دیدم، می گفتم افاقیا اینه. تنگ که می کند چشم هایش را، درازتر که می شود، باریک که می شود چشم هایش و لپش که باد می کند، لپش که گلی می شود و چند چین که زیر چشمش می افتد، زیر یکیش حتی چند تایی بیشتر و شیطنت که توی چشم هایش جمع می شود، بیشتر هم توی آن یکی چشمش جمع می شود که از دیگری تنگ ترش می کند، همان چشمی که زیرش چین بیشتری می افتد، آن جاست که آدم دلش می خواهد لپش را ببوسد، لبش را ببوسد. حتی اگر همین جا باشد، توی خیابان اکبرلو، کنار این سپیدار بوسمش، آن وقت یادش می ماند سپیدار، این سپیدار. و یک برگش را می کردم، دستم می رسد بگنم؟ نمی توانم هم پیرم، می افتم. نمی پریدم، از این جا نشانش می دادم، می گفتم بین یک طرفش اینجوریه؛ سفید و مات. می گفتم درخت را نه از تنه اش که از برگش باید شناخت. می گفتم که این اصل را از منصور یاد گرفته ام. شاید خوب نباشد که پیشش هی منصور منصور کنم، یا بگویم دنیز، یا پیمان. شاید خوشش نیاید، شاید بگوید این چه قدر تحت تأثیر دوست هایش است. اصلاً من که زیاد حرف نمی زرم که هی از دوستانم بگویم. از منصور بگویم. از پیمان بگویم. ولی شیرین که باشد، نباید اجازه بدهم زیاد حرف بزند، توضیح دهد. باید آن قدر حرف بزنم که اصلاً به او فرصت ندهم. حرف بزنم و مثلاً از این خانه بگویم، از خاله نبات بگویم. بگویم بین شیرین، این جا خانه ی خاله نبات است. معلوم است که نبات را نشناسد. نباتی که بیشتر آدم های خیابان می شناسند و حتماً هم آن ماجرا به گوش خیلی از اهالی رسیده که مأمورهای نیروی انتظامی با لباس شخصی می آیند، در را می زنند و خاله نبات می آید دم در و مثلاً می پرسد که چی می خواهید؟ می گویند که دو کیسه عرق می خواستیم. خاله نبات که با دو کیسه عرق برمی گردد، از مچش می گیرند، دست بند می زنند می برند. جالب هم هست که برایش بگویم آن وقت ها توی خیابان، شاید هم بیشتر شهرها، آن وقت ها که هنوز بطری های پلاستیکی نوشابه و آب معدنی نبود، مشروب را توی کیسه های فریزر می ریختند می فروختند. ولی دیگر حوصله

نمی‌کنم که بگویم، این جا را می‌بینی شیرین، بچه که بودم... نه نه. ولی شیرین چیزهای خیلی عادی را هم برایم تعریف می‌کند. مثلاً پریشب می‌گفت که شام را من درست کرده بودم، خورشت آلو را خیلی دوست دارم. آن قدر گفت و گفت که شارژم تمام شد. بعد خودش زنگ زد و باز از خورشت آلو پختش گفت. باید چاره‌ای پیدا کنم. منصور می‌گفت که زن به لحاظ فیزیولوژیکی دو برابر بیشتر از مرد حرف می‌زند. ولی شیرین بیشتر از ده برابر من حرف می‌زند. چند وقت پیش که با هم حرف می‌زدیم حساب که کردم دیدم بیست و دو دقیقه او حرف زده و من فقط هفت هشت جمله گفته‌ام. بعد از خدا حافظی نشستیم و جمله‌هایی را که گفته بودم نوشتیم. سه چهار بار گفته بودم «بیچاره»، چند بار هم «آخی» گفته بودم. آخی گفتن را هم از خودش یاد گرفته‌ام. اگر پیش رامین، پیش منصور یا پیش پیمان اشتباهی از دهانم بیورد، برایم دست می‌گیرند، بیچاره‌ام می‌کنند، و چند بار «آره واقعاً» گفتم و چند بار هم گفتم «بله می‌فهمم»، «بله حق با شماست» و ده بیست دفعه‌ای هم الکی خندیدم. یواش هم می‌خندیدم و هه هه هه می‌کردم که مادر نشنود، کنجکاو نشود که من دارم با کی حرف می‌زنم؟ از وقتی مریض شدم، از وقتی که زیاد تو خانه می‌مانم، بوق اس‌اس‌اس هم که بلند می‌شود، گوشی را که می‌گیرم دستم نگاه کنم، مادر می‌پرسد کیه؟ چی میگه؟ آن روزها که تازه از بیمارستان آورده بودندم خانه و فرشته که هی زنگ می‌زد و بعد از چند روز که من عاصی شدم از دستش و وقتی زنگ می‌زد گوشی را می‌دادم به داوود یا قاسم، مادر دلش می‌سوخت و به من و قاسم و داوود و حتی به علیرضا و حسن و دنیز می‌گفت تو را خدا یگیتان او را بگیرید! قاسم که تو بیمارستان دیده بودت، می‌گفت خیلی زشته. شبیه حاج یعقوب است، حاج یعقوبی که سرش روسری کرده باشی. چند جمله‌ی دیگر هم به شیرین گفتم آن شب، جمله‌های خیلی معمولی. ولی او کاری به تک و توک جمله‌های من نداشت. یک ریز حرف می‌زد. بدبختی این که من زنگ زده بودم. مادر قبض تلفن این ماه را ببیند دود از

کله‌اش بلند می‌شود. چی کار کنم که خیلی حرف نزنند؟ چی کار کنم که خیلی پیشش نباشم؟ که خیلی آویزانم نباشد؟ همه‌اش نجسبده من، منی که دوست دارم شب‌ها تنها بخوابم، صبح که بیدار می‌شوم کسی را دور و برم نبینم. خیلی‌ها این عادت مرا درک نمی‌کنند. این مرض مرا درک نمی‌کنند. توهین می‌دانند. ناراحت می‌شوند. این عادت من مهربی را هم ناراحت کرد. دلش را شکست و صبح رفت. برگشت تهران. هی گفتم که نرو، که ارومیه صبح‌ها برای تهران اتوبوس ندارد. ولی گوش نکرد رفت و جواب اس‌ام‌اس‌هایم را هم نداد و بعد از چند روز که من هی اس‌ام‌اس می‌دادم و توضیح می‌دادم که چرا شب از کنار تو بلند شدم و رفتم تنهایی خوابیدم، مردی زنگ زد و گفت «این شماره واگذار شده آقای عزیز، لطفاً مزاحم نشوید!» حق هم داشت که قهر کند، که برای همیشه برود. خیلی ناراحت شده بود، خیلی بهش برخورد کرده بود وقتی که بیدار شده بود و مرا کنار خود ندیده بود. ساعت حدود یک شب بود که بلند شدم رفتم توی هال. وقتی دیدم که خواب خواب است بلند شدم. از کمد پتویی برداشتم و رفتم تو هال خوابیدم، که آن‌جا هم دیدم پتویی را آورده‌ام که پر سوراخ است. آتش قلیان اتابک سوراخ سوراخ کرده بود. قلیانش را هم آورده بود با خودش، آن دفعه که آمده بود. صبح که بلند شدم بروم سرکار، دیدم بیدار شده، لباس‌هایش را پوشیده نشسته. حتی شالش را هم انداخته بود سرش. شالش زرد بود، یادم است. یادم نیست چی گفتم، چه طور خواستم کارم را توجیه کنم. ولی حتماً گفته‌ام که شب نمی‌توانم با کسی بخوابم. نمی‌توانم راحت نفس بکشم. ضربان قلبم تند می‌شود. مهربی فکر کرد که دارم دروغ می‌گویم. ولی حرف‌هایم اصلاً دروغ نبود. من اصلاً بلد نیستم دروغ بگویم. ولی حالا باید حقیقت را از همه پنهان کنم. به هیچ کس نگویم که چرا با شیرین ازدواج کردم. اولش که بشنوند، خبردار که بشوند، به گوش دوست‌ها و آشناها و حتی غریبه‌ها که برسد، می‌گویند چه آدم بزرگی، چه انسان شریفی! می‌گویند کار هر کسی نیست که با یک آدم سرطانی، آدمی که به زودی

می‌میرد، ازدواج کند. ولی نمی‌توانم به کسی بگویم، حتی نمی‌توانم به دنیز بگویم که چون سرطان داشت باهاش ازدواج کردم. ازدواج کردم چون می‌دانستم که خیلی زود می‌میرد. او می‌میرد و من خلاص می‌شوم. او می‌میرد و من باز تنها می‌خوابم. روی تخت تک نفری ام می‌خوابم. می‌توانم باز شب‌ها یک پایم را از تخت بندازم پایین، نوک انگشت‌هایم را بچسبانم زمین. با شیلان اس‌ام‌اس بازی کنم. با رؤیا، با باران. حتی آزادم که نصف شب یا هر وقتی از شب، از تخت بروم پایین، پتو را هم بکشم ببرم با خودم و روی زمین بخوابم. می‌توانم غلت بزنم. حتی آزادم که زیر پتو بچسم و بعد سرم را ببرم زیر پتو و بو کنم و از بوی چسم کیف ببرم! و وقتی که رفتم شهری دیگر، مثلاً تبریز یا ارومیه و خانه‌ای اجاره کردم، آزادم که شب‌ها، خوابم اگر نبرد، بلند شوم لباس بپوشم و بروم چند ساعتی راه بروم. بگردم، و آرزو کنم وقتی از پیاده‌روی می‌گذرم دختری را هم ببینم که تنها از روبه‌رو می‌آید. وقتی که به نزدیکی ام رسید، نگاهم را به زمین بدوزم، نگاهش نکنم و از کنارش بگذرم. (تا حالا به این رفتارم دقت نکرده بودم، به نظر رفتاری زنانه است!) و دختر از پشت صدایم کند، بگوید آقا! و ببینم که قشنگ است، خوشگل است، و کمی که حرف بزیم معلوم شود که از خانه فرار کرده، که جایی ندارد، که گرسنه است. همیشه تا راه می‌افتیم برویم خانه سر و کله‌ی نیروی انتظامی پیدا می‌شود و خیالم را خراب می‌کند! دخترهای دیگری را هم به خیالم می‌آورم. مثلاً دیشب دخترخاله‌ی شیرین را به خیالم آورده بودم. تو خیالم می‌گفتم که وقتی شیرین بمیرد دید زدن را از همان گورستان شروع می‌کنم و دختر خاله فرزانه‌ی شیرین را دید می‌زنم، و دخترخاله را می‌دیدم که سخت دارد گریه می‌کند، داد و قال راه می‌اندازد و خودش را روی خاکِ گور شیرین می‌اندازد و می‌مالد به خاک. تردید داشتم که بتوانم اندامش را دید بزنم. رانش را و کونش را دید بزنم، و روسری‌اش که می‌افتد و گردنش که پیدا می‌شود و حتی شاید چاک بین سینه‌هایش، و کاش شیرین زمستان نمیرد. تابستان بمیرد یا آخرهای بهار و یا اوایل پاییز بمیرد که

دخترِ خاله فرزانه لباس زیادی تنش نکند. مانتویی بپوشد با یک تاپ. حتی می‌توانم عاشقش شوم. اگر خود را به خاک نمالد، اگر بلند گریه نکند، اگر متین و آرام در گوشه‌ای بایستد و بگرید و اشک‌هایش که بغلتد صورتش، فکر می‌کنم نظرم را جلب کند و اگر تا آن وقت مشکل ترشح هورمون‌های جنسی‌ام برطرف شود، احتمالش زیاد است که دلم با دیدن دختری مثل دختر خاله فرزانه، با دیدن چشم‌های قهوه‌ای روشنش، لب‌های درشت گوشتی‌اش و صورت پهن سفیدش که سلامتی از آن می‌ریزد بتپد و اگر هی بینم موهای سیاهش را که از زیر روسری سر بخورد بیفتد روی پیشانی‌اش و او هی دست برد به موها و زیر روسری بکند عاشقش می‌شوم. عاشقش که شدم رونمی‌کنم عشقم را. پنهان می‌کنم از همه، از قاسم و داوود، از دنیز و منصور، پنهان می‌کنم تا وقتی مُردم مثل شهیدی بمیرم. شیرین که مرد راحت می‌شوم. هم از دست شیرین راحت می‌شوم و هم از دست مادر، از دست رعنا، حتی از دست سیده اکرم خلاص می‌شوم که هر وقت مرا می‌بیند، می‌ایستد، نفسش که کمی آرام گرفت، له‌لهش که خوابید می‌پرسد پس کی به من پلو می‌دهی؟ دیگر یقه‌ام را نمی‌چسبند که زن بگیرم. اگر کسی هم گفت که ازدواج کن، دوباره زن بگیر می‌دانم چی باید بهش بگویم. جواب آماده دارم از الآن. وقتی که شیرین زنگ زد، گریه کرد و گفت سرطان دارد، شب که خوابیدم، اولش ناراحت شدم. حتی کم مانده بود که گریه کنم. ولی بعد با خودم گفتم من باید با شیرین ازدواج کنم. گفتم با شیرین ازدواج می‌کنم و بعد که مُرد، یک سال که گذشت، کسی اگر پرسید چرا زن نمی‌گیری، می‌گویم من چه‌طور می‌توانم شیرین را فراموش کنم؟ چه‌طور می‌توانم زن دیگری بگیرم؟ ولی شاید نتوانم توقریستان وقتی دارند شیرین را خاک می‌کنند دخترخاله‌اش را دید بزنم. (اسمش چی بود؟ روز عقد که آمد رقصید و خوب هم رقصید انصافاً، شب که صحبت از رقص شد اسمش را گفت شیرین، گفت چند سالی است که کلاس رقص می‌رود، خوب قفقازی می‌رقصد.) آیا می‌شود زنت را که خاک می‌کنند

تو دخترخاله‌اش را دید بزنی؟ ولی بعد از چند روز، یک هفته ده روز بعد، عشق را شروع می‌کنم. به یاد می‌آورم رقصیدنش را و گریه کردنش را توی گورستان و چشم‌های خیسش را و عاشقش می‌شوم، و عشقش را برمی‌دارم و از خیابو می‌روم. می‌روم ارومیه، می‌روم تبریز. شاید نشود توی خیابو عشقی را در دلم پنهان کنم و به کسی نگویم. برای چنین عشقی غربت خوب است. که توی خیابانی طولانی، توی خیابان خلوتی راه بیفتم و هیچ آشنایی نبودم و شب که برگشتم خانه، ساکت و آرام دراز بکشم روی پتو (پتوی سبز را با خودم می‌برم حتماً و باز مثل خانه‌ای که در ارومیه داشتم دولایه می‌کنم و پهن می‌کنم پای دیوار، روی فرش). شام هم نمی‌خورم. گرسنگی می‌کشم، لاغرتر می‌شوم. زردرو می‌شوم، و شاید هم سیگار کشیدن را دوباره شروع کنم. با شکم گرسنه‌هی سیگار بکشم و دختری را به یاد آورم که توی قبرستان داشت گریه می‌کرد. اگر کم بخورم و زیاد سیگار بکشم (حتی این بار سیگار بی‌فیلتر می‌کشم. اشنو می‌کشم. می‌توانم اشنو بکشم؟ الان اشنو پیدا می‌شود؟) حتم دارم که دوباره زخم برمی‌دارد معده‌ام. کم کم خون‌ریزی می‌کند و استفراغ که کردم خون استفراغ می‌کنم و یک روز همان‌جا، روی پتوی سبز آن قدر خون بالا می‌آورم که می‌میرم، و راستی راستی مثل شهیدی می‌میرم. ولی اگر در یکی از آن خیابان‌گردی‌ها و اشنو کشیدن‌ها (الآن که دارم فکرش را می‌کنم می‌بینم نمی‌توانم تو خیابان اشنو بکشم. رویم نمی‌شود!) دخترخاله را دیدم چی؟ دست می‌دهیم و خوش و بش می‌کنیم و دعوتش می‌کنم که آخر هفته یا یک روز دیگر به خانه‌ام بیاید. اگر دعوتم را قبول کند زود می‌روم خانه و شروع می‌کنم به مرتب کردن. اول پتوی سبز را برمی‌دارم مخفی می‌کنم. (یادم باشد خانه‌ای اجاره می‌کنم که پستویی، کمد دیواری‌ای داشته باشد. خانه‌ای که تو تبریز داشتم از این پستوها زیاد داشت!) زنگ می‌زنم که دو نفر نظافتچی بیایند و همه‌جا را بسابند، بروبند، تمیز کنند، برق بپندازند. بعد می‌روم و یک دست مبل می‌خرم. از آن‌هایی می‌خرم که حاتم هم دارد که روکشش چرم

مصنوعی است و رنگش هم جگری، آلبالویی. مبل‌ها را که کارگرا آوردند گذاشتند خانه، چه طوری می‌چینم؟ خودم که نمی‌توانم تنهایی این طرف و آن طرف بکشم. زنگ می‌زنم به... به کی زنگ می‌زنم؟ من که همین الان تصمیم گرفته بودم اگر رفتم غربت، ارتباطم را با همه قطع کنم، موبایلم را خاموش کنم کلاً یا بندازم دور، از روی پل کابلی پرت کنم پایین! (اگر تیریز رفتم البته.) به رامین زنگ می‌زنم. رامین می‌آید می‌چیند، خوشگل می‌کند، و یادم باشد یک لوستر حبایی بزرگی هم بخرم و آویزان کنم از هال. (یعنی رامین برود روی چهارپایه و ببندد از سقف و وقتی هم که دست‌هایش را می‌برد بالا، تی‌شرتش هم که کمی بالا برود، نافش و شکم پرمویش می‌افتد بیرون و من شکمش را فوت می‌کنم و می‌خندم و رامین می‌گوید کونی فوت نکن، خنده‌ام می‌گیرد!) که لوستر خیلی هم آن بالا نباشد، نزدیک سقف نباشد. دستم را که ببرم بالا، بی آن‌که بپریم بخورد بهش. قرمز هم باشد حتماً. قرمز آتشین. آن وقت نورش که بیفتد پایین، قاطی که بشود با رنگ مبل‌ها و پرده‌ها (پرده‌ها هم قرمز باشند حتماً) دخترخاله که آمد توی خانه، نور سرخ که تابید روی گونه‌هاش، روی لبش و رژش را که برق انداخت، حشری‌ام که کرد، بپریم بغلش کنم. سفت بچسبم بهش. بعد که رفتیم روی تخت، به هم که پیچیدیم، دل سیر که عشق‌بازی کردیم، او لباسش را بپوشد برود. اگر میلم باز مثل قدیم‌ها بشود، تیز و داغ بشود، وحشی اگر بشوم، ممکن است جر بدهم شلوارش را، پاره کنم مانتویش را، تاپش را و حتی سینه‌بندش را و شورتش را. ولی باید جلوی خودم را بگیرم. نباید آسیبی به لباس‌هایش بزنم. اگر پاره شده باشد شلوارش، جر خورده باشد مانتویش، نمی‌رود. شب را با من می‌ماند. آن وقت من چه طور می‌توانم پایم را تو سوراخ گوشه‌ی لحاف فرو کنم؟ پایم را و انگشت‌هایم را بمالم به آستر لحاف، تا خنکای آن روی پوست پایم، نوک انگشت‌هایم نشد کند. باید تنها باشم که بتوانم گوشه‌ی پیشانی‌ام را بچسبانم روی بالشت و تا وقتی که خواب بیاید و مرا بروید ببرد، دستم را که از تخت پایین برده‌ام

یواش بکشم به فرش و انگشت‌هایم را فروکنم توی پرزهایش و بعد هی امضاء کنم یا امضای پدر را بزنم یا حتی شکل قلبی بکشم با انگشتم و به رؤیا فکر کنم، به ران‌هایش، به پاچه‌هایش، به سینه‌هایش و به کونش و بعد ممکن است گوشی را که همان‌جا روی فرش باید باشد بردارم و یک شکلک بوسه بفرستم برای رؤیا، برای شیلان، یا برای باران و حتی برای ستودا... و بعد ممکن است گرسنه‌ام بشود و دلم بخواهد که بلند شوم نان و عسلی بخورم. اگر تنها باشم بلند نمی‌شوم. وقتی به این فکر می‌کنم که دوباره باید مسواک بزنم، تبلی می‌کنم و بلند نمی‌شوم.